

لنین جوان



لنون تروتسکی

تاریخ و ادبیات مارکسیستی

فهرست

زادگاه

خانواده

راه انقلابی قشر روشنفکر

برادر بزرگتر

دهه ی 1880

اول مارس 1887

کودکی و دوران مدرسه

خانواده ی مصیبت زده

پدر و دو پسرش

آغاز تدارک

زیر سرپوش ارتجاع

در سامارا

سال قحطی- حرفه‌ی وکالت

مراحل بارز رشد ولادیمیر

لنین جوان

چاپ اول، آذر 1357 نیویورک «انتشارات: فانوس»

ویراستار: سارا قاضی

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: 1398

زادگاه

انقلاب، ساخت اداری کهن کشور را نیز، مثل بسیاری از چیزها، دگرگون کرد. ایالت‌های موسوم به گوبرنیا¹ که در دوران سلطنت کاترین دوم ایجاد شده بودند و در طول یک قرن و نیم با بافت رژیم سیاسی، رسوم و ادبیات کشور آنچنان در آمیخته بودند که انگار بخش‌های فرعی خود طبیعت را تشکیل می‌دادند. باری همین ایالات، سر به نیست شدند. گوبرنیای سیمبرسک² که در آن لنین آینده، دوران کودکی و نوجوانی خود را گذراند، بخشی از منطقه‌ی پهناوری بود که ولگا، این ملکه رودهای روس، آن را به هم پیوند می‌داد و بر آن حکومت می‌کرد.

هر کسی که بر کرانه‌ی ولگا از مادر زاده شده باشد، پیوسته در حیاتش تصویر رود را در کنار خود دارد. یکتائی و زیبایی رود در تضاد کرانه‌هایش نهفته است: کرانه‌ی راست، سدی بلند و کوهستانی در برابر آسیا؛ کرانه‌ی چپ، دشتستانی یکدست که به سوی خاور بیکران آهسته شیب می‌خورد. در ارتفاع پانصد پائی آئینه‌ی آرام رود، تپه‌ای قد سربلند می‌کند که بر روی آن سیمبرسک این عقب افتاده‌ترین و کهنه‌ترین تمام پایتخت‌های ولگا،

¹ - روسیه از لحاظ تقسیمات کشوری قبل از انقلاب اکتبر به هشت واحد اداری (معادل استان یا فرمانداری کل) تقسیم شده بود که به هر کدام از آن‌ها یک گوبرنیا می‌گفتند.

² - سیمبرسک شهری بود که پس از مرگ لنین در سال 1924، نام آن را به اولیانوسک تغییر دادند.

خیابان‌های سرگردان و باغ‌های سرسبزش را گسترده است. این بلندی کوچک، بین دو رود، یعنی ولگا و شاخه‌ی فرعی آن سویواگا Svivaga، فاصله‌ای خاکی ایجاد می‌کند. گرچه این دو رود هفتاد میل به موازات یکدیگر حرکت می‌کنند، لیکن - تو بوالهوسی زمین را در این نقطه بنگر که - جهت این دو، درست عکس یکدیگر است: ولگا به سوی جنوب جاری است، سویواگا به سوی شمال. علاوه بر این، در سیمبرسک، سویواگا آنچنان به ولگا نزدیک می‌شود که شهر عملاً خود را بر کرانه‌های راست هر دو رود می‌گستراند.

در زمانی که داستان ما شروع می‌شود، یعنی در زمان انتقال خانواده‌ی اولیانوف Ulyanov به سیمبرسک در سال 1869، شهر در حدود دویست و بیست سال داشت. مردمان روسیه‌ی کبیر، به سرسختی تمام، در گستره‌های میانی تروئمنند ولگا که به این زودی چواش Chuvash‌ها، موردوا Mordva‌ها و تاتارها آن را اشغال کرده بودند، نفوذ می‌کردند. آنان زمین‌ها را غصب می‌کردند، چادرنشینان را به سوی شرق می‌راندند و قلعه‌های چوبی می‌ساختند. در سالی که انگلستان به "شورش بزرگ" اش (1648) دست یافت، به دستور تزار مسکو، سیمبرسک بر کرانه‌ی راست ولگا پی‌نهاد شد تا هم مرکز اداری مناطق مستعمره باشد و هم به مثابه قلعه‌ای نظامی علیه بومیان. این حلقه‌ی وسیع مستعمره‌نشینان، مرزبانان و قزاقان نه تنها پاسدارانی سیار بودند، بلکه برای حکومت تزاری به منزله‌ی تهدید بشمار می‌آمدند. چرا که رعایای اربابان، سربازان و منشیان سرکش - و خلاصه تمام اشخاصی که با مسکو و بعدها با پترزبورگ نمی‌توانستند کنار بیایند - تفرقه‌طلبان و انشعابیون از هر نوع و تعدادی نه چندان کم از جنایتکاران معمولی نیز به همین مرز روی می‌آوردند. در اینجا، در فضای ولگا راهزنان

سرکش جولان می‌دادند، به بازرگانان، طبقه‌ای از زمینداران بسیار ثروتمند Boyars و حکام محلی صدمه می‌زدند، واحدهای منظم سواره نظام تشکیل داده، به شهرها شبیخون می‌زدند، مأموران وصول مالیات را لخت می‌کردند؛ و مردمان ستمزده به علامت قدردانی، بر خساراتی که خود از دست این دزدان سرگردنه دیده بودند، از سر گناهان آن‌ها می‌گذشتند و از آنان در ترانه‌هایشان به بزرگی و نیکی یاد می‌کردند.

کمی بیش از بیست سال بعد از پی‌ریزی سیمبرسک، شورش معروف استپان رازین Stepan Razin در این شهر به وقوع پیوست. این مرد تعداد بی‌شماری آزاد مرد مسلح به دور خود جمع کرد "تا نسل نجبا و زمینداران بسیار ثروتمند را از روی زمین براندازد" و به مدت پنج سال در کرانه‌های ولگا و دریای خزر، پیروزی وحشتناکی بدست آورد و مسکو را غرق در دهشتی دیوانه‌وار کرد. تزاریتسین³، ساراتوف Saratov، و سامارا⁴-یکی پس از دیگری، شهرهای ولگا- تسلیم شورشیان شدند. سیمبرسک مقاومت کرد. نجبا و نوچه‌های زمینداران بسیار ثروتمند در برابر یورش شورشیان ایستادگی کردند تا اینکه نیروهای ارتشی از غازان Kazan به نجات آنان شتافتند. در اینجا، در جوار سیمبرسک، دستجات شورشی، از ارتش تزار که آموزش اروپائی دیده بود، شکستی فاحش خوردند. کرانه‌های ولگا را چوبه‌های دار از دید محو کرد؛ هشت صد نفر به دار آویخته شدند. خود رازین را که سراسر زخمی بود، به اسارت به مسکو بردند، و بنا به رسم آن روزگار، چارشقه‌اش کردند. لیکن خاطره‌ی رازین، نه تنها در کرانه‌های ولگا،

³ - تزاریتسین شهری بود که بعدها استالین‌گراد و سپس ولگاگراد خوانده شد.

⁴ - سامارا شهری بود که بعدها کویبیشف خوانده شد.

بلکه در سرتاسر روسیه زنده ماند. تپه‌های نزدیک کامیشین **Kamyshin**، جایی که شورشیان اردو زده بودند، امروز نیز به یاد "ارتفاعات استنکا رازین" **Stenka Razin** خوانده می‌شوند. در حماسه‌های توده، رازین یکی از محبوب‌ترین شخصیت‌هاست. روشنفکران رادیکال، با هیجان تمام، ترانه‌های خیال‌انگیزی می‌خواندند که شاعران رادیکال درباره‌ی "استنکا" سروده بودند.

بعدها، صد و چند سالی بعد، در دوران کاترین، موقعی که فرانسه به انقلاب کبیر خود نزدیک می‌شد، توفان دیگری سراسر ولگا را فرا گرفت و این بار در قالب قزاقی از دُن به نام یملیان پوگاچف⁵ که در رأس قشونی بزرگ از ناخرسندان و شورشیان، شهرها را یکی پس از دیگری تسخیر کرد و گرچه به سیمبرسک وارد نشد، لیکن از جنوب تا تزارتسین پیشروی کرد. در این شهر ارتش دولت او را درهم کوفت، دوستانش به او خیانت کردند و سرانجام پوگاچف، در قفسی آهنین به مسکو فرستاده شد و در آنجا به همان سرنوشتی که رازین دچار شده بود، گرفتار آمد.

این دو شورش ولگا سنت انقلاب روستائی اصیل روسیه‌ی کهن را تشکیل می‌دهد. این دو شورش، علیرغم وسعت و حدود عظیم‌اشان، مردم را به آسایش نرساندند. قانون آهنین تاریخ چنین حکم می‌کند که اگر یک شورش روستائی به حال خود گذاشته شود نمی‌تواند به منزلت و مقام یک انقلاب واقعی دست یابد. شورش روستائی، حتی زمانی که پیروزی کامل بدست بیاورد، تنها قادر می‌شود که سلسله‌ای جدید بر سر کار آورد و اقشار فنودالی

⁵ - یملیان پوگاچف، رهبر شورشیان قزاق که علیه ملکه کاترین قیامی کردند که منجر به شکست شد.

جدید بنیان نهد. سراسر تاریخ چین کهن چنین است. جنگ روستائی تنها تحت رهبری یک طبقه‌ی انقلابی شهرنشین می‌تواند تبدیل بوسیله‌ی دگرگونی اجتماعی بشود. لیکن شهرهای روسیه کهن، که صرفاً تئباری از نجبا، دیوانسالاران Bureauerats و خدمتکاران آنان بودند، هیچ‌گونه نیروی مترقی در اختیار نداشتند. به همین دلیل پس از هر کدام از این جنبش‌های فوق‌العاده‌ی قرن‌های هفدهم و هیجدهم، ولگا لکه‌های خون را شست و در دریای خزر ریخت و ستم‌های تزار و زمینداران، بیش از پیش بر سنگینی خود افزود.

در هر دو شورش، سیمبرسک، مقاومت کرد. بدون تردید، یکی از دلایل این مقاومت، ویژگی خاص شهر بود که آن را تبدیل به لانه‌ای قوی برای زمینداران بسیار ثروتمند و نجبا کرده بود. این شهر ولگای میانه که در آن لنین نخستین بار چشم به روی نور روز گشود، نقش ارتجاعی خود را تا پایان بازی کرد - هم در دوران انقلاب اکتبر و هم بعدها در جنگ داخلی.

روسیه‌ی کهن، تقریباً سراسر روستائی بود و گوبرنیای سیمبرسک، عصاره واقعی روسیه کهن. حتی در اواخر قرن گذشته، سی سال بعد از روزگاری که وصفش گذشت، جمعیت شهرنشین کم‌تر از هفت درصد کل جمعیت گوبرنیا بود و حتی این میزان کم از نظر کیفی فرق چندانی با جماعت‌های روستائی نداشت. در جلگه‌ها و جنگل‌ها تضادهای اجتماعی حتی از این هم آشکارتر و وحشتناک‌تر بود. روستائیان سیمبرسک به میزان معتناهی از نظر زمین از روستائیان سایر مناطق ولگا، فقیرتر بودند. یکسوم خانواده‌های روستائی فاقد اسب بودند، یعنی به راستی فقیر و دارای مزارع واقعاً گدائی. بی‌چیزترین

دسته را بومیان - غیرروسی‌ها- تشکیل می‌دادند، که یوغی مضاعف بر گرده داشتند. زمین‌های اصلی و بهتر در دست زمینداران بود؛ هفتاد و سه درصد زمین‌ها به نجبا تعلق داشت. نقشه جنگلی گوبرنیا حتی شوم‌تر به نظر می‌آمد: از چهار میلیون جریب* جنگل، بیش از نیمی تیول، یعنی متعلق به خانواده‌ی تزار بود و در حدود یک سومش متعلق به زمینداران. یک پنجاهم این زمین‌ها به روستاییان که نود و پنج درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند تخصیص داشت. واقعاً اگر کسی می‌خواست از سببیت فنودالی نفرت داشته باشد، باید در سیمبرسک به دنیا می‌آمد.

حتی یک تماشاگر تصادفی نیز می‌دید که شهر به وضوح تمام، ساخت اجتماعی گوبرنیا بوده و در حقیقت سراسر مملکت را در خود منعکس می‌کرد. سیمبرسک قدیم شامل سه بخش کاملاً متمایز بود: بخش نجبا، بخش بازرگانان و بخش مربوط به اهالی شهر. بهترین بخش، یعنی بخش نجبا، قلعه تپه را که "تاج" نامیده می‌شد، اشغال کرده بود. کلیسا، ادارات دولتی، مدارس و گردشگاه در این نقطه قرار داشت. تابلوها نه فقط "تالار انجمن نجبا" و "پرستاری نجبا"، بلکه "میهمان‌خانه‌ی نجبا" و "گرمابه‌ی نجبا" را نشان می‌داد. خانه‌های زمینداران در خیابان‌های وسیع با پیاده‌روهای جدید قرار داشت؛ خانه‌هایی که با کمک باغستان‌ها محاصره شده بودند تا حدودی شبیه به ارباب‌نشینان روستایی بودند. به هنگام غروب در گردشگاه بالای رودخانه، دسته‌ی موزیک نظامی برای مردم مرفه این بخش موسیقی می‌نواخت.

* - در اصل 4 میلیون Aere آمده است. هر Aere معادل 4/047 جریب است.

خودِ ولگا، اگر از گردشگاه بیست میل در هر جهت نگاه می‌کردی، آری، ولگا، با فقر، بیماری‌های مسری، بردگی روستائیان و کار شاق کرجی بانانش بود، آری همین ولگا، به دورنمایی بی‌نظیر مرکب از آب‌های رام و آرام و جزایر جنگلی کوچک تبدیل می‌شد و در آن سوی رودخانه، دشتستان‌هایش که تا دوردست گسترش می‌یافت، به چشم می‌آمد.

تعداد دیوانسالار و لشکری عالی رتبه که طبقه‌ی نجیب‌زاده سیمبرسک تقدیم مام میهن کرد چندان هم کم نبود، لیکن هیچ کدام از آنان به مقام برجسته‌ای دست نیافت. تاج بیش از همه به وجود کارامزین **Karamzin** مورخ می‌بالید؛ کسی که بنا بر گفته‌ی نیشدار پوشکین **Pushkin** با سادگی پُر وقار خود "لزوم استبداد و دلبری‌های شلاق" را بیان می‌کرد. این مورخ رسمی که در زمان حیات نیکلای اول **Nicholas I** از نظر کردگان بود، سخت به ناز بار آمد و پس از مرگش، در زادگاه خود، صاحب پیکره‌ی یادبودی شد. این الهه‌ی قدیم تاریخ که با آب و هوا، گل و گیاه، پرنده و خزنده و خلاصه همه چیز منطقه ولگا سخت بد آهنگ بود، در میان مردم شهر به "زنی از آهن لخته" شهرت داشت. زنان روستائی وقتی که برای استقبال سالانه خود از شمایل مریم مقدس غازان وارد سیمبرسک می‌شدند، با حرارت زیاد در برابر الهه‌ی ملحد تاریخ دعا می‌خواندند، چرا که از روی ساده‌لوحی مجسمه‌ی الهه‌ی تاریخ را با سنت باربارا **Saint Barbara**ی شهید عوضی می‌گرفتند.

دامنه‌ی تپه را باغ‌های میوه پوشانده بود. بسیاری از این باغ‌ها را افراد بلوریزتزی **Beloriztsy**، که در آن زمان یک فرقه‌ی مذهبی تحت تعقیب بود،

کشت و زرع کرده بودند. آن سوی رود کوچک سیمبرسک که شهر را از وسط دونیم می‌کرد، میدان‌های تجارت قرار داشتند؛ جایی که در جمعه بازارهایش گنه گنه و کتیران، ماهی نمک سود و خشک ولگا، گرده نان گندم، تخم آفتابگردان، شیرینی و تنقلات دیگر در بیرون مغازه‌ها زیر گرد و خاک تلنبار می‌شد. فعالیت‌های بازرگانی در اطراف میدان متمرکز بود. بازرگانان - این تجار خشکبار، آرد، ودکا، غله و الوار - در منزل‌های بسیار مستحکم که قفل‌های سنگین داشت، زندگی می‌کردند. برخی از آنان به زودی با صدها هزار روبل دادوستد می‌کردند و چشم به بخش‌های بالاتر و اشرافی تپه دوخته بودند؛ و سرانجام اهالی گمنام و لگدکوب شده‌ی شهر بودند که در حومه‌ی شهر سکنی داشتند. کلبه‌ها و کومه‌های خرد آنان، با شکاف‌هایی در دیوار به جای پنجره، با کفترخان‌ها و مرغدانی‌هاشان، اتفاقی و در این سوی و آن سوی در گودی‌ها و یا بلندی‌ها تنها و گله به گله در خیابان‌ها و کوچه‌های تنگ و پیچ‌پیچ و در میان نرده باف‌های لرزان و متزلزل، افتاده بودند. خوک‌های کثیف و استخوانی و سگ‌های بی‌پدر و مادر، با پشم و پوست درهم، این دورنمای چندان‌آور شهر را در برابر تماشاگر جان می‌بخشیدند؛ و قدری دورتر، دهکده‌ی روستایی که به اندازه‌ی پائین شهر فلاکت زده بود، از منطقه‌ی جنگلی و یا مرغزار شروع می‌شد.

این بربریت اجتماعی دیر آمده‌ی روسیه‌ی کهن، بیرحم و کریه بود، به ویژه در اینجا بر کرانه‌های ولگا، جایی که در آن جنگل، این گاهواره‌ی دولت روس بزرگ، با جلگه‌ی چادرنشینان به مقابله‌ی خصمانه برمی‌خاست. روابط اجتماعی نه صیقل و پرداخت داشت و نه دوام؛ این روابط شبیه بناهای ساده و زشتی بود که مستعمره‌نشینان روس از درختان به شتاب افکنده شده‌ی جنگل

به عنوان پناهگاه هستی خود سرهم کرده بودند. شهرهای چوبی روسیه نیز داغ چیزی گذرا را بر پیشانی داشت. این شهرها، متناوباً می سوختند و خاکستر می شدند و بعد به شتاب، دیگر باره بپا می شدند. در سال 1864، آتش عظیم، نه روز مداوم، تقریباً سه چهارم سیمبرسک را ویران کرد. صدها نفر در شعله های آتش جان سپردند. ولی در عرض چند سال سمندر چوب صنوبر، با بیست و نه کلیسا، دیگر باره از میان خاکسترها بپا خاست. با وجود این، به طور کلی، سیمبرسک رشد بطنی داشت؛ در سال 1870، جمعیت اش هنوز کمتر از سی هزار بود. این گوبرنیای ابتدائی و گرسنه، که زمین را با خیش چوبی کهنه اش می خراشید، نه نیاز، و نه در واقع آن قدرت را داشت که بار شهری بزرگ را بدوش بکشد.

در بهار، انگار به جبران این همه رنج، سیمبرسک خیلی زیبا می شد. تپه ی قدیمی تبدیل به باغستانی شکوفان می شد. عطر یاس، گیلان و شکوفه های سیب از فراز گنبد مغرور شهر می آویخت. ولگا از انتهای خیابان ها چشمک می زد، از کرانه هایش لبریز می شد و چندین متری از اطراف را می پوشاند و شب در باغستان ها بلبل چهچه می زد. برای ساکنان سابق تاج، این شهر، بهشتی گمشده می نمود. لیکن جشن بهاره ی طبیعت سپری می شد؛ آفتاب، باغستان های سرسبز را می سوزاند و خاکستر می کرد و شهر فراموش شده در معرض خاک خیابان ها و کوچه ها قرار می گرفت؛ خاکی که در پائیز بارانی، یکسره به گل تبدیل می شد و در زمستان زیر فرش سنگین برف می خفت.

گونچاروف⁶ در باره‌ی موطنش سیمبرسک می‌نویسد: "شهر نیست، گورستان است، هم چون بقیه آن شهرها."

در ارتفاعات، زندگی به آسودگی خیال با خوراک و شراب فراوان ادامه داشت. قطعاً چیزی نبود که انسان به سوی آن شتاب کند. این تصادفی نبود که گونچاروف، مردی که در سیمبرسک متولد و بزرگ شده بود، شخصیت اوبلوموف- این ظاهر کامل بطالت اشرافی و وحشت از کار و مظهر بی‌جنبشی سعادت بار را خلق می‌کند؛ شکلی راستین و اصیل از روسیه‌ی قدیم، محصول ارباب-رعیتی (Serfdom) که با مرگ ارباب- رعیتی از میان نرفت؛ و در واقع حتی امروز هم نسل‌اش به کلی بر نیفتاده است. سیمبرسک در فاصله‌ی هزار و پانصد کیلومتری پترزبورگ و نه صد کیلومتری مسکو تا پایان دهه‌ی 1880 فاقد راه آهن بود. نشریه‌ی رسمی اخبار گوبرنیا News Gudernia که هفته‌ای دوبار منتشر می‌شد، تنها روزنامه‌ی سیاسی شهر بود. تا پایان قرن گذشته شهر از وجود تلفن خبر نداشت. به راستی که این شهر، پایتخت نمونه‌ی اوبلومویزم Oblomowism سراسر روسی بود.

دو سلسله مراتب متحد ولی دشمن، یکی دیوانسالاری و دیگری اشرافی، نفوذ موجود در شهر را بین خود قسمت کرده، بر شهر و گوبرنیا حاکم بودند. نخست حاکم بود که چشم سنت پترزبورگ، منبع قدرت و حامی خواب راحت زمیندار در برابر شبح پوگاچف بود. البته از نظر تشریفاتی، کلیسا مقام اول را داشت، لیکن در واقع، کشیش‌ها در زیر تجار جای داشتند. در اولمپ سیمبرسک، فقط اسقف هنوز شخصیتی تأیید شده بود و چیزی در حدود

⁶ - ایوان گونچاروف (91-1814) نویسنده‌ی کتاب اوبلوموف (1859) یکی از قصه‌های معروف روسی.

موقعیت حاکمی روحانی با رأی مشورتی را داشت. سلسله مراتب دولتی برای خود جدول مناصب تغییرناپذیری داشت که برای همیشه سیزده رتبه برای ارزش قابل شناخت انسانی مقرر کرده بود. جز این رتبه‌بندی، سایه‌ی رنگ‌های ظریف خون آبی اشرافی نیز وجه تمایز نجبا بود؛ چرا که آنان می‌کوشیدند به مأموران نو کیسه‌ی دولتی به دیده‌ی حقارت بنگرند. مسایلی از نوع و اینکه در کلیسا چه کسی در کجا بایستد و یا ترتیب صف، موقع نزدیک شدن به صلیب و یا بوسیدن دست زن حاکم چگونه باید باشد، ایجاد هیجان‌های شدید و جهت‌گیری‌های خصمانه می‌کرد که بدون استثناء به شرابخواری‌های جمعی افراطی و حتی گاه‌گذاری نیز به مشمت زنی پایان می‌یافت. برای تصفیه حساب مربوط به شرف و حیثیت خود، سلحشوران سیمبرسک، علی‌الخصوص پس از پیمان‌های مشروب، نه از فک خود مضایقه می‌کردند و نه از فک دیگران. ضمناً در املاک زمینداران، دوشیزگان نجیب قصه‌های تورگتف Turgenev نیز خودنمایی می‌کردند؛ دوشیزگانی که سرانجام، به حکم طبیعت تبدیل به معشوقه‌های هوسران ملاکان و یا زنان حسود مقامات دولتی می‌شدند.

در همان آغاز دهه‌ی 1860، وقتی که ادبیات افشاگر ما، با قدرت تمام شکفتن گرفت، مینایف Minayev، شاعری رادیکال که خود از نجبای گوبرنیای سیمبرسک بود، در شعری طنزآمیز که در پایتخت سرود، از موطن خود چنین تجلیل کرد: "سرزمین ماهی خشکیده، گل و اراجیف." "نجبائی که خونشان از همه رنگین‌تر بود،" با تجمّل گستاخانه‌شان، بذله‌ها و شوخی‌های لافزنانه‌اشان و حرم‌های فنودالیشان، بر سر میز قمار، با باختن رعایاشان عیش می‌کردند. برخی از اینان از لیبرال‌هائی بودند که "به افتخار

شلاق" نطق می‌کردند؛ عده‌ای دیگر از مشتریان کلیسا بودند و آرواره‌ی رعایای خود را خرد می‌کردند. و نیز اسقف هم بود که در موقع دعا در کلیسا، نزدیکان و شخصیت‌های روحانی و درباری را به باد ناسزا می‌گرفت و "شیادی دیوانسالار" به نام مدیر مدرسه نیز بود که تمام اهالی شهر نفرینش می‌کردند. در مقیاس به حد کافی معتبر مینایف، هویت همه‌ی این اشخاص آشکارا تعیین شده بود. و موقعی که همین شاعر، ده سال بعد، به صورت پیرمردی بیمار، متواضع و سر به زیر به زادگاه خود - که فاصله نسلی جدید در آن رشد کرده بود- مراجعت کرد، هیچ کدام از نجبا حاضر به دیدارش نشدند و دیدار او از منزل هایشان را به دیداری دیگر وا گذشتند و آخر سر هم کسی به تشییع جنازه‌اش نرفت. این مردمان می‌دانستند که چگونه از شرف سنت خانواگی خود دفاع کنند!

اما ساعت موعود فرا رسید. ده سال پیش از سده شورش پوگچف و در دویستمین سال شورش رازین، بردگی که در نتیجه رشد روابط بورژوائی عمیقاً به مخاطره افتاده بود، باید از بالا لغو می‌شد. تزار رعایا را مجبور کرد که نه تنها در مقابل آزادی شخصی خود، بلکه حتی در مقابل زمین‌هایی که از ازل بر روی آن کار کرده بودند، به زمینداران پول بپردازند و علاوه بر این، تزار از طریق اصلاحاتی که به سود زمینداران بود، زمین‌ها را از چنگ رعایا به تردستی درآورد. قانون "آزادی" تبدیل به عملیات مالی عظیمی شد که به طور مضاعف برای روستائیان رنج‌آور بود. علاوه بر این، پول‌هایی که برای بازخرید پرداخت شد، به اقتصاد زمینداران کمک کرد تا آن‌ها تنها چیزی را که پیوسته کم داشتند، یعنی پول نقد، بدست آورند. این نجبا به تقلید از خاطره‌ی عصر طلایی، در هر جا که توانستند مجالس عیش و عشرت راه انداختند، در

پاریس، ریویرا، پترزبورگ و مسکو، و قدری کم زرق و برق‌تر در زمین‌های خود، و یا در سیمبرسک، این ملک جمعی نجیب‌زادگان گویرنیا.

لکن این پول‌های بازخريد مثل موم آب شد، امکان تکرارش نیز در پیش نبود. زمیندارانِ جسورتر، آنانی که قادر بودند خود را با مقتضیات عصر هماهنگ کنند، چنگ در زمستوها⁷ انداختند و یا پس از مدت کوتاهی وارد کار ساختمان راه‌آهن شدند. عده‌ای دیگر برای پسرانشان از میان تجار، زن گرفتند و یا دخترانشان را به وراثت تجار شوهر دادند. تعدادی به مراتب بزرگ‌تر از زمینداران گام در تصفیه‌خانه‌ی تاریخ گذاشتند- زمین‌های خود را به کرات به رهن دادند؛ و بعد خانه‌های شهری و زمین‌های خانوادگی خود را با تمام جناح‌ها و باغ‌های پُرسایه و الهه‌های گچی و میدان‌های چوگان فروختند. در زمان نابودی خود، "اصلاحات" را نفرین کردند؛ اصلاحاتی که مردم را نازپرور کرده، زمین‌ها را از ساکنان خالی کرده بودند و نسل سمور و قاقم را از جنگل‌های سیمبرسک منهدم کرده بود و حتی سبب شده بود که ولگا مثل سابق دیگر ماهی‌خوایار خوب و پروار بار نیاورد. مرتجعین خواستار بازگشت شلاق شدند و یادداشت‌های رسمی به پترزبورگ فرستادند که زمان برقراری مجدد ارباب- رعیتی فرا رسیده است. لیبرال‌ها خشم خود را به آهستگی نشان دادند و مخفیانه به صلیب سرخ انقلابی کمک پولی کردند. طرفداران شلاق به مراتب زیادتر بودند.

⁷ - زمستوو دستگاه حکومت محلی که در سال 1864 بوجود آمد. زمستوها که با اختیارات محدود انتخاب می‌شدند در زمینه‌های آموزش پرورش و بهداشت عمومی از قدرت نسبی برخوردار بودند.

در بخش تجارانشین سیمبرسک، جانی که رکود و عقب ماندگی ناشی از محافظه کاری، شکل هائی حتی ناهنجارتر از بخش نجبا به خود گرفته بود، دوران اصلاحات و معاملات ساختگی حرص و آز سنتی را وسعتی بخشید که تا آن زمان دیده نشده بود. از این بخش بود که خریداران املاک زمینداران و خانه های شهری نجبا، عمدتاً ظهور کردند. این تجار ریشو به سوی حومه های مقدس اولمپ شهرستانی حرکت کردند، در حالی که هنوز خجالت می کشیدند که کلاه نمدی های پیژری خود را برداشته کلاه شاپو برسر نهند و به جای پوتین، کفش فرانسوی بپوشند. لیکن به این زودی از چاپلوسی خاص طبقه ی خود رهائی یافته بودند. بدین ترتیب حتی بر تاج سیمبرسک مجموعه ای مستقر شد که از ترکیب نه چندان هماهنگ، اما دیر پای نجبا، تجار و دیوانسالاران به وجود آمده بود و با جسم سازی گونه گونش، ویژگی روسیه رسمی را برای مدت بیش از نیم قرن، یعنی از زمان پرچیده شدن ارباب- رعیتی در سال 1861 تا سقوط روسیه کهن در سال 1917، تشکیل می داد.

بیشرفت اقتصادی از غرب به شرق، و از مرکز به سوی محیط حرکت کرد و نفوذهای سیاسی نیز همین راه را در پیش گرفت. منطقه ی ولگا که بخش عقب افتاده ای از کشوری عقب افتاده را تشکیل می داد، نمی توانست از عقاید و کوشش های واقعی که راه را برای دگرگونی انقلابی مملکت هموار می کردند، در امان بماند. در ربع اول قرن نوزدهم، ن. ا. تورگنیف (از خویشاوندان قصه نویس مشهور N. I. Turgenev از نجبای با فرهنگ سیمبرسک و مشاور حقوقی دولت، یکی از شیفتگان دائرة المعارف نویسان فرانسوی و از دشمنان ارباب- رعیتی در یک انجمن زیرزمینی پترزبورگ از انجمن هائی که زمینه را برای نیمه شورش معروف هنگ های گارد در 14 دسامبر 1825

آماده می‌کردند، عضویت یافت. آن جولان قهرمانی، نومیدانه و قانون‌طلب جوانان پیشرو نظامی که بدون شک در صف‌های چشم و چراغ خانواده‌های نجبای سیمبرسک را نیز قرار داده بود، با رگبار گلوله تار و مار شد. تورگنیف که به خارج از روسیه فرار کرده بود، غیباً به مرگ محکوم شد. بعدها او با کتابی به زبان فرانسه درباره‌ی روسیه، در اروپا شهرت یافت. قیام دسامبريست‌ها Decembrists به عنوان حدفاصل بین انقلابات کاخی قرن هجدهم از یکسو، و مبارزات بعدی برای آزادی از سوی دیگر که این قیام پیش درآمد هیجان‌انگیز آن است، در تاریخ روس جایگاهی دیرپای بدست آورده است.

این سنت دسامبريست‌ها بودند که نسل به اصطلاح دهه‌ی چهل را پرورش دادند تا آنان - به قول یک تورگنیف دیگر، یعنی همان قصه‌نویس معروف - با هم "قسم هانیبال" خوردند تا علیه ارباب-رعیتی مبارزه کنند. معروف‌ترین سیاسی‌نویس این نسل ای. آی. هرترزن A. I. Herzen بود. در جناح چپ افراطی، شخصیت عظیم اسلاوپرست Slavophile دموکرات و پدر آینده‌ی آنارشیزم جهانی، باکونین Bakunin سر درآورد که نجیب‌زاده‌ای روسی بود. سیمبرسک، استثنائاً به جای آنکه به نسل چهل، زمینداری لیبرال تقدیم کند، تاجرزاده‌ای محافظه‌کار به نام گونچاروف هدیه کرد. گونچاروف برغم عقاید سیاسی‌اش، این اقبال را داشت که در تصویر خود از اویلوموف، حکم فسخ‌ناپذیر مرگ فرهنگ روسیه برده‌دار را صادر کند.

جنگ کریمه (56-1853) با سقوط قدرت به اصطلاح نظامی روسیه به پایان آمد. کشتی موتوری بر کشتی بادی پیروز شد و سرمایه‌داری بر اقتصاد

برده‌داری. رژیم پُر لاف و گزاف اطو کشیده‌ای که بر استخوان‌های دسامبريست‌ها افراشته شده بود و به مدت سی سال دوام یافت، با بوی گندش فاسد می‌شد. مرگ اسرارآمیز تزار، که هرتزن "نیکلای قلچماق" اش می‌نامید، سد و بند نارضائی اجتماعی را گشود. به ناگهان مطبوعات با خلوصی بی‌سابقه دست به نوشتن زدند. آزادی گران تمام شده روستائیان، عصر به اصطلاح "اصلاحات بزرگ" را افتتاح کرد. روستاها که فریب امیدهای خود را خورده بودند، به نحوی مبهم به هیجان آمدند. در اندیشه‌ی مترقی اجتماعی شکاف افتاد؛ رادیکال‌ها علیه اعتدالیون بپا خاستند. این برخورد تمایلات سیاسی، بوسیله تورگنیف زودرنج، در قصه‌ای به نام پدران و پسران، به عنوان جدائی قطعی بین مردمان دهه‌ی 1840 و دهه‌ی 1860، تقدیس شده است. لیکن کاهش اهمیت موضوع به شکاف بین دو نسل بوسیله‌ی تورگنیف، تنها بخشی از حقیقت بود و همین بخش کل حقیقت را پنهان نگه می‌داشت. مبارزه در ریشه، جنبه‌ای اجتماعی داشت. به جای زمینداران با فرهنگ که با خوش سلیقگی تمام از داشتن امتیازات نجیب‌زادگی خود اظهار ندامت می‌کردند، یک قشر جدید اجتماعی نشست که فاقد امتیازات بود و به همین دلیل عاری از حس ندامت. این قشر چندان تربیتی در زیباشناسی ندیده بود، فاقد آداب نیک موروثی بود، لیکن عده‌اش بیش‌تر و نیروی اراده و حس فداکاریش بیش‌تر بود. این قشر را پسران کشیش‌ها، افسران جزء، کارمندان دون پایه‌ی دولت، تجار، نجیب‌زادگان ورشکسته و گاهی شهرنشینان، شاگردان از روستا آمده، مکتب‌روها، معلمان مدارس و خلاصه به اصطلاح رازنوشینتسی، یعنی روشنفکران بی‌قشر، تشکیل می‌دادند؛ اشخاصی که اندیشه‌ی رهبری سرنوشت مملکت در آن زمان به

دماغشان راه یافته بود. جلوی صحنه را بی‌درنگ عملیات عصیانی جوانان دانشجو اشغال کرد و چندین سال تمام کلمه‌ی دانشجو مترادفی معروف برای لقب "نیست‌انگار" که تورگنیف سکه زده بود، بشمار آمد.

در ضمن، لغو بردگی فنودالی، نسل پیرتر را از "قسم هائیبال" اش رهایی داد و او را از نظر سیاسی به عقب راند. غرب گرایان لیبرال اعتقاد داشتند که اکنون روسیه قدم به قدم به تمدن اروپایی نزدیک خواهد شد. از سوی دیگر، رازنوشینتسی، با خشونت تمام مسأله سرنوشتی خاص برای مردم روسیه، امکان احتراز از بردگی سرمایه‌داری و مبارزه‌ی مستقیم با ستمگران را عنوان می‌کردند. مکتب آدم‌های دهه‌ی شصت گرچه از مایه‌ی عظیم اعتقادات ناکجا آبادی برخوردار است، لیکن این مکتب به مراتب زیادتر از "قسم" کهنه پدران این مردان، جسورانه‌تر است. در آنچه تورگنیف در سال 1863 در پاسخ نصیحت کنندگان خیرخواه خود نوشت، تا حدودی مبارزه‌طلبی نهفته بود: "من هرگز برای مردم ننوشته‌ام. من برای طبقه‌ای نوشته‌ام که بدان تعلق دارم...." در همین زمان افراد تازه‌ای وارد میدان شده، با هیجان تمام در جستجوی راه‌هایی به سوی مردم بودند. اینان به جای اینکه درخواست‌های خیرخواهانه خود را خطاب به طبقه‌ی حاکم عرضه بکنند، تصمیم گرفتند که به نفعی که ستمزدگان احساس می‌کردند، توسل جویند. تورگنیف نیز مثل گونچاروف از این "پسران" روگردان شد؛ انگار اینان ناپسری‌های منفور او بودند. تورگنیف این کار را با قدری عشوهرگری که از ویژگی‌های او بود، انجام داد؛ در حالی که گونچاروف کینه‌توزانه و تهمت‌زنان دست به این کار زد. گونچاروف در قصه‌ای به نام پرتگاه که در مُلک نجیب‌زاده‌ای در نزدیکی سیمبرسک اتفاق می‌افتاد، نیست‌انگاری به نام مارک ولوخوف Volokhov

را آشکارا مورد انتقاد شدید قرار می‌دهد؛ چرا که او جرأت کرده بود که به جای خداوند، قوانین شیمی را بگذارد، از نجیب‌زادگان لیبرال پول قرض کند، بی‌آنکه پس بدهد، احترام به مصادر امور را در میان جوانان به خطر انداخته و دختران نجیب‌زادگان را از راه بدر برده بود. لیکن ولخوف‌های واقعی نشان دادند که ترس سرشان نمی‌شود؛ نارضائی "پدران" آن‌ها را به وحشت نمی‌انداخت، بلکه برعکس آن‌ها دست به حمله زدند. دهه‌ی 1860، راه یک دوران مبارزه‌ی انقلابی بیوقفه و بی‌امان را باز کرد.

این نکته را که سیمبرسک با نیست انگارها از آغاز آشنائی پیدا کرد، نه تنها ادبیات، بلکه شواهد تاریخی ثابت می‌کند. بسیاری از نیست انگارها بوسیله‌ی پلیس از شهرهای مهم‌تر به سیمبرسک تبعید می‌شدند. عده‌ای نیز از خود محل تحت نفوذ تبعیدشدگان تربیت شدند. به طور کلی این نکته گفتنی است که برخی از محکم‌ترین انقلابیون آن دوره از خیال‌انگیزترین جنگل‌های دورافتاده‌ی کشور بپا خاستند. مثلاً در میان دانشجویان چیگرا، قزاقان دن و سیبری‌ای‌ها، مقام برجسته‌ای داشتند؛ و این‌ها دانشجویانی بودند که یا از محیط کاملاً محافظه‌کارانه‌ی روستائیان مرفه‌الحال سر درآورده بودند و یا از گوبرنیاهای دورافتاده نجیب‌زادگان زمیندار، چون گوبرنیای سیمبرسک. اصطکاک شدید تأثیرات جدید با رکود حاکم و مذهبی بودن این نقاط دورافتاده خشن و روستائی سبب شد که افراد حساس‌تر نسل جوان با قید و بندها و اعتقادات کهن، گستاخانه و گاهی دیوانه‌وار، پیوندهای خود را بگسلند و سرانجام همین عمل سبب می‌شد با از جان گذشتگی در خدمت انقلاب درآیند. به طور کلی، عقب ماندگی، در لحظاتی خاص این استعداد را پیدا می‌کند که با

عزمی حادثه آفرین جای خود را به پیشرفت و ترقی بدهد. سرنوشت روسیه این نکته را به خوبی نشان می‌دهد.

آتش بزرگ سیمبرسک در سال 1864، مثل تعدادی آتش سوزی دیگر که سنت پترزبورگ و شهرهای ایالتی را در کام خود کشید، زمینه‌ی سیاسی اسرارانگیزی داشت. دولت در میان لهستانی‌ها و انقلابیون به دنبال مقصرین گشت، لیکن چیزی پیدا نکرد.⁸ اربابان، نیست انگارها را متهم به ایجاد حریق کردند؛ و به همین دلیل خواستار عقب افتادن اصلاحات روستائی شدند. اینان برای آنکه وضع خود را قانع‌کننده‌تر نشان دهند، ظاهراً خود نیز دست به ایجاد حریق زدند. بارون رَنگل Baron Wrangel که در مورد علل حریق سیمبرسک بازجویی می‌کرد، چیزی پیدا نکرد. با وجود این، دو سرباز را به عنوان کسانی که باید فدا می‌شدند و وجه‌المصالحه به اعدام محکوم کردند. اینکه آیا این دو را اعدام هم کردند یا نه، روشن نیست. از قرار معلوم، سناتور ژدانوف Zhdanow که جانشین رَنگل شده بود، در طول دو سال بازرسی شواهد بی‌بروبرگرد از جرم دسته‌ای ارتجاعی جمع کرده بود؛ لیکن ژدانوف هنگام بازگشت به سنت پترزبورگ به ناگهان مرد و کیفیت هم هرگز پیدا نشد. بازرس سوم، ژنرال دن Den همه‌ی متهمان پیش از خود را که به زندان انداخته بود، آزاد کرد و بازرسی را به عنوان عملی غیرممکن، متوقف گرداند. سرانجام، در سال 1869، موقعی که خانواده اولیانوف به سیمبرسک نقل مکان کرد، سنای دولتی تصمیم گرفت که "موضوع را به دست فراموشی بسپارد." این کار با موفقیت صورت گرفت.

⁸ - به دنبال سرکوب خونین قیام لهستان در سال 1863، تعداد بی‌شماری از لهستانی‌ها به سبیری و نیز ایالت روسیه تبعید شدند.

بر لبه بخش نجیب‌زادگان سیمبرسک، در جناحی از حیاط یک خانه‌ی چوبی دو طبقه، در جایی که بنا به روایات، ارتش رازین درهم کوبیده شده بود، در خیابان آرام و متروک استرلتسکی Streletsky، نه چندان دورتر از میدان زندان، در دهم آوریل 1870، اولیانوف، بازرس مدارس دولتی، صاحب سومین فرزند خود شد. این جناح خانه مدت هاست از میان رفته است و حتی دقیقاً هم روشن نیست که در کجا قرار داشت، ولی می‌توان چنین فرض کرد که این جناح با بقیه‌ی جناح‌های خانه‌های چوبی ولگا، کوچک‌ترین فرقی نداشت. به این پسر هنگام غسل تعمید نام اسلاوی با شکوه ولادیمیر Vladimir را دادند که به معنای صاحب یا حاکم زمین است. پدر و مادر بچه و کشیش به زحمت می‌توانستند گمان برند که این نام شامی نوعی پیشگونی هم بود. سرنوشت پسری که در کنار ولگا زاده شده بود، این بود که رهبر و فرمانروای مردمان بشود. قرار بود سیمبرسک، به اولیانوفسک Ulyanovsk و "تالار انجمن نجیب‌زادگان سیمبرسک" به "کاخ کتاب لنین" تغییر نام دهد؛ و قرار بود روسیه تزارها تبدیل به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی گردد.

خانواده

اعضای حلقه درونی و افراد خارج گود، حتی آنانی که قرار بود در شمار دشمنان سرسخت درآیند، همه تقریباً در مورد شخصیت دوستانه و فعال خانواده اولیانف، صفا و صداقت روابط خانوادگی آنان و خوش خلقی حاکم بر سر میز غذایشان اتفاق نظر دارند. فقدان فقری تحقیرآمیز یا گشادبازی بی‌دروپیکر، سرمشق‌های روشن و مستمر از وظیفه‌شناسی و کوشش از طرف پدر، مراقبت فعالانه و مهرآمیز مادر، علاقه مشترک به ادبیات و موسیقی، باری همه‌ی این‌ها، شرایط بسیار مساعدی فراهم کرد تا بچه‌هایی سالم و ثابت قدم پا به عرصه وجود گذارند.

ایلیا نیکلایویچ اولیانوف* رئیس خانواده از بستگان عامیان حاجی طرخان Astrakhan بود. تمام زشتی فرهنگ شهری روسیه کهن در این طبقه‌ی شهرنشین دیده می‌شد. عناصر فعال و خوش اقبال این طبقه، به زودی به درون طبقه‌ی تجار راه جستند؛ و یا پس از گشودن راه خود از طریق مدارس به دفتر و دیوان، با خدمت دولتی، بشمار نجیب‌زادگان پذیرفته شدند. به استثنای کارگران صنعتی - که در گذرنامه‌هایشان، هم به عنوان روستانی و هم شهرنشین رده‌بندی می‌شدند بی‌آنکه به یکی از این دو تعلق داشته باشند- در قشر شهرنشین، جمع درهمی از شکست خوردگان اجتماعی باقی ماند؛

Ilya Nilolayevich Ulyanov - *

افزارمندان بد اقبال، پیشه‌ورانی بر لب پرتگاه دریوزگی، باغبانان، خرده عرق فروش‌ها، مردمانی با شغل‌های نامعلوم که در حومه‌های شهر برای خود پناه می‌جستند؛ و به هر صورت از قبیل نجیب‌زادگان، دیوانسالاران و تجار معاش خود را تأمین می‌کردند. پیشه‌ی نیکلای اولیانف، پدر بزرگ لنین که از عوام بود، معلوم نیست، لیکن از قرائن چنین بر می‌آید که خیاط بوده و به نوعی کار تجارتي دست می‌زده است. به هر طریق، او برای خانواده‌اش پول و پله‌ای بجا نگذاشت. لیکن بدیهی است که این خانواده از عامیان غیر معمولی بودند؛ چرا که وجه مشخصه‌ی آنان علاقه‌ی فوق‌العاده شدید اعضای این خانواده به تحصیل بود. تنها مرگ زودرس پدر که بار تأمین معاش خانواده را به گردن پسر ارشد انداخت، او را مجبور کرد که به کار مشغول شود. این پسر رویاهای تحصیل خود را به برادرش ایلیا، یعنی پدر لنین که در آن زمان هفت سال داشت، منتقل کرد. کار و محرومیت مداوم پسر بزرگ‌تر، پسر کوچک‌تر را قادر ساخت که از دبیرستان حاجی طرخان فارغ‌التحصیل شود. بعد پسر بزرگ‌تر به برادرش در دانشگاه نیز کمک کرد تا سرانجام او بر روی پاهای خود ایستاد. ایلیا در سراسر زندگی خود حس قدردانی صمیمانه‌ای نسبت به برادرش داشت؛ برادری که فداکاری‌های بی‌حسابی را به خاطر او متحمل شده بود. وفاداری، حس و وظیفه‌شناسی، پافشاری در نیل به هدف انتخاب شده. تصادفی نیست که به این صفات، نخست در صفحه‌های کوتاه و تنگ مربوط به اجداد لنین برخورد می‌کنیم.

ایلیا با کوشش تمام و با موفقیت به تحصیل پرداخت و در سال 1850 به دانشکده‌ی فیزیک و ریاضیات دانشگاه غازان وارد شد و رشته‌ی خود را "در مواد عمومی به نحوی رضایت‌بخش و در درس تخصصی با امتیاز" به پایان

برد. او از طریق یک امتحان دیگر لقب "معلم ارشد ریاضیات و فیزیک دبیرستان" را کسب کرد. راه زندگی مرد جوان در برابرش روشن بود. پس از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه بلافاصله شغل معلمی در "مؤسسه‌ی پنزا Penza برای فرزندان خانواده‌های نجیب‌زادگان" را پذیرفت و در سال 1863 به یک دبیرستان دولتی در نیژنی نوگورود Nizhni Novgorod منتقل شد. در زمانی که هنوز در پنزا بود، ماریا الکساندرنا بلنک Maria Alexandrovna Blank، زن آینده‌ی خود را ملاقات کرد. این زن خواهر زن ورته نیکوف Veretennikov یکی از همکاران ایلیا بود. عروسی در تابستان سال 1863 اتفاق افتاد؛ و وصلتی پردوام و سعادت‌مند بود.

سال‌های تحصیل ایلیا نیکلایویچ مصادف بود با سال‌های آخر سلطنت نیکلای اول، سال‌های روزشماری برای پایان این رژیم منفور. حتی لیبرال‌های میانه‌رو هم از شکست‌های نظامی غرق در شادی می‌گردیدند، روشنفکران رادیکال، حتی بیش از این‌ها شاد می‌شدند. آن نقطه تغییر بزرگ و تعیین‌کننده در امور داخلی مملکت برای نسل جوان‌تر یک درس اجتماعی بزرگ بود. هیچ آدم با فکری نمی‌توانست در آن روزها مسأله‌ی روستانیان را به سادگی نادیده بگیرد. برای نخستین بار، برنامه‌های دگرگونی اجتماعی مورد بحث علنی قرار می‌گرفت. سرنوشت روسیه با سرنوشت اروپای غربی و آمریکا مقایسه می‌شد. اعتقاد بر این بود که از این به بعد دیگر پیشرفت دچار وقفه نخواهد شد؛ یک بار که مردم بیدار شدند، با سرعت به سوی آزادی از جهل و فقر حرکت خواهند کرد؛ و روشنفکران با افتخار تمام مأموریت خود را به عنوان رهبر مردم انجام خواهند داد. با این قبیل افکار بلند پرواز و مبهم، و یا افکار مشابه بود که معلم جوان، سفر زندگی خود را آغاز کرد.

ایلیا نیکلایویچ از نظر ریشه‌های اجتماعی و تاریخ، با روحیه رازنوشینتس⁹ Raznochinets نمونه از دهه‌ی 1860 بود. لیکن رنگ‌آمیزی سیاسی این قشر وسیع و گونه‌گون به هیچ صورت یکدست و هماهنگ نبود. تنها یک اقلیت به راستی کوشید تا آراء خود را پیرامون سرنوشت مردم به صورت یک دستگاه فکری کامل درآورد: تنها جناح چپ اقلیت، گام در جاده‌ی فعالیت انقلابی گذاشت. اکثریت عظیم رازنوشینتسی در دوران جوانی به عقاید کلی مربوط به عشق به مردم قانع بودند و این آمادگی را به طور کامل داشتند که بعدها در زندگی خود آن عقاید را به کلی فراموش کنند. وگرنه دولت از کجا می‌توانست رؤسای ادارات و دادستان‌های خود را و بورژوازی در حال رشد، قضات و مهندسان خود را به چنگ آرد؟ در این پند از نویسنده‌ای گمنام، حقیقت فراوانی نهفته بود که: "یک روس تا سی سالگی رادیکال است، پس از آن دیگر، حقه باز."* ایلیا نیکلایویچ به جناح انقلابی تعلق نداشت؛ هیچ دلیلی نیست تصور کنیم که او برای خود صاحب عقاید ثابت اجتماعی شد. لیکن از طرف دیگر او فکر اولیه‌ی وظیفه‌شناسی در مقابل مردم را که با اصل و قالب‌ریزی شخصیتش تطابق داشت، جدی گرفت و در سراسر زندگانی خود بدان وفادار ماند.

دو سه نفر از شاگردانش که بعدها به مقام برجسته‌ای رسیدند از معلم جوان ریاضی و فیزیک نیزنی نوگورود و دلبستگی عمیق او به کارش با احترام یاد کرده‌اند. او نسبت به شاگردانش سختگیر بود؛ و نسبت به خود بیش از

⁹ Raznochintsy افرادی از اقشار عامی جامعه بودند که به دلیل تحصیلاتشان شایستگی رسیدن به مقام نجیب‌زاده را پیدا کرده بودند.

* - این قسمت در اصل به زبان فرانسه آمده است.

شاگردانش. با شاگردان عقب مانده در روزهای یکشنبه در مدرسه جلسات درس اضافی تشکیل می داد، مجاناً بدانان درس خصوصی می داد و بدین ترتیب روز تعطیل را بر خود حرام می کرد. وظایف کم اهمیت معلم مدرسه‌ی شهرستانی را با پشتکار صمیمانه و فداکارانه‌ی خود طوری اجرا می کرد که کمی هم قهرمانی بود.

در حدود سیزده سال از زندگی او بر سر چنین کاری سپری شد. شش سال از این سیزده سال را زن داشت. دخترش آنا پنج ساله و پسرش الکساندر سه سال و نیمش بود که در زندگی خانواده تغییری صورت گرفت، تغییری که با تغییرات بزرگ و تعیین کننده زندگی مملکت ارتباط داشت. اصلاحات سلطنت جدید به زمینه‌ی آموزش و پرورش هم گسترش داده شده بود. شبکه‌ای از مدارس دولتی تأسیس می شد، بخشی از آن بدست وزارتخانه، ولی عمدتاً بوسیله‌ی زمستوها¹⁰. این مدارس به کنترل و راهنمایی دولتی نیازمند بود. به نیکلایویچ، پست بازرس مدارس دولتی گوبرنیای سیمبرسک پیشنهاد شد. جمعیت گوبرنیا در حدود یک میلیون نفر بود. پذیرفتن این انتصاب به معنای دست شستن از علوم فیزیک و ریاضی بود که او بدان شیفتگی داشت؛ و نیز به معنای آن بود که از محیط آشنا و علائق شخصی، خود را جدا کند. کار جدید بیش تر اداری بود تا آموزشی و در محیط ناآشنا و شرایط دشوار صورت می گرفت. از سوی دیگر، فضا وسیع تر بود؛ و دیگر او سروکارش نه با شاگردان منتخب، از نوع شاگردان دبیرستان، بلکه با کودکان مردم عادی واقعی، یعنی روستائیان بود. احتمالاً حقوق پیشنهاد شده نیز از حقوق یک معلم مدرسه بالاتر بود. ایلینا نیکلایویچ، بی درنگ پیشنهاد جدید را پذیرفت. در

¹⁰ - زمستوها، استانداری ها بودند.

سپتامبر 1869، خانواده از نیژنی نوگورود، به سوی پانین ولگا یعنی به سیمبرسک نقل مکان کرد، و در همین شهر بود که مدت بیست سال اقامت کرد.

در گوبرنیای سیمبرسک، زمستوو که پنج سال پیش تر به وجود آمده بود، بیش از هر جای دیگر بدست دارودسته های نجیب زاده های زمیندار افتاده بود. در گوبرنیای فقرزده و بی جاده، با اقلیت بزرگی از گروه های نژادی آسیا - اگر انسان بهترین نیت را هم داشت - برایش ساده نبود که گاری گاوکش آموزش و پرورش دولتی را به حرکت در آورد. بازرس جدید مدارس دولتی به زودی دریافت که حوزه اش یک بیابان است. روزنامه های رادیکال این دوره از منطقه ای صد و هشتاد هزار نفری در روسیه نام می بردند که به داشتن شانزده مدرسه و سیصد میخانه به خود می بالید. آمار آموزش و پرورش اکثر حوزه های دیگر بهتر از این نبود. سیاسی نویس جوان شلگونوف Shelgunov کاملاً حق داشت که در روزهای نخستین دوران اصلاحات از یک منطقه ی پرت و دورافتاده شهرستانی به زنش چنین بنویسد: "بیابان، بیابان، بیابان، عقب ماندگی و حماقت. خدایا وحشت می کنم."

روستاییان عادت کرده بودند که از هر چیزی که از سوی دولت پیشنهاد می شد، مانند زندان، بیمارستان و مدرسه وحشت بکنند. مقامات دولتی برای ایجاد اختناق و ساختن مردم به آدم های باسواد نیاز داشتند. برخی از معلمان از روستاییان پول می گرفتند و در عوض قول می دادند که شاگردان مدارس را از سر خانه و کار به مدرسه نبرند. نخستین وظیفه ی بازرس این بود که دروغ رسمی را تکذیب کند و واقعیت اوضاع را برملا نماید. او باید عملاً از هیچ

شروع می‌کرد: باید مدارس جدید می‌ساخت، چند مدرسه‌ای را که وجود داشت دگرگون می‌کرد و معلمان مدارس را انتخاب، از اول و یا از نو تربیت می‌کرد.

گوپرنیا نه شاهراه داشت، نه راه آهن. هنوز هم مسافر مجبور بود که پیوسته با گاری یا سورتمه سفر کند؛ راه خود را از خلال مال‌روها، غرق در گل و یا اسیر کولاک زمستان، از جلگه‌ها و جنگل‌ها پیدا کند.

آدم باید با اعضای زمستوو، با معلمان، اجتماعات روستائی و مقامات اداری بحث‌های بی‌پایان می‌کرد؛ باید دچار هیجان می‌شد؛ می‌کوشید تشویق کند؛ اغلب باید سازش می‌کرد؛ و گهگاه تهدید. پس از هفده سال کار و تقلا ازین دست، در گوپرنیا، 450 مدرسه ساخته شد و تعداد شاگردان دو برابر شد. این نتایج، که به جای خود ناچیز بود، بیش‌تر به دلیل قدرت فوق‌العاده‌ی ایلیا نیکلایویچ در کنار آمدن با مردمانی از وضع مختلف اجتماعی و تحصیلات مختلف بود. او این ظرفیت را برای پسرش به ارث گذاشت، گرچه با ابعاد دیگر و غیر منتظره.

البته خاطراتی را که در دوران حکومت شوروی پیرامون خانواده اولیانوف نوشته شده، باید با احتیاط تلقی کرد؛ چرا که به همان‌گونه که نشان داده خواهد شد، حتی نویسندگان با وجدان این تمایل را داشتند که در والدین خصایصی پیدا کنند که با تصویر پسر تطبیق بکند. خوشبختانه ما شواهد قانع‌کننده‌ای داریم که یا در زمان کودکی لنین نوشته شده، یا در اوایل جوانی‌اش، و یا موقعی که او انقلابی بود و فراری. نازاریف Nazaryev از زمینداران سیمبرسک، یکی از اعضای زمستوو و مقاله‌نویس نشریات لیبرال، مردی با شور و ذوق، در نوشته‌ای از بازرس اولیانوف "به عنوان پدیده‌ای نادر و

فوق العاده" یاد کرده، با حرارت زیاد، تقلای خستگی ناپذیر او را در سرتاسر گوبرنیا که با کمال بی اعتنائی به محیط و بی تفاوتی آدم‌ها صورت می‌گرفت، توصیف کرده است: "چنین عمل و قدرت فقط از سرسپردگی بیکران به کار خود که تا سرحد از خودگذشتگی پیش‌رفته است، سرچشمه می‌گیرد." (وستنیک پوروی *1876 Vestnik Yevropy*)، خود وزارتخانه ابتکار و پشت کار بازرس سیمبرسک را در سند کتبی به رسمیت شناخته و این ابتکار را "شایان توجه کامل" دانسته است. کتاب تاریخ آموزش و پرورش مدارس دولتی که در سال 1906 چاپ شده، نشان می‌دهد که در میان شخصیت‌های برجسته در زمینه‌ی آموزش و پرورش در گوبرنیای سیمبرسک "بنا به اتفاق آرای همه‌ی معاصران، نخستین مقام متعلق به ایلیا نیکلایویچ اولیانوف است." هیچ دلیلی نیست که در اصالت این شهادت بیطرفانه تردید کنیم.

آن تعهد آرمان‌گرانی اجتماعی که در زمان جوانی ایلیا نیکلایویچ در ذهن او ریشه کرده بود، اکنون کاربرد عملی مسالمت‌آمیز خود را به صورت قابل تحسینی یافته بود. تعادل اخلاقی او تضمین شده بود. او چیزی نداشت که در آن اظهار پشیمانی کند. برعکس، حتی اکنون نیز به ویژه در تابستان و در بیلاقات، ایلیا نیکلایویچ دوست داشت تصنیف سال‌های دانشجویی خود را که بر اساس شعرهای ریله‌یف Ryleyev - شاعر دسامبريست اعدام شده بوسیله‌ی نیکلای اول- سروده شده بود، سر دهد. این سوگند مخالفت با "تازیانه‌های سرزمین بومی" بود. نخستین تازیانه‌ی سیستم بردگی بود که سرنگون شده بود. دومین تازیانه، جهل مردم بود که ایلیا نیکلایویچ با تمام قدرتش با آن می‌جنگید. سومین تازیانه، استبداد بود و در باره آن، بازرس

مدارس دولتی ترجیح می‌داد حرف نزنند و به ظاهر ترجیح می‌داد به آن حتی فکر هم نکند. گرچه او مقام دولتی ترفیخواهی بود، لیکن انقلابی نبود.

ایلیا نیکلایویچ، از دیدگاه بشره شخصی و راه و رسم خود، هیچگونه شباهتی به نمونه‌ی قالبی یک دیوانسالار عصا قورت داده نداشت. بلکه برعکس، انسانی بسیار خون گرم، خوش مشرب، زنده دل و بذله گو بود. در سفرهای بی‌پایانش، وقتی که در مُلک یکی از اعضاء لیبرال زمستوو توقف می‌کرد، دوست داشت در باره‌ی زندگی گوپرنیا، به ویژه امور آموزش و پرورش آن، در صحبت هایش، عقده‌ی دلش را بگشاید. در بازگشت، داستان‌های جدید از معلمان و از مدارس که زندگی او را آکنده بودند به خانه می‌آورد. دوست داشت این داستان‌ها را با آن لحن مخصوصش که در آن مخرج "ر" به آرامی به ته حلقوم مالیده می‌شد. بر سر میز خانوادگی تعریف کند و در حالی که اندامش را به عقب می‌کشید با لذت تمام بخندد، طوری که اشک در چشم‌های قهوه‌ای کوچکش حلقه زند؛ چشم‌هائی که همچون چشم‌های یک کلموک* فقط یک چاک بود. هر کسی که لنین را دیده، گفتار و خنده‌اش را شنیده باشد، می‌تواند تصویری زنده، دستکم در برجسته‌ترین طرح ممکن از سیمای پدر او داشته باشد: هیکل کوتاه و چارشانه، چالاک‌ی اندام، گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، پوست سبزه و طاسی زودرس، تنها به نظر می‌رسد که اندام پسر قوی‌تر و چارشانه‌تر از پدر بود.

ایلیا نیکلایویچ در سال 1874 به ریاست مدارس دولتی منصوب شد. اکنون دیگر چندین بازرس زیر نظر او کار می‌کردند. او را به عنوان شخصیتی مهم

* - مغول بودائی Kalmuk منظور این است که چشم‌هایی مانند مردمان چین و ژاپن داشت.

در گویرنیا می‌شناختند. نشان سنت¹¹ ولادیمیر و رتبه‌ی مشاور کشوری، شهرنشین عامی سابق را به نجیب‌زادگی مورثی رساند. پسران و دختران او در پرسشنامه‌های بی‌شمار پلیس، مجبور بودند در جای مخصوص، رتبه‌ی نجیب‌زادگی خود را بنویسند. ولی در قالب جسمانی هیچکدام از آنان، نه پدر و نه اعضای خانواده‌اش، چیزی اشرافی نبود. بینی‌های پهن، گونه‌های برآمده و انگشت‌های کوتاه و پهن، به روشنی، ریشه‌ی عامی آنان را نشان می‌داد؛ و نیز ایلیا نیکلایویچ، به هیچ صورت، یک آقازاده بورژوای نمونه نبود. مردم، دوستی باطنی سرشت او، بیزاری او از هر نوع فیس و افاده، روش بی‌ریای او در برخورد با مردم، بهترین صفات او می‌دانستند. او این صفات را به طور کامل برای فرزندانش به ارث گذاشت.

نفوذ او روی فرزندانش، به طور کلی، عمیق و مؤثر بود. این درست است که پدر، بخش اعظم وقت خود را دور از خانه و در مأموریت می‌گذراند و به کرات اتفاق می‌افتاد که افراد خانواده هفته‌های متمادی او را نبینند، لیکن خود همین غیبت معنایی خاص پیدا کرد، انگار پیوسته به فرزندان القاء می‌شد: وظیفه بالاتر از همه! شیفتگی کاستی ناپذیر او به هدف، -البته جوهر هدف و نه شکل آن- درستکاری و در دسترس بودن پدر، تصویر او را از هر نوع خصلت‌های دیوانسالاری که فرزندانش از طریق تجربه‌ی مدرسه‌اشان با آن به خوبی آشنایی داشتند، پاک می‌کرد. داستان‌هایی که او بر سر میز خانوادگی از توفیق خود در انهدام موانع سر راه آموزش عمومی نقل می‌کرد، بوسیله‌ی ذهن فرزندانش مشتاقانه جذب می‌گردید. پدر آنان به شکل اصلی بالاتر از علاقه‌های محدود محیط خانوادگی، شباهت می‌یافت. دختر بزرگ ترش

¹¹ - سنت یعنی حضرت. در ترجمه از فرانسه «سن» هم گفته می‌شود مثل سن پترزبورگ.

می‌نویسد: "قدرت او در خانواده و عشق فرزندانش نسبت به او بسیار عظیم بود."

ماریا الکساندرونا از خانواده ای ثروتمندتر و با فرهنگ تر از شوهرش برخاسته بود. پدرش که پزشک و مالک قطعه ملکی از گوبرنیای غازان بود، بنا به گفته نوه‌اش، به نسبت روزگار خود، عقایدی پیشرفته داشت. بدیهی است که نامش غیر روسی بود. بلنک. در باره ی ملیتش، بدبختانه چیزی نمی‌دانیم. زنی آلمانی داشت که فرزندانش را به رسوم آلمانی‌ها تربیت می‌کرد. این طور به نظر می‌رسد که خانواده پیوسته در خارج از شهر اقامت داشت. پدر به ورزش فرزندانش دقیقاً توجه می‌کرد. دخترش ماریا کودکی سالم و جوانی آرامی داشت؛ هرگز بی‌قرار نبود و روستای بومی خود کوشکینو Kokushkino را دوست می‌داشت. در مورد مسایل آموزشی وضع کم‌تر مساعد بود. برخی ملاحظات آموزشی و شاید بعضی تعصبات، به والدین اجازه نمی‌داد که دختران خود را از دهکده به مدارس شبانه روزی بفرستند. برای بچه‌های بزرگ‌تر، معلم خانگی آورده شد. ولی تا ماریا بزرگ بشود، وضع مالی خانواده متزلزل شده بود و برای معلم خانوادگی پولی وجود نداشت و کوچک‌ترین دختران، "آموزشی خانگی" کسب نکردند که علی‌الرسم بسیاری از زنان جوان شهرستانی آن دوران کسب می‌کردند. او به راهنمایی خاله‌ای آلمانی در زبان‌های خارجی و موسیقی، قدری آموزش دید، ولی در مورد بقیه‌ی مسایل به حال خود گذاشته شد. بعدها، وقتی که درس‌ها و پیشرفت‌های فرزندان خود را می‌دید، بر سر این حقیقت که در زمان خود نتوانسته بود تحصیل درست و حسابی بکند، اندوهگین می‌شد.

ماریا در بیست و هشت سالگی شوهر کرد؛ شوهرش چهار سال از او بزرگ‌تر بود. ایلیا نیکلایویچ موقعیت اجتماعی حقیر، اما محکمی داشت. جهیزیه عروس شامل یک پنجم زمین پدر بود. این احتمال بیش‌تر است که این وصلت اگر نه بر اساس احساسات شدیدتر، دستکم براساس کشش متقابل صورت گرفته باشد. دهه‌ی 1860 با شعار آزادی زنان، بر کنترل زندگی عاشقانه‌ی فرزندان بوسیله‌ی والدین، لطمه‌ی شدیدی زد. به علاوه، ایلیا نیکلایویچ مردی مستقل بود و پدر ماریا الکساندرونا به عقاید مترقی تمایل داشت.

نخستین سال‌های زندگی خانوادگی آنان در نیژنی نوگورود کاملاً سعادتمند بود. آپارتمان خانواده در محل دبیرستان -با معیار ایالات کهن روسیه- بحد کافی مجهز بود. بقیه خانواده‌های معلمان در نزدیکی آنجا زندگی می‌کردند. زن جوان برای خود دوستان زن پیدا کرد و با آنان می‌توانست کتاب و مجله بخواند و از موسیقی و صحبت خصوصی لذت ببرد. خانواده برای مجلات پترزبورگ -که در آن نبض جنبش آزادی آن زمان می‌زد- حق اشتراک خرید. ایلیا نیکلایویچ ساعات آزدش را با خانواده می‌گذراند و بعضی اوقات شب کتاب‌ها و مجلات را بلند برای خانواده خود می‌خواند. دقیقاً در همان زمان بود که جنگ و صلح، حماسه تولستوی، به صورت پاورقی چاپ می‌شد.

با عزیمت به سیمبرسک، وضع زندگی ماریا الکساندرونا -که در این زمان ولادیمیر آینده را در شکم خود حمل می‌کرد- به کلی دگرگون شد. شهر از نیژنی نوگورود که به نوبه خود چندان هم از نظر فرهنگی درخشان نبود، به مراتب عقب‌افتاده‌تر بود. آنان مجبور بودند در اطراف تاج، دور از اجتماع،

بدون دوست و آشنا و بدون "محفل خود" زندگی بکنند. بازرسی با اصل و ریشه‌ی شهری و با زنی نیمه آلمانی، البته که نمی‌توانست مثل یک نجیب‌زاده در محفل نجیب‌زادگان برای خود جانی باز کند. علاوه بر این، مناسبات با دنیای کوچک دیوانسالاری گوپرنیا که به ترشرونی خود را با عواقب اصلاحات تطبیق می‌داد- هماهنگ نبود. محافل آموزشی سیمبرسک پوسیده‌ترین و گندیده‌ترین بخش ممکن دیوانسالاری بود. تنها همین حقیقت که اولیانوف با اشتیاق تمام به امر ایجاد مدارس پرداخت، سبب شد که او در محفل رشوه بگیران و کاسه ليسان، تبدیل به یک بیگانه بشود. دسترس بودن و رفتار بی‌ریای او لقب کینه‌جویانه و تا حدی طنزآلود "لیبرال" را برای او کسب کرد. محیط تاجرها نیز بیش از حد زمخت بود؛ و علاوه بر این، محیط آنان نیز به شیوه خاص خود، کمتر از اشرافیت غرق در خود نبود.

از سوی دیگر، یک مقام دولتی، یک رئیس خانواده، و یک تبعه‌ی صدیق، البته که نمی‌توانست با محافل مظنون روشنفکران رادیکال رابطه برقرار کند.

این جدا افتادگی به ویژه برای ماریا الکساندرونا ضربه‌ای سنگین بود، چرا که وظایف جدید شوهرش، او را از خانه دور نگه می‌داشت. زن جوان تکیده شد و افسرد، تا اینکه رفته رفته خود را غرق در امور فرزندان و امور خانه‌داری کرد. خانواده داشت بزرگ‌تر می‌شد. حقوق ناچیز شوهرش تنها درآمد خانواده بود. عملاً فقری در کار نبود ولی باید حساب هر دینار پول نگه داشته می‌شد. اصول صرفه‌جویی که مادر آلمانی‌اش در او به ودیعه گذاشته بود، سخت به دردش خورد. در سال‌های بعد، ایلیا نیکلایویچ به

فرزندان بزرگ‌ترش می‌گفت که تنها در سایه‌ی صرفه‌جویی مادرشان بود که خانواده توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد.

مادر به بچه‌های بزرگ‌تر نخستین درس و مشق را می‌داد. لیکن بسیاری وظایف دیگر، به ناچار در امر تعلیم مادر وقفه ایجاد می‌کرد. در سال 1873، وقتی که بچه‌ی پنجم به دنیا آمد، یک معلم خانگی به نام کالاشنیکف Kalashnikov از یکی از دبیرستان‌های بخش استخدام شد. این شخص سال‌ها پس از مرگ شاگردان اصلی خود، یعنی الکساندر و ولادیمیر، زنده ماند و بعدها، درباره آنان خاطرات روشنی چاپ کرد. ایلیا نیکلایویچ که در مسایل مربوط به آموزش و پرورش، حرفش حجت بود، صلاح در این دید که فرزندان خود را هر چه زودتر به دبیرستان بفرستد. به عنوان کارمند وزارت آموزش و پرورش، او مجبور نبود که برای تحصیل فرزندانش در مدارس دولتی شهریه پرداخت کند؛ علاوه بر این از محیط آزاد خانوادگی می‌ترسید؛ راهنمایی مردانه، دوران تحصیل مداوم و انضباط مدرسه را بیش‌تر می‌پسندید.

در خاطرات آنا که پُر است از تقوای یک فرزند نسبت به والدینش، این نکته روشن می‌شود که پدر همیشه توجه کافی نسبت به صفات فردی فرزندانش می‌کرد؛ و شاید از این نظر که زیادی بدانان سخت می‌گرفت، تقصیر کار بود، به ویژه نسبت به پسر بزرگ‌تر که خود به بیش از حد نسبت به خود سختگیری می‌کرد. شخصیت مستبد و خودسر پدر را عقاید مذهبی‌اش بیش‌تر قدرت می‌بخشید. ایلیا نیکلایویچ، ریاضیدان و فیزیکدانی که رساله‌ای دانشگاهی پیرامون محاسبه‌ی مدار ستاره‌ی دنباله‌دار کلینکرفوس Klinkerfuss به روش اولبرز Olbers نوشت، ایمان تعصب‌آمیز یک

حاجی طرخان شهرنشین را دست نخورده نگه داشت: نه تنها به عنوان کسی که بخشی از وظایف یک مأمور تزاری را اجرا می‌کرد، بلکه با ایمان قلبی در دعای شب شرکت می‌جست، اعتراف می‌کرد و در مراسم عشاء ربانی حاضر می‌شد.

نفوذ مادر بر کودکان بدون شک بیش‌تر بود. در طول چهارده سال، هفت بچه زانید که یکی از آنان، مدت کوتاهی پس از تولد مرد؛ بقیه زنده ماندند و هر کدام احتیاج به توجه و مراقبت داشت. به نظر می‌رسد که این مادر نیروی حیاتی خستگی‌ناپذیری داشت. درد زایمان پیدا می‌کرد، بچه به دنیا می‌آورد، پرستاری می‌کرد، بچه را بزرگ می‌کرد و باز می‌زانید؛ و همیشه کار می‌کرد، همیشه آرام و شاد و سرحال بود. او نمونه‌ی اصیل یک مادر، ادامه دهنده و حافظ نوع خود بود. دو بچه‌ی اول هرگز پرستار نداشتند. لیکن برای بچه‌های دیگر نیز مادر، منبع تغذیه و همبازی بود، همیشه حضور داشت و در دسترس بود، خالق تمام خیر و برکت‌ها، ریشه‌ی همه‌ی شادمانی‌ها و فرشته‌ی عدالت در بچه‌داری بود. لیکن عمق نفوذ او نه تنها در نزدیکی دایمی او به فرزندان، بلکه در پُر باری بی‌نظیر شخصیتش بود.

در همان مقدار کمی که ما از زندگی این دو تن می‌دانیم، این نتیجه را توجیه شده می‌بینیم که مادر کیفیت روحی برتری داشت تا پدر. از وجود او بود که آن اشعه‌ی نامرئی که قلب کودک را گرم می‌کند و ذخیره‌ی گرمایی برای سراسر زندگیش تأمین می‌کند، سرچشمه می‌گرفت. البته این مادر، کودکان خود را به صورتی توفانی نوازش نمی‌کرد و یا آنقدر نمی‌بوسید که خفه شوند، ولی هرگز هم اتفاق نمی‌افتاد که آن‌ها را از خود براند و تو ذوقشان بزند. از همان

بدو تولد با عشقی فداکارانه در برشان می‌گرفت. بدون آنکه لوسشان بکند و یا بر عکس سرزنششان کند. سال‌ها بعد، دختر که خود دیگر زن پیری شده بود، با احساس محبت، موسیقی مادر را به یاد می‌آورد و نیز سواری رفتن بر روی صندلی هانی را که در خیال خود تبدیل به سورتمه کرده بود و در میان درختان صنوبر و کاج بر روی جاده‌های برقی می‌راند.

ثابت بودن خُلق و خوی متعادل مادر آن‌طور که گاهی دیده می‌شود، در خودپسندی ناشی از خودخواهی، ریشه نداشت؛ بلکه برعکس، ناشی از فداکاری پُرشور او بود. او که زنی با عواطف عمیق بود، هم لحظات نادر شادی، و هم لحظات مکرر اندوه و نیز آزرده‌گی‌های کوچک روزانه‌ی خود را با هیچ‌جایی یکسان احساس می‌کرد. لیکن فروتنی خاص سرشتش انفجار ناگهانی عواطف را برای او غیرممکن می‌ساخت. او نه تنها سهم خود را از ستم زندگی، بلکه سهم دیگران را هم، از شوهر تا فرزند، تحمل می‌کرد؛ و همین بود که به تنهایی سبب می‌شد که او تندخویی نکند، آتشی مزاج نشود و سروصدا راه نیندازد، یعنی بخشی از رنج خود را با سروصدا کردن، به نزدیکان خود وانگذارد. چشمه‌ی بخشنده و خستگی‌ناپذیر نیروی اخلاقی او سبب می‌شد که پس از هر ضربه‌ی سرنوشت -ضرباتی که تعدادشان کم هم نبود- تعادل درونی خود را باز یابد و از آن‌هانی که نیازمند حمایت بودند، حمایت کند. نبوغ اخلاقی در صورتی که مجهز به نعمت‌های درجه دوم نباشد، به چشم بیگانه نمی‌آید؛ روشنایی‌اش فقط از فاصله نزدیک به چشم می‌خورد. لیکن اگر چنین زنان سخاوتمندی در جهان نباشند، دیگر زندگی شایسته‌ی نام زندگی نخواهد داشت. ماریا الکساندرونا تجلی بیرونی و فعال نیروهای ارجمند

خود را تنها از طریق فرزنداناش نشان داد. تقریباً تا یک سال به پیروزی تاریخی پسرش مانده، زنده بود.

ماریا الکساندرونا در خانواده‌ای به دنیا آمده، بزرگ شده بود که به مذهب ارتودوکس روسی تعلق نداشت. گرچه او کاملاً روسی شده بود، لیکن برخلاف شوهرش به سنن کلیسا - جز در واقع، درخت کریسمس آلمانی - دلبستگی محکم نداشت، و اصلاً به رعایت اصول مذهبی انگشت نما نبود. بنا به گفته دخترش "به کلیسای روس همان اندازه کم می‌رفت که به کلیسای آلمانی" حتی این نکته روشن نیست که آیا او لوتری* ماند و یا موقع ازدواج به مذهب ارتودوکس روی آورد. لیکن ماریا الکساندرونا، هرگز به طور کلی از مذهب دست نکشید؛ بلکه در لحظات حساس با تمام شور مخفی سرشتش بدان توسل می‌جست. یک بار، زمانی که زندگی پسر چهار ساله‌اش به مویی بسته بود، ماتم زده در گوش دخترشش ساله‌اش نجوا کرد: "برای ساشا* دعا کن." و خود نیز در نومیدی در برابر شمایل به زانو افتاد. در آن زمان خطر رفع شد. ساشا نجات یافت و مادر روشن چشم به پسر بهبود یافته‌اش دوباره راه رفتن آموخت. هفده سال بعد پس از چند وحشت و تقلا و امید - از خلال میله‌های یکی از زندان‌های پترزبورگ، مادر همان پند را بار دیگر خطاب به دخترش گفت: "برای ساشا دعا کن." لیکن این بار او از نجات روح ساشا حرف می‌زد؛ چرا که طناب دار تزار به این زودی، حلقوم پسر محبوب و بزرگ‌تر مادر، غرور و امید خانواده را فشرده و او را خفه کرده بود.

* - یعنی طرفدار مارتین لوتر (1546-1483) آلمانی، رهبر اولیه پروتستان‌های مسیحی.

* - Sasha اسم خانگی الکساندر برادر بزرگ‌تر لنین.

راه انقلابی قشر روشنفکر

ایلیا نیکلایویچ اولیانوف که روشنفکری بود با ریشه‌های عامی وارد صفوف دیوانسالاری شده بود، لیکن به نحوی جدائی‌ناپذیر با آن درنیامیخته بود. فرزندانش کوچک‌ترین پیوندی با محیط دیوانسالاری احساس نمی‌کردند؛ مبارزه‌ی انقلابی حرفه‌ی آنان شد. نهضت آزادی، پیش از آنکه در اواخر قرن گذشته به نهضتی توده‌ای بدل شود، در دهه‌های نخستین خود از خلال تجربه‌ای غنی، بحد آزمایشگاهی رسید. بدون درک منطق این نهضت اولیه‌ی مستقل و انقلابی روشنفکران روسیه و در کنار آن، منطق سقوط آن، نمی‌توان سرنوشت خانواده اولیانوف را درک کرد.

در یکی از محاکمات سیاسی مشهور دهه‌ی 1870، معروف به "محاکمه‌ی 193 نفر"، مدافع اصلی، این نظریه را پیش کشید که پس از اصلاحات روستائی، در خارج از حوزه‌ی روستائی "فرقه‌ی کاملی" بپاخاسته "که حاضر است به فریاد مردم جواب مساعد بدهد؛ و به عنوان هسته‌ی یک حزب انقلابی اجتماعی انجام وظیفه کند. این فرقه، پرولتاریای روشنفکر است." این سخنان ایپولیت میشکین Ippolit Myshkin جوهر پدیده را به درستی وصف می‌کند، لیکن از آن به درستی ارزشیابی نمی‌کند. تجزیه و تلاشی جامعه‌ی فنودالی با آهنگی سریع‌تر از تشکیل بورژوازی صورت گرفت. قشر

روشنفکر که محصول زوال طبقات قدیمی بود، نه تقاضای کافی برای مهارت‌هایش می‌دید، نه فضایی برای نفوذ سیاسی‌اش. این قشر از نجیب زادگان، دیوانسالارها، کشیش‌ها، فرهنگ‌پس‌مانده و سنن‌برده‌داری آنان برید، ولی به بورژوازی که هنوز زیاده از حد ابتدائی و کال بود، نزدیک نشد. این قشر احساس می‌کرد که از نظر اجتماعی استقلال دارد، لیکن در همان زمان، داشت نفسش در چنگال تزاریزم بند می‌آمد. بدین ترتیب، پس از سقوط نظام ارباب‌رعیتی تقریباً تنها خاک حاصلخیز برای عقاید انقلابی را قشر روشنفکر تشکیل می‌داد؛ به ویژه نسل جوان‌ترش، فقیرترین روشنفکران جوان، دانشجویان دانشگاه، مکتب‌روها، شاگردان دبیرستان که بسیاری از آنان سطحی بالاتر از سطح زندگی پرولتاریا نداشتند و بسیاری از آنان در سطح پائین‌تری بودند. دولت که به قشر روشنفکر نیاز داشت، بوسیله‌ی مدارسش با بی‌میلی این قشر را به وجود آورد. قشر روشنفکر که نیاز به دستگاهی اصلاح‌شده داشت، دشمن دولت شد. بدین ترتیب حیات سیاسی مملکت برای مدتی طولانی، شکل یک زورآزمایی تن به تن بین قشر روشنفکر و پلیس را گرفت؛ در حالی که طبقات اساسی جامعه نسبتاً بیطرفی کامل اختیار کرده بودند. دادستان محکمه‌ی میشکین با شادمانی کینه‌توزانه، اما نه بدون مقداری منطق، در دادگاه گفت که هر دو محفل یعنی "محافل پیشرفته‌تر" (طبقات دارا و نسل‌های قدیمی خود قشر روشنفکران) و محافل "محروم از آموزش و پرورش" (یعنی توده‌های مردم) در مقابل تبلیغ انقلابی صدمه ناپذیرند. در چنین شرایطی نتیجه‌ی جدال از پیش تعیین شده بود. لیکن از آنجا که مبارزه بر "پرولتاریای روشنفکر" به واسطه‌ی موقعیت آن تحمیل شده بود، به ناچار باید این قشر بعضی توهمات بزرگ را می‌داشت.

قشر روشنفکر که در قلمرو آگاهی تازه از رسوم و مناسبات قرون وسطانی بریده بود، طبعاً اندیشه را قدرت اساسی خود می‌دانست. در دهه‌ی 1860 این قشر، نظریه‌ای را که طبق آن پیشرفت بشریت نتیجه‌ی تفکر انتقادی است با آغوش باز پذیرفت؛ و چه کسی قادر بود بهتر از خود این قشر به عنوان نماینده‌ی تفکر انتقادی انجام وظیفه کند؟ لیکن قشر روشنفکر که به علت محدود بودن نفرات و جدا افتادگی اش به وحشت افتاده بود، مجبور شد به ادا و اصول درآوردن توسل جوید؛ و این سلاح کسانی است که ضعیف هستند. قشر روشنفکر هستی خود را تکذیب کرد تا حق بزرگ‌تر حرف زدن و عمل کردن به نام مردم را بدست آورد. میشکین در ادامه‌ی نطق معروفش این راه را تعقیب کرد. ولی منظور از "مردم" روستائیان بودند. پرولتاریای کوچک صنعتی، تنها یک بخش تصادفی و غیرسالم مردم را تشکیل می‌داد. پرستش روستائی و کمون او بوسیله‌ی پوپولیست ها Populists چیزی جز آئینه‌ی تمام نمائی برای لاف و گزاف پرآب و تاب "پرولتاریای روشنفکر" نبود تا چنین وانمود شود که روشنفکر، اگر در واقع تنها وسیله‌ی ترقی هم نباشد، حتماً مهم‌ترین وسیله‌ی آن هست. سرتاسر تاریخ قشر روشنفکر روسیه بین این دو قطب غرور از خودگذشتگی - که دو سایه‌ی کوتاه و بلند از زبونی اجتماعی این قشر هستند - سیر می‌کند.

عناصر انقلابی روشنفکر نه تنها خود را از دیدگاه نظری با مردم یکسان می‌شمردند، بلکه می‌کوشیدند عملاً نیز در جلد آنان بروند. بالاپوش روستائیان را به تن می‌کردند، آش آبکی می‌خوردند؛ و کار کردن با خیش و تبر را می‌آموختند. این یک بالماسکه‌ی سیاسی نبود بلکه شاهکاری قهرمانی بود. لیکن بنیادش بر خطای چشمی عظیم گذاشته شده بود. قشر روشنفکر

"مردمی" آفریده، منطبق با تصویر خودش؛ و زمانی که وقت عمل فرا رسید آن عمل آفرینش که از افسانه‌ی خلقت انجیل به وام گرفته شده بود، برای این قشر شبیخونی مصیبت بار بیبار آورد.

نخستین گروه‌های انقلابی وظیفه‌ی تدارک قیام روستائی را هدف خود کردند. آیا بالاخره ظرفیت روستائی برای قیام با سراسر تاریخ گذشته‌اش بر ملا نشده بود؟ و حالا "شخصیت متفکر انتقادی" قرار بود جای استپان رازین و یملیان پوگاچف را بگیرد. به نظر نمی‌آمد که این امید، تنها قصری در هوا باشد. در سال‌های آمادگی و اجرای اصلاحات، آشوب‌های روستائی در بخش‌های مختلف کشور مشاهده شده بود. در بعضی نقاط دولت مجبور به توسل به نیروهای نظامی شد. لیکن در اکثر موارد، از حدود تنبیه سنتی و قدیمی پا فراتر نگذاشت. این آشوب‌های روستائی انگیزه‌ای شد تا در سال 1860 در پترزبورگ، سازمان زیرزمینی کوچکی به نام "روسیه جوان" تشکیل شود. هدف فوری و فوری آن عبارت بود از: "انقلابی خونین و بیرحمانه که سرتاسر شالوده‌ی جامعه‌ی معاصر را به طور اساسی تغییر دهد." ولی ظهور آن انقلاب به آهستگی صورت می‌گرفت. قشر روشنفکر، بی‌آنکه آرای خود را عوض کند، معتقد شد که این کُندی تأخیری است کوتاه. محافل دیگری پیدا شدند تا شورش را مقدمه بچینند. دولت در جواب این حرف‌ها دست به اقدامات اختناق آمیزی زد؛ و خشمش از حد وحشتش حکایت می‌کرد. چرنیشفسکی¹²، نویسنده‌ی سیاسی معروف روسیه و رهبر واقعی نسل جوان‌تر، به علت اقدام به صدور اعلامیه‌ی خطاب به روستائیان، گوش

¹² - نیکلای چرنیشفسکی (89-1828) نویسنده‌ی قصه معروف چه باید کرد یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های تاریخ اندیشه‌ی رادیکال روسیه.

و دماغ شد و شکنجه شده و به زندان با اعمال شاقه محکوم گردید. تزار تا حدی به حق، امیدوار بود که با این اقدام، نهضت انقلابی را برای مدتی سر ببرد.

در چهارم آوریل 1866 "دیمیتری کاراکوزوف Dimitri Karakozov" بیست و پنج ساله، یکی از دانشجویان سابق از خرده نجیب زاده، وقتی که الکساندر دوم از باغ تابستانی خارج می شد، نخستین تیر را به سوی او شلیک کرد. تیر کاراکوزوف به خطا رفت، ولی فصل "لیبرال" سلطنت الکساندر با همان تیر به پایان آمد. حمله به مطبوعات و اشغال خانه‌های بی‌سروصدای مردم، محافل لیبرال را که از همان آغاز زیاد هم شجاع نبودند، سخت به وحشت انداخت. عناصر مستقل دیوانسالار حساب خود را کردند. می‌توانیم تصور کنیم که از آن زمان ایلیا نیکلایویچ اولیانوف از سر دادن تصنیف‌های دوران جوانی خود دست کشید. کُنت دیمیتری تولستوی Count Dimitri Tolstoy، وزیر آموزش و پرورش به کمک یک کهن‌گرایی Classicism ضد عفونی شده دستگاهی برای فلج کردن مغزها، کوشید اندیشه‌ی آزاد را در نطفه خفه کند. دستگاهی هیولانی ایجاد شد. الکساندر ولادیمیر اولیانوف باید از وسط شکنجه‌های این گرایش کهن پلیس که در آن از آتن و روم منحصرأً به عنوان دروازه‌هایی به سنت پترزبورگ تزاری استفاده می‌شد، عبور کنند.

بین نخستین اعلامیه و نخستین حمله‌ی مسلحانه به تزار شش سال گذشت. بدین ترتیب قشر روشنفکر در طلوع فعالیت انقلابی خود، نخستین دوران کوچک خود را تکمیل کرد: از امید به قیام فوتی و فوری روستائیان از طریق

تبلیغ و تهییج عبور کرد و به تروریزم فردی ختم شد. اشتباهات، تجربیات و سر به دیوار کوبیدن‌های مشابه بسیاری در پیش روی بود. ولی از آن لحظه، از لغو بردگی، پدیده‌ای بی‌نظیر در تاریخ جهان شروع می‌شود: شش دهه کار گسترده و بزرگ زیرزمینی بوسیله‌ی پیشتازان انقلابی که سرانجام به انفجارهای 1905 و 1917 انجامید.

دو سال بعد از ماجرای کاراکوزوف، یک معلم شهرستانی گمنام به نام **نچایف¹³**، معلم علوم الهی در یک مدرسه بخش -یکی از نیرومندترین پیکره‌های تالار انقلابیون روسیه- کوشید انجمنی توطئه‌گری به نام "انتقام مردم"، یا "تبر" بسازد. نچایف ترتیبی داد که در نوزدهم فوریه 1870، یعنی در دهمین سالگرد اصلاحات، وقتی که طبق قانون قرار بود روابط دوران انتقالی در روستاها، تبدیل به روابط دائمی بشود، یک قیام روستائی صورت بگیرد. قرار بود کار مقدماتی انقلابی طبق یک برنامه‌ی دقیق صورت بگیرد: تا ماه مه 1869 در پایتخت و مراکز دانشگاهی؛ از ماه مه تا سپتامبر، در گوبرنیاها و مراکز ولایات؛ از اکتبر "درست در میان مردم"؛ در بهار 1870 قرار بود تصفیه حسابی جمعی و بیرحمانه با استثمارگران شروع شود، لیکن باز هم قیامی وقوع نیافت. ماجرا با قتل دانشجویی که گمان خیانت در باره‌اش می‌رفت به پایان آمد. نچایف که به خارج از کشور گریخته بود، بوسیله‌ی دولت سوئیس به تزار تحویل داده شد و زندگانش در قلعه پطر و پل **Peter and Paul Fortress** به مرگ انجامید. در محافل انقلابی، کلمه‌ی نچایفیسم **Neehavevism** برای مدتی طولانی اصطلاحی شد برای محکومیت

¹³ - نچایف (82- 1847) یک انقلابی آنارشیست بود.

شدید؛ و مترادف شیوه های مخاطره آمیز و سرزنش بار برای نیل به هدف های انقلابی. دشمنان سیاسی لنین صدها بار او را با استفاده از شیوه های نچایفستی متهم کرده اند.

دهه ی 1870 در نهضت انقلابی، دوره ی دومی را آغاز کرد که از نظر وسعت و شدت، به طرز قابل ملاحظه ای گسترده تر بود، لیکن در طول رشد خود، سلسله مراحل را پدید آورد که پیش از این برای ما آشنا بود. این سلسله مراتب از امید برای شورش جمعی و کوشش در به راه انداختن آن شروع شده، از خلال اصطکاک با پلیس سیاسی - در حالی که مردم با بی اعتنائی فقط تماشاگر صحنه بودند- عبور می کرد و سرانجام به تروریزم فردی می انجامید. توطئه گری نچایف که یکسره بر خودکامگی فردی بنیان گذاشته شده بود، در محافل انقلابی واکنشی شدید علیه مرکزیت و انضباط کورکورانه ایجاد کرد. نهضت که در سال 1873 پا به عرصه ی وجود گذاشته بود، پس از آرامشی کوتاه، ویژگی خاصی پیدا کرد، و آن هجرت جمعی و آشفته ی قشر روشنفکر به سوی مردم بود. مردان و زنان جوان که بسیاری از آنان از دانشجویان سابق بودند و تعدادشان جمعاً بالغ بر هزار نفر بود، تبلیغات سوسیالیستی را به تمام گوشه و کنار مملکت، به ویژه به گستره های پایینی ولگا که در آن به دنبال میراث پوگاچف و رازین بودند، بردند. این نهضت که از نظر میدان عمل و آرمانگرایی جوانش جالب و گاهواره ی راستین انقلاب روس بود - به همانگونه که خصلت هر گاهواره ای است- با سادگی و بی غل و غشی فوق العاده ی خود مشخص می شد. تبلیغاتگران نه سازمان رهبری داشتند و نه برنامه ی روشنی؛ آن ها تجربه ی توطئه گری هم نداشتند؛ و چرا باید می داشتند؟ این جوانان که با خانواده ها و مدارس خود قطع رابطه کرده بودند،

نه حرفه‌ای داشتند و نه علانق خصوصی و تعهدی. اینان که نه از نیروهای زمینی می‌ترسیدند و نه از نیروهای آسمانی از دیدگاه خود، نمونه درخشان زنده‌ی شورشی عمومی بودند. قانون اساسی؟ پارلمان‌تاریزم؟ آزادی سیاسی؟ هیچکدام. این دام‌های غربی نمی‌توانست آنان را از راهی که در پیش گرفته بودند، منحرف کند. آنچه می‌خواستند انقلابی بود کامل، بدون کم‌ترین کوتاهی و اختصار و یا مراحل بینابینی.

گرایش‌های نظری جوانان بین لاورف و باکونین قسمت شده بود. این سرداران اندیشه، هر دو نجیب‌زاده بودند و در همان مدارس نظامی، در پترزبورگ درس خوانده بودند. میخائیل باکونین ده سال پیش‌تر از پیوتر لاوروف Pyotr Lavrov. هر دو زندگی خود را به عنوان مهاجر به پایان بردند، باکونین در سال 1876 موقعی که ولادیمیر اولیانوف بچه بود، مُرد؛ لاوروف، تا سال 1900 یعنی زمانی که اولیانف داشت لنین می‌شد، زنده بود. در زمانی که سرهنگ لاوروف، مدرس دانشکده‌ی توپخانه و فیلسوفی التقاطی با تربیتی دائرة‌المعارفی، به پروراندن نظریه‌ی "شخصیت متفکر انتقادی" خود در مجلات قانونی دست زده بود، -نظریه‌ای که نوعی گذرنامه‌ی فلسفی برای "نیست‌انگار" روسی بود- باکونین، افسر توپخانه‌ی سابق دست به مهاجرت دوم خود زده، از پان اسلاویزم Pan Slavism دموکراتیک گذشته به آنارشیزم مطلق دست یافته بود. نظریه‌ی لاوروف در مورد وظیفه‌شناسی در مقابل مردم، با مکتب مسیحاجونی Messianism قشر روشنفکر که گردن‌فرازی نظری‌اش توأم با آمادگی علمی و دایمی برای از خودگذشتگی بود، مطابقت کامل داشت. نقطه ضعف لاوروفیزم کوتاهی آن در نشان دادن جهت عمل بود؛ چرا که جز تبلیغ ذهنی پیرامون وحی عریان، کاری دیگر نمی‌کرد.

حتی برای مربی‌های کلاً مسالمت‌جو چون ایلیا نیکلایویچ اولیانوف، این امکان بود که خود را صمیمانه در شمار پیروان لاوروف بشمار آورند. لیکن درست به همین دلیل بود که مکتب لاوروف جوانان مصمم‌تر و فعال‌تر را قانع نمی‌کرد. دیدگاه باکونین از نظریه‌ی لاوروف به نحو قیاس‌ناپذیری روشن‌تر و از آن بالاتر مصممانه‌تر می‌نمود. مکتب باکونین اعلام می‌کرد که روستائیان روسی "سوسیالیست غریزی و انقلابی طبیعی" هستند. این مکتب وظیفه‌ی قشر روشنفکر را در این نکته تعیین می‌کرد که آنان روستائیان را به "معدوم‌سازی عمومی" فوری دعوت کنند، معدوم‌سازی‌ای که از میان آن روسیه به صورت فدراسیونی مرکب از کمون‌های آزاد بپا خواهد خاست. تبلیغ صبورانه تحت حملات این عصیان جمعی فقط می‌توانست دست به عقب‌نشینی بزند. قشر روشنفکر دهه‌ی 1870 در آمادگی جنگی کامل باکونینیزم Bakuninism که تبدیل به دیدگاه حاکم گردید این نکته را بدیهی می‌پنداشت که فقط لازم است چرکه‌های "تفکر انتقادی" را بپراکند و آنگاه جلگه و جنگل به صورت ورقی از شعله منفجر خواهد شد.

میشکین بعدها در محاکمه‌اش شهادت داد که "نهضت قشر روشنفکر مصنوعی آفریده نشده بود، بلکه انعکاس بی‌قراری عمومی بود." این گفته، گرچه در معنای وسیع تاریخی صحت داشت، لیکن هرگز نمی‌توانست بین نارضانی عمومی و طرح‌های انقلابی شورشیان یک رابطه‌ی مستقیم سیاسی برقرار کند. ترکیب اجباری شرایط و احوال طوری بود که درست در زمانی که شهرنشینان به روستاها علاقمند می‌شدند، این نقاط که تقریباً در سراسر تاریخ روسیه ناآرام بودند، دچار آرامش گردیدند و مدتی طولانی نیز آرام ماندند. اصلاح روستائی واقعیتهای تحقق یافته شده بود. وابستگی برهنه و برده‌وار

روستائی به اربابش از میان رفته بود. و نیز در سایه‌ی قیمت بالای غله از دهه‌ی 1860 سطح زندگی افسار بالاتر و جسورتر طبقه‌ی روستائی، یعنی افساری که اذهان عمومی روستائیان را در اختیار داشتند، رو به بالا رفتن بود. روستائیان تمایل داشتند که چپاولگران اصلاح را به مقاومت ملاکان در برابر اراده‌ی تزار نسبت دهند. امید آنان برای آینده‌ی بهتر نیز به همان تزار بود. از او خواسته می‌شد که آنچه را که اربابان و مأموران دولت ویران کرده بودند، اصلاح کند. این حال و هوای فکری، نه تنها روستائیان را مجبور می‌کرد که در مقابل تبلیغ انقلابی روی خوش نشان ندهند، بلکه در آنان این میل را نیز ایجاد می‌کرد که در وجود دشمنان تزار دشمنان خود را ببینند. کشش شورانگیز، بی‌صبرانه و نیرومند قشر روشنفکر به سوی طبقه‌ی روستائی، با بدگمانی کینه‌آمیز روستائیان نسبت به هر آن چیزی که از نجیب‌زادگان، شهرنشینان، باسوادان و دانشجویان سرچشمه می‌گرفت، اصطکاک داشت. روستاها نه تنها از تبلیغ کنندگان با آغوش باز استقبال نکردند، بلکه با خصومت آنان را از خود راندند. این حقیقت، راه پُرحادثه‌ی نهضت انقلابی دهه‌ی 1870 و پایان مصیبت بار آن را تعیین کرد. تنها نسل جدیدی از روستائیان که بعد از اصلاح رشد و نمو کرده بود، قرار بود نسبت به گرسنگی خود برای زمین، بار سنگین مالیات و ستمدیدگی طبقاتی خود، آگاهی جدید و دقیق پیدا کند و اربابان را - این بار زیر نفوذ رهبری کننده‌ی طبقه‌ی کارگر- از لانه‌های امن و امانشان بیرون کند. ولی ربع قرنی طول کشید تا چنین وضعی پیش بیاید.

به هر طریق، نهضت "به سوی مردم" دهه‌ی 1870 با شکست کامل مواجه شد. نه ولگا و نه دن؛ و نه حتی دنیپر Dnieper دعوت روشنفکران را

لیبیک گفتند. علاوه بر این، بی‌دقتی در مراعات احتیاط لازم برای کار غیرقانونی به زودی تبلیغاتگران را لو داد. اکثریت عظیم آنان - یعنی بیش از هفت صد نفر - تا سال 1874 بازداشت شدند. دادستان دو محاکمه‌ی بزرگ به راه انداخت که در تاریخ انقلاب تحت عنوان "محاکمه‌ی گروه پنجاه نفر" و "محاکمه‌ی گروه 193 نفر" شهرت دارند. اعتراض مبارزه‌جویانه‌ی محکومین علیه تزار از بالا سر دادگاه، قلوب چندین نسل از جوانان کشور را به ضربان در آورد.

تجربه‌ی گران تمام شده، این حقیقت را علنی کرد که یورش‌های کوتاه مدت به روستاها کافی نیست. تبلیغاتگران تصمیم گرفتند که از روش استقرار واقعی در میان مردم استفاده کنند، بدین معنا که به خارج از شهرها عزیمت کنند و به عنوان افرامند، بازرگان، منشی، پزشکیار، معلم و غیره در روستاها زندگی کنند. این نهضت که در سال 1876 آغاز شد، از نظر میدان عمل، از موج نخستین، یعنی موج 1873 به مراتب کم‌تر مغشوش بود. نومیدی و اختناق وضع خاصی بوجود آورد. تبلیغاتگران با حرکت به سوی روش مستقر و ثابت زندگی، خود را مجبور دیدند که به شراب غلیظ باکونینیزم، آب لاوروف را بزنند و در نتیجه شراب را رقیق‌تر گردانند. کار آموزشی، شورش را از برنامه بیرون راند. در این برنامه، تبلیغ انفرادی سوسیالیستی تنها استثناً گنجانده می‌شد.

بنا بر دیدگاه پوپولیستی که در آن سرمایه‌داری روسی فاقد آینده تصور شده بود، پرولتاریا به هیچ صورت قرار نبود نقشی مستقل در انقلاب بازی کند. لیکن برحسب تصادف چنین اتفاق افتاد که تبلیغاتی که از نظر محتوا برای

روستاها طرح ریزی شده بود، تنها در شهرها پاسخی مثبت پیدا کرد. مکتب تاریخ از نظر منابع تعلیم و تربیتی غنی است. نهضت دهه‌ی 1870 شاید از دیدگاه این حقیقت آموزنده‌تر بود که برنامه‌ای که با دقت تمام بر الگوی انقلابی روستائی بریده شده بود، تنها توانست قشر روشنفکران و برخی از افراد کارگران صنعتی را به دور خود جمع کند. همین امر سبب افشای ورشکستگی پوپولیزم شد و نخستین عناصر انتقادی برای تجدیدنظر در آن ایجاد گردید. لیکن روشنفکران انقلابی پیش از آنکه به دیدگاهی واقع‌بینانه، مبتنی بر تمایلات موجود در جامعه، دست پیدا کنند، باید از گولگوتای* مبارزه‌ی تروریستی نیز می‌گذشتند.

آن روز سخت دور و بسیار نامطمئن برای بیداری جمعی و قطعی مردم با انتظارات شورانگیز محافل انقلابی در شهرها هرگز روی تطبیق ننید. در اینجا یورش وحشیانه‌ی دولت به صف مقدم تبلیغاتگران - سال‌ها حبس پیش از محاکمه، دهه‌ها زندان با اعمال شاقه، شدت عمل جسمانی، جنون و خودکشی - در عده‌ای شوری سوزان برای عبور از حیطة‌ی حرف به میدان عمل بوجود آورد. لیکن "کار" فوری و فوتی گروه‌های کوچک، جز از راه ضربه‌های جدا از هم زدن بر پیکر منفورترین نمایندگان رژیم، از چه راه دیگری می‌توانست جلوه کند؟ خوی‌های تروریستی با مقاومت بیش‌تر برای خود راه باز کردند. در 24 ژانویه 1878 یک دختر جوان تنها ترپوف Trepov رئیس پلیس پترزبورگ را که به تازگی دستور به تنبیه جسمانی زندانی‌ای به نام بوگولیوبوف Bogolyubov داده بود، با گلوله زد و کشت. این گلوله‌ها را زاسولیچ Vera Zasulich - زن برجسته‌ای که بیست سال بعد لنین و او باهم

* - Golgotha تپه‌ای که بر آن مسیح چار میخ شد. مستعاراً معنای قبرستان.

در یک هیأت تحریریه کار می‌کردند- بیان غریزی خشمی پرشور بود. لیکن در همین عمل، هسته‌ی کل یک دستگاه سیاسی نهفته بود. شش ماه بعد در خیابان‌های پترزبورگ، کراواچنسکی Kravachinskiv، مردی که بطور یکسان در قلم و شمشیر مهارت داشت، مزنتسف Mezentsev، رئیس فوق‌العاده نیرومند ژنادرمری را کشت. در اینجا نیز مسأله‌ی گرفتن انتقام رفقای مسلحی در کار بود که کشته شده بودند. لیکن کراواچنسکی دیگر تنها نبود؛ او به عنوان یکی از اعضای سازمانی انقلابی دست به این کار زد.

"گروه‌ها"ی کوچک پراکنده شده بین مردم، نیازمند رهبری بودند. تجربه‌ی کوچکی که آنان از مبارزه‌ی عملی داشتند سبب شد که بر تعصبات خود علیه اصل مرکزیت و انضباط که تا حدی رنگی از "نچایفیزم" بر آن نشسته بود، فائق آیند. گروه‌های شهرستانی به آسانی به مرکزی که جدیداً تشکیل شده بود، پیوستند و بدین ترتیب از عناصر منتخب، سازمانی به نام زمین و آزادی Land and Freedom تشکیل شد؛ سازمانی از پوپولیست‌های انقلابی که از نظر ترکیب و یکپارچگی اعضایش به راستی قابل تحسین بود. دریغا که رفتار این پوپولیست‌ها نسبت به مردم، مردمی که به از خودگذشتگی خونین انقلابیون کوچک‌ترین هم‌دردی نشان نمی‌دادند، بیش از پیش به شک و تردید آلوده شد. زاسولیچ و کراواچنسکی با سرمشق خود، انگار پیروان خود را دعوت می‌کردند که سلاح بدست گیرند و بدون آنکه منتظر توده‌ها باشند، برای دفاع از خود و از چیزهایی که از آن خودشان بود، بی‌درنگ دست بکار شوند. شش ماه بعد، پس از قتل مزنتسف، اشراف‌زاده‌ی جوانی به نام میرسکی Mirsky - و این بار دیگر با تصمیم مستقیم حزب- به سوی درنتلن Drenteln، رئیس جدید ژنادرمری گلوله انداخت. ولی گلوله به خطا رفت!

تقریباً در همان زمان، در پانیز سال 1879 یکی از اعضای برجسته‌ی شهرستانی حزب وارد پایتخت شد و پیشنهاد کرد که تزار کشته شود. الکساندر سولویوف Alexander Solovyov، پسر یک کارمند دون‌پایه‌ی دولت که به خرج دولت درس خوانده، بعدها معلم بخش شده بود، تربیت جدی انجمن‌های انقلابی روستاهای ولگا را دیده بود، لیکن بعدها از پیروزی تبلیغ نومید شده بود. رهبران زمین و آزادی در برابر پیشنهاد او دچار تردید شدند. این جهش تروریستی به محیطی ناآشنا به وحشت انداختشان. حزب از گواهی کردن بر پیشنهاد خودداری کرد. ولی این کار جلوی سولویوف را نگرفت. در دوم آوریل، در میدان کاخ زمستانی، او با هفت تیر سه گلوله به سوی الکساندر دوم انداخت. این اقدام نیز موفق نبود. تزار از خطر سلامت جست. البته دولت با رگبار جدیدی از انتقام بر سر مطبوعات و نسل جوان مملکت فرود آمد: نسبت اقدام سولویوف به نهضت "به سوی مردم" و دهه‌ی 1870 همان است که عمل کاراکوزوف به تبلیغ در دهه‌ی پیش‌تر. این شباهت بدیهی‌تر از آن است که شرح داده شود. لیکن دوره‌ی انقلابی دوم، به نحوی بی‌قیاس از دوره‌ی نخستین مهم‌تر است؛ نه تنها به علت تعداد اشخاصی که به سوی نهضت روی آوردند، بلکه به علت خلق و خوی، تجربه و شدت خود مبارزه. اقدام سولویوف، که سازمان زمین و آزادی تکذیب آن را غیرممکن یافت، مثل گلوله کاراکوزوف، عملی جدا افتاده باقی نماند. ترور منظم، رایج روز شد. جنگ با ترکیه که اقتصاد ملی را بهم ریخت و منجر به تسلیم دیپلماسی روسیه در کنگره‌ی برلین (1879) شد، جامعه‌ی روس را عمیقاً متزلزل کرد، اعتبار دولت را تنزل داد و امیدهای اغراق شده‌ای در میان انقلابیون بوجود آورده و آنان را در راه مبارزه‌ی سیاسی مستقیم انداخت.

سازمان زمین و آزادی، در ژوئن 1879 از گروه پوپولیست‌های رسمی که حاضر به رها کردن روستاها نبودند، جدا شد، پوست انداخت و به عنوان اراده‌ی خلق* وارد میدان سیاست شد. البته حزب جدید در بیانیه‌ی خود تبلیغ در میان توده‌ها را رد نکرد. بلکه برعکس تصمیم گرفت دو سوم بودجه‌ی حزبی خود را به تبلیغ و تنها یک سوم آن را به عملیات تروریستی تخصیص دهد. ولی این تصمیم ادای احترامی سمبولیک گذشته بود. شمیمیدان‌های انقلابی در آن روزها از توضیح این نکته عاجز نبودند که دینامیت و نیترات گلیسرین که جنگ روس و ترک، سخت شهره کرده بود، به آسانی در منزل خود آدم هم قابل تهیه است. دیگر کار از کار گذشته بود. در عین حال، تبلیغ که تمام امیدواری‌ها را به نومی‌ی تبدیل کرده بود، برای همیشه جای خود را به ترور داد؛ و هفت تیر که عدم کفایت خود را نشان داده بود به دینامیت تبدیل شد. کل سازمان تجدید بنا شد تا نیازهای مبارزه تروریستی را پاسخ گوید. تمام نیروها و بودجه‌ها وقف تهیه‌ی مقدمات سوءقصد شد. "روستایانی" که در میان انقلابیون بودند، احساس کردند که در گوشه‌های دورافتاده خود از یاد رفته‌اند. آنان تلاشی بیهوده کردند تا سازمانی مستقل به نام توزیع مجدد سیاه (چورنی پیره دل)** ایجاد کنند؛ سازمانی که سرنوشتش پل قرار گرفتن برای مارکسیزم بود، اما اهمیت سیاسی مستقل نداشت. چرخش به سوی ترور بازگشت‌ناپذیر بود. در بیانیه‌های برنامه‌ای انقلابیون تجدیدنظر شد تا این بیانیه‌ها با نیازهای روش جدید مبارزه تطبیق کنند. سازمان زمین و آزادی این نظریه را شایع کرده بود که قانون اساسی فی‌نفسه برای مردم مشقت‌بار است و آزادی سیاسی باید یکی از محصولات فرعی انقلاب اجتماعی باشد. اراده‌ی خلق اعلام

* - Peoples Will که به نام نارودنیک‌ها معروفیت دارند.

** - Black Redistribution (Chorny Peredel)

کرد که بدست آوردن آزادی سیاسی، پیش شرط لازم برای انقلاب اجتماعی است. زمین و آزادی ترور را تنها به منزله‌ی علامتی می‌دانست که از بالا به توده‌های ستمزده داده می‌شد تا آنان وارد کارزار شوند. اراده‌ی خلق وظیفه‌ی خود می‌دانست که با "متلاشی کردن" حکومت از طریق تروریزم به انقلاب دست یابد. چیزی که در آغاز به صورت عملی نیمه‌غریزی برای گرفتن انتقام رفقای قربانی شده ظهور کرده بود، در جریان حوادث تبدیل به دستگاهی جامع و مانع از مبارزه‌ی سیاسی شد. بدین ترتیب قشر روشنفکر که از مردم جدا افتاده بود و در ضمن در جریان کل حوادث به مقام پیشتاز تاریخی رانده شده بود، کوشید ضعف اجتماعی خود را با تکثیر قدرت خود از طریق نیروی انفجاری دینامیت جبران کند. شیمی نابودی، تبدیل به کیمیای سیاسی شد.

با تغییر وظایف و شیوه‌های کار، مرکز ثقل آن به ناگهان از روستا به شهر و از شهرها به پایتخت نقل مکان کرد. ازین پس ستاد انقلاب مستقیماً باید در برابر ستاد حکومت قرار داده شود. در ضمن شخصیت روانی انقلابی نیز عوض شد و نیز حتی قیافه‌ی ظاهری او با از بین رفتن ایمان ساده‌اش نسبت به مردم، بی‌توجهی در مسایل مربوط به توطئه‌گری نیز به گذشته تعلق یافت. انقلابی دست و پای خود را جمع کرد، با احتیاط‌تر، مراقب‌تر و مصمم‌تر شد. او هر روز با خطر مرگ روبرو بود. برای دفاع از خود قمه‌ای در کمر بندش و هفت تیری در جیبش حمل می‌کرد. مردمی که دو یا سه سال پیش از این برای گشتن با مردم، حرفه‌ی کفاشی و نجاری را یاد گرفتند، اکنون کارگزاری و پرتاب بمب و تیراندازی در حال فرار را یاد می‌گرفتند. جنگجو جانشین هوادار شد. تبلیغاتگر روستائی برای شباهت کامل به "مردم" تقریباً جامه‌های ژنده به تن کرده بود، اکنون دیگر انقلابی شهری می‌کوشید از نظر ظاهری از

شهرنشین مرفه و باسواد غیرقابل تمیز باشد. لیکن گرچه تغییراتی که در این چند سال کوتاه صورت گرفت، شگفت آور بود، تشخیص قیافه همان "نیست انگار" سابق در زیر هر دو جامه‌ی مبدل، به حد کافی آسان بود. او در نیم تنه‌ی کهنه‌اش به مردم تعلق نداشت؛ و در جامه‌ی نجیب‌زاده‌اش، بورژوا نبود. او که مرتدی اجتماعی بود، به دنبال منفجر کردن جامعه‌ی کهن، مجبور بود گاهی برای حفظ خود به رنگ این قطب اجتماعی در آید و گاهی به رنگ آن دیگری.

بدین ترتیب راه انقلابی قشر روشنفکر به تدریج برای ما روشن می‌شد. این قشر که در زیر پرچم "تفکر انتقادی" با خود خداسازی نظری دست بکار شده بود، تحت لوای به رنگ مردم در آمدن، خود را انکار کرد تا بعد، پس از شکست این روش، بار دیگر به خود خداسازی عملی که در کمیتة اجرایی Executive Committee تروریستی مجسم شده بود، دست یازد. تفکر انتقادی در عمق بمب‌ها کاشته شد و وظیفه‌اش این بود که سرنوشت مملکت را بدست معدودی سوسیالیست بسپارد. دستکم این، آن چیزی بود که در برنامه‌ی رسمی اراده‌ی خلق نوشته شده بود. در واقع دست رد زدن به سینه‌ی مبارزه‌ی جمعی، هدف‌های سوسیالیستی را تبدیل به وهمی ذهنی کرد. تنها واقعیتی که ماند عبارت بود از تاکتیک ترساندن سلطنت بوسیله‌ی بمب، تنها به این امید که آزادی‌های قانونی بدست آید. شورشیان آنارشیست دیروز که حتی حاضر نبودند نام بورژوا دموکراسی را بشنوند، از دیدگاه نقش عینی که ایفا می‌کردند، تبدیل به سوارکاران مسلح امروز در خدمت لیبرالیزم شده بودند. تاریخ، راه‌هایی برای سرجای خود نشان‌دهنده‌ی هیاهوگران دارد. دستور جلسه‌ی تاریخ نه آنارشیزم بلکه آزادی سیاسی می‌خواست.

مبارزه‌ی انقلابی تبدیل به مسابقه‌ی بین کمیته‌ی اجرایی و پلیس شد. زمین و آزادی و پس از آن اراده‌ی خلق نخستین عملیات خود را به صورت گروه‌های جدا از هم انجام می‌دادند و در اکثر موارد با شکست مواجه بودند. پلیس آنان را پیدا می‌کرد و همه‌اشان را از طناب می‌آویخت. از اوت 1878 تا دسامبر 1879 هفده انقلابی در مقابل دو قربانی دولتی به دار آویخته شدند. دیگر چیزی نماند جز اینکه از حمله به تک تک مقامات عالی رتبه‌ی دولتی دست بکشند و تمام نیروی حزب را بر سر تزار متمرکز کنند. حتی اکنون نیز پس از گذشت نیم قرن، غیرممکن است که انسان از نیرو، شجاعت، و استعداد سازمانی این یک مشت جنگنده شگفت‌زده نشود. ژلیابوف Zhelvobov، رهبر سیاسی و ناطق، کیبالچیچ Kibalchich دانشمند و مخترع، زنای چون پروسکایا Perovskaya و فیگنر Figner که از نظر نیروی اخلاقی هم‌تا نداشتند، افتخار قشر روشنفکر و گل سرسبد نسل خود بودند. آنان می‌دانستند و به دیگران نیز یاد دادند که چگونه جان خود را کاملاً فرع بر هدفی که آزادانه انتخاب شده بود، بشمار آورند. برای این قهرمانان که با مرگ پیمان بسته بودند، موانع محال وجود نداشت. ترور پیش از آنکه آن‌ها را نابود کند، در آنان تحمل و طاقتی فوق انسانی به وجود می‌آورد. آنان در زیر خطوط راه‌آهنی که قرار بود تزار از روی آن رد شود و بعد در زیر کف خیابانی که قرار بود کالسکه‌ی تزار از آن عبور کند نقب می‌زدند. آنان -مثل خالتورین Khalturin کارگر- با بسته‌ی دینامیت از دیوار کاخ تزار بالا می‌رفتند و دینامیت را منفجر می‌کردند و شکست از پشت شکست بود! مطبوعات لیبرال فریاد می‌زدند: "خداوند رهبر آزادیبخش را در حمایت خود دارد." لیکن سرانجام ثابت شد که نیروی کمیته‌ی اجرایی از حمایت خداوند قوی‌تر است.

در اول مارس 1881 در یکی از خیابان‌های پایتخت، پس از آنکه تیر ریزاکف Rysakov، به هدف نخورد، مرد جوان دیگری به نام گرینویتسکی Gtinevitsky یکی دیگر از بمب‌های ساخت کیبالچیچ را به سوی تزار انداخت و تزار و خودش را در یک زمان کشت. این بار ضربه درست بر قلب رژیم فرود آمده بود. لیکن به زودی معلوم شد که خود اراده‌ی خلق نیز در آتش همان ترور موفق، خواهد سوخت. نیروی حزب، تقریباً به طور کامل در اختیار کمیته‌ی اجرائی بود. در خارج از این کمیته، فقط گروه‌های فرعی قرار داشتند که به تنهایی مهم نبودند. مبارزه‌ی تروریستی، دستکم آن قسمت که شامل کار تدارک فنی می‌شد، منحصرأً بوسیله‌ی ستاد مرکزی صورت می‌گرفت. و تعداد این جنگجویان چند نفر بود؟ اکنون تعداد دقیق آنان روشن شده است. کمیته اجرائی نخستین شامل 28 نفر بود. تا اول مارس 1881 کل اعضاء 37 نفر بود و البته همه‌ی این اعضاء در یک زمان به فعالیت نمی‌پرداختند. این عده که کاملاً غیرقانونی بودند - یعنی با تمام علانق اجتماعی و حتی خانوادگی قطع رابطه کرده بودند - نه تنها تمام نیروی پلیس سیاسی را در حالت بحرانی نگه داشتند، بلکه حتی زمانی تزار جدید را تبدیل به "راهب گاتچینا"¹⁴ کردند. تمام دنیا از غریو این حمله‌ی عظیم به خودکامگی پترزبورگ به لرزه در آمده بود. انگار حزب مرموز، سپاهی از جنگندگان تحت فرمان خود داشت. کمیته‌ی اجرائی با دقت تمام این عقیده‌ی مسخ‌کننده را که قدرتت در همه جا حی و حاضر است، در میان مردم می‌پراکند. ولی با مسخ تنها، چندان زیاد نمی‌توان زنده ماند. علاوه بر این، ذخیره‌ها با سرعتی غیرمترقبه ته کشید.

¹⁴ - گاتچینا که در کم‌تر از 30 میلی سنت پترزبورگ قرار داشت، اقامتگاه محبوب امپراتوران روس در قرن نوزدهم.

بر طبق نظریه‌ی اراده‌ی خلق قرار بر این بود که هر یک از ضربات موفق بر دشمن، قدرت حزب را بالا ببرد، جنگنده‌های جدید وارد صفوف اراده‌ی خلق کند، دایره‌ی دوستان حزب را وسعت دهد و اگر نتوانست بلافاصله توده‌های عمومی را برانگیزد؛ دستکم اپوزیسیون لیبرال را به مبارزه تشویق کند. نه همه‌ی عناصر این امیدها زائیده‌ی خیالبافی بود. بدون شک عملیات قهرمانی آنان غیرت دیگران را برمی‌انگیخت. احتمال زیاد بود که مردان و زنان جوانی که حاضر بودند خود را هم به اتفاق بمب‌هایشان منفجر کنند، کم نباشند. ولی اکنون کسی نبود که آنان را متحد و رهبری کند. حزب داشت متلاشی می‌شد. ترور به علت ماهیت خاص خود، پیش از آنکه بتواند نیروهای جدیدی به وجود آورد، تمام نیروهای را که در دوران تبلیغ به سوی خود جلب کرده بود، از فعالیت انداخت. ژلیابوف، رهبر اراده‌ی خلق می‌گفت: "ما داریم سرمایه‌ی خود را تمام می‌کنیم." البته محاکمه قاتلین تزار در قلوب فرد فرد جوانان واکنشی شورانگیز ایجاد کرد. گرچه پلیس، پترزبورگ را شست و رفت و بیش از حد پاک کرد، لیکن گروه‌های اراده‌ی خلق تا سال 1885 در شهرستان‌های مختلف ظاهر می‌شدند. اما ظهور این گروه‌ها تا سرحد موجی جدید از ترور نرسید. اکثریت عظیم قشر روشنفکر که انگشتان خود را در آتش انقلاب سوزانده بودند از کنار این آتش عقب نشستند.

وضع لیبرال‌ها که تروریست‌ها پس از روگردان شدن از روستائیان، بدانان بیش از پیش به دیده‌ی امید می‌نگریستند بهتر نبود. البته به علت شکست‌های دیپلماتیک دولت و اغتشاشات اقتصادی، اعضای زمستو به بسیج آزمایشی نیروهای خود دست زدند. ولی معلوم شد که این تنها بسیج کردن ناتوانی است. لیبرال‌ها که از کینه‌ی روزافزون بین دو اردوگاه به وحشت افتاده بودند با

شتاب به این نتیجه رسیدند که اراده‌ی خلق نه تنها متحد آنان نیست، بلکه مانع اصلی در راه اصلاحات قانونی است. بنا به گفته‌ی آی. آی. پتروونکوویچ I. I. Petrunkevich، چپ‌ترین فرد زمستوو، عملیات تروریست‌ها فقط "جامعه را به وحشت انداخت و حکومت را خشمگین ساخت."

بدین طریق هر قدر که صدای انفجار دینامیت گرکننده‌تر بود، همانقدر خلایق که کمیته‌ی اجرائی را دربر گرفته بود، کامل‌تر می‌گردید؛ در حالی که زمانی کمیته‌ی اجرائی از یک نهضت نسبتاً وسیع قشر روشنفکر بپا خاسته بود. هیچ دسته چریک نمی‌تواند برای مدتی دراز در میان جمعیتی دشمن دوام بیاورد. هیچ گروه زیرزمینی بدون پوششی از دوستاران نمی‌تواند انجام وظیفه کند. جدا افتادگی سیاسی، سرانجام تروریست‌ها را به پلیس شناساند و پلیس با موفقیت روزافزونی بقایای گروه‌های قدیمی و هسته‌های گروه‌های جدید را به کلی تارومار کرد. تصفیه‌ی اراده‌ی خلق از طریق یک سلسله بازداشت و محاکمه در زمینه‌ی حرکت واپس‌زننده‌ی ارتجاعی دهه‌ی 1880 به سرعت ادامه یافت. با این دوره‌ی شوم در رابطه با اقدام تروریستی الکساندر اولیانوف آشنائی بیش‌تری پیدا خواهیم کرد.

برادر بزرگ‌تر

الکساندر، به ویژه در دوران کودکی، هم از نظر قیافه و هم از نظر خلق و خو شبیه مادرش بود. خواهر بزرگ‌تر می‌نویسد: "همان ترکیب نادر از ثبات و صفای فوق‌العاده با حساسیت، رقت قلب و انصاف شگفت‌انگیز. لیکن الکساندر جدی‌تر، مصمم‌تر و حتی شجاع‌تر بود." کالاشنیکوف Kalashnikov معلم خانوادگی، این نکته را تأیید می‌کند که از پشت چهره‌ی شیرگون الکساندر، صدای آهسته و رفتار آرام او، حتی در دوران کودکی نیروی درونی عظیمی برق می‌زد. جدا افتادگی خانواده در سیمبرسک در مرحله‌ی نخستین، نبودن همبازی و نیز تا حدی سختگیری پدر فقط توانست بر درونگرایی طبیعی و نیروی تصمیم‌پسر بیفزاید.

احساس‌های دردناک و خشن کم نبود. نخست اینکه منزلی که خانواده‌ی اولیانوف در تاج قدیم در آن سکونت داشتند، از میدان زندان چندان دور نبود. مادر به نگهداری بچه‌های کوچک‌تر اشتغال داشت، بزرگ‌ترها پرستار نداشتند و در میدان زندان به تنهایی بازی می‌کردند. و روزهای تعطیل "مردم عامی" بر روی تاج قدیم اجتماع می‌کردند؛ و این تاج با تاج جدید که بر روی آن "خواص" قدم می‌زدند، یکسره فرق می‌کرد. سراسر میدانچه را پوست تخم آفتابگردان، بقایای ماهی خشکیده و غذاهای دیگر می‌پوشاند. در عید

پاک با تخم مرغ رنگین بازی می‌کردند. لباس‌های روشن و پیراهن‌های قرمز به اطراف چرخ فلک می‌آویختند و آکاردئون‌ها با هم به مقابله برمی‌خاستند. حوالی غروب آوازهای مستانه و صدای زد و خورد‌های وحشیانه از میدان شنیده می‌شد. البته در روزهای تعطیل به بچه‌ها اجازه داده نمی‌شد که در تاج ظاهر شوند، لیکن در اواخر هفته، موقعی که بچه‌ها خاک را زیرورو می‌کردند و به دیده‌ی تحسین ولگا را می‌نگریستند و یا به آواز پرندگان بوستان‌ها گوش می‌دادند، اغلب به شنیدن صدای زنجیر، یا فریادی خشن و یا سیلی از دشنام، حواسشان از بازی پرت می‌شد. ساشا با کنجکاوای دردآلودی در پشت میله‌ها چشم‌های زندانیان را می‌دید و موجی از ترس و ترحم را تجربه می‌کرد.

در کوکوشکینو، در ملک دانیشان در گوبرنیای غازان، جایی که دختران شوهر کرده‌ی دانی با کودکان متعدده‌شان برای گذراندن تعطیلات می‌آمدند، به بچه‌ها بسیار خوش می‌گذشت. در اینجا بازی‌های زندگی بخش بود و گردش و قایقرانی - و بعدها گروه‌های شکار - که ساشا با شوق تمام در آن‌ها شرکت می‌کرد. لیکن فقر روستاییان دوروبرشان بود؛ سراسر محیط سرشار از بقایای ارباب-رعیتی بود. کارپی Carpei نامی از روستاییان نزدیک که شکارچی و ماهیگیر هم بود، برای آنا و ساشا تعریف می‌کرد که چگونه به چشم خود "بچه‌های کوچولو" را دیده بود که از گوبرنیای غازان به سیبری برده می‌شدند - پسران ده ساله‌ای که از خانواده‌ها غصب شده بودند تا به زور مذهب اورتودوکس شرقی را قبول کنند و به خدمت تزار تشویق شوند. داستان

کاری از شعرهای نکراسوف¹⁵ دردانگیزتر بود و عمیق‌تر قلب را می‌سوزاند. الکساندر، بعدها در دانشگاه در کتابی زیرزمینی از هرتزن¹⁶ خواند که چگونه نویسنده در راه خود به تبعید با قافله‌ای از پسران یهودی روبرو شده بود که به سوی سیبری رانده می‌شدند. در میان آنان پسران هشت ساله‌ای بودند که از خستگی از پا در می‌آمدند و بر روی جاده می‌مردند. هرتزن تعریف می‌کند که چگونه خود را به عقب کالسکه‌اش انداخت، سخت گریست و نیکلای و رژیمش را نومیدانه به باد نفرین گرفت. آیا ساشا هرگز گریه می‌کرد؟ طبق گفته‌ی خواهرش، ساشا تقریباً هرگز، حتی در دوران کودکی نمی‌گریست. ولی بی‌عدالتی را عمیق‌تر حس می‌کرد و به تلخی اندوه درونی آشنائی داشت.

به این پرسش که "بدترین عیب‌ها کدام است؟" ساشا در بچگی جواب می‌داد: "دروغ و بزدلی!" او همیشه عقایدی داشت از آن خود؛ عقایدی که معمولاً بر زبان نمی‌آمد، ولی بر تجربه مبتنی بود و به همین دلیل قرص و محکم. این پسر کم حرف درباره‌ی از دست دادن ایمان مذهبی‌اش با کسی در خانواده سخنی نگفت. ولی وقتی که پدر مؤمن که از بی‌ایمانی پسر بو برده بود، از او پرسید: "امروز به کلیسا می‌روی یا نه؟" ساشا چنان با اعتقاد "نه" گفت که پدر جرأت نداشت پافشاری کند.

ساشا در سال 1874 در کلاس مقدماتی دبیرستان نام‌نویسی کرد. با وجود دوران اصلاحات گذشته، دبیرستان‌های آن زمان برای پسران نوعی اردوگاه

¹⁵ - نیکلای نکراسوف (1821-77) شعر خود را به عنوان شعری ملهم از ربه‌النوع "غم و انتقام" توصیف می‌کرد. اشعار او، که بیش‌تر در توصیف شکنجه‌ی طبقه‌ی روستائی روسیه سروده می‌شد، مورد احترام فراوان روشنفکران انقلابی بود.

¹⁶ - الکساندر هرتزن (1812-70) نخستین روزنامه‌نگار مهاجر روسی و مؤلف گذشته‌من و افکار من بود که گاهی به عنوان بنیانگذار سنت سوسیالیزم لیبرال روسیه به حساب می‌آید.

اعمال شاقه بود. مهم‌ترین وسیله‌ی شکنجه متون کلاسیک بود. آفرینندگان دستگاه تعلیم و تربیتی معتقد بودند که: "مطالعه‌ی زبان‌های کهن از آن نظر که تسلط بر آنان بسیار دشوار است، روح فروتنی را در شاگردان القاء می‌کند؛ و فروتنی عالی‌ترین صفت و مهم‌ترین شرط تعلیم و تربیت صحیح است." متون کلاسیک نقش غل و زنجیری را بازی می‌کرد که بر اندیشه‌ی بچه زده شده باشد. حضور در کلیسا با سختگیری تمام اعمال می‌گردید و تمام تعطیلات بچه‌ها بدین وسیله زهرمار می‌شد. مدیر مدرسه، وقتی که پیشانی بر خاک نمی‌مالید، به دقت شاگردان کلاس‌های بالاتر را از زیر چشم می‌گذراند تا مبادا یکی از آنان، موقعی که مدیر در برابر خدایش زانو زده بود، از خود گستاخی نشان داده، سرپا ایستاده باشد. ورق بازی، عرق خوری و تفریحات مشابه در مقام مقایسه با پیوستن به یک گروه مطالعه، خواندن مجلات لیبرال، رفتن به تئاتر و یا موی سر را به شکل نظامی کوتاه نکردن، تخلفات معصومانه بشمار می‌آمد. سکوت مصلحتی یا قامت برافراشته و متکبر از نظر مقامات - و نه همیشه به ناحق - نشانه‌های ظاهری اعتراض اسرارآمیز بودند. این روابط تشنج‌زای پایان‌ناپذیر در چند دبیرستان منجر به انفجارات طوفانی و حتی توطئه‌چینی علیه معلمانی شد که به ویژه مورد نفرت شاگردان بودند. این وضع آنچنان وخامت یافت که در سال 1880، کنت لوریس ملیکوف Count Loris-Melikov که زمانی نقش دیکتاتور لیبرال پلیس را برای الکساندر دوم وحشتزده بازی کرده بود، به تزار گزارش داد که وزارت آموزش و پرورش موفق شده بود "مقامات عالی، کلیسا، نجیب‌زادگان، قشر استادان، زمستوها و شهرها را" علیه خود بسیج کند. مقامات مربوط به عجله، کنت دیمیتری تولستوی، خالق منفور "سیستم کلاسیک" را برکنار کردند و به جای

او وزیر "لیبرال" سبوروف Saburov را گماردند. ولی این هوای آزاد، موقتی بود. سیستم مدارس با نوسانی به این سوی و بدان سوی - و اغلب در جهت ارتجاع- نیم قرن و با بعضی اقدامات آزادانه تا روزهای آخر سلطنت دوام آورد. نفرت از مدارس نوعی سنت ملی شد. تصادفی نیست که شعر طنزآلود پولژایف Polezhayev که پیش از این، از آن نقل کرده ایم، هجوآمیزترین مصراعش را به رئیس دایره‌ی دبیرستان های سیمبرسک تخصیص داده است. شاعری دیگر به نام نادسون¹⁷ که از همان نسل الکساندر اولیانوف بود در باره‌ی دوران تحصیلش در مدرسه چنین نوشت:

"نفرین بر تو ای سال‌های مدرسه!

شما بی عشق، بی دوستی و بی آزادی سپری شدید!"

درشتی و ستم رژیم مدرسه را الکساندر عمیق‌تر از اکثریت هم‌مدرسه‌هایش احساس می‌کرد. لیکن دندان قروچه‌ای می‌کرد و به تحصیل خودش ادامه می‌داد. وقتی که ایلیا نیکلایویچ به خانه می‌آمد با دقت تمام بر تحصیلات پسرش نظارت می‌کرد و از او می‌خواست که تکلیفش را بدون کوچک‌ترین نقص و اشتباه بنویسد. سماجت پدر با خصائص ذاتی پسر که هم لیاقت داشت و هم شاگردی جدی بود، جور در می‌آمد. در آن خانواده همه سخت کوش بودند.

ساشا موقعی قدم در کلاس پنجم گذاشت که ویشنوسکی Vishnevskv مدیر مدرسه پیش از اصلاحات به کنار رفت و کرنسکی Kerenskv پدر

¹⁷ - سمیون نادسون (1862-87) شاعری بود که شعرهای پرشور و حال "شهری" می‌گفت.

قهرمان آینده‌ی انقلاب فوریه جای او را گرفت. مدیر جدید، فضای راکد مدرسه را که شبیه یک قرارگاه پلیس بود، یک قدری تغییر داد، لیکن اصول اساسی رژیم مدرسه به طور بدیهی دست نخورده ماند. در اول مارس 1881، موقعی که الکساندر در کلاس ششم بود، خبرهای بهت‌انگیزی از پترزبورگ رسید. انقلابیون، تزار را کشته بودند. شهر پُر از شایعه و اظهارنظر شد. کرنسکی در باره‌ی این عمل شیطانی که علیه جان تزار ناجی صورت گرفته بود، نطقی کرد. کشیش مدرسه، شهادت مسیح خداوند را توصیف کرد و انقلابیون را "مطرودان نژاد بشری" خواند. لیکن قدرت کشیش، مثل قدرت مدیریت مدرسه، در دیدگاه الکساندر، چندان اعتباری نداشت. در منزل، پدریچه‌ها از تروریست‌ها با وحشتی که بر فردی از افراد کشور، یک کارمند دولت و رئیس یک خانواده سایه می‌افکند، سخن گفت. ایلیا نیکلایویچ از کلیسا که در آن برای روح تزار مقتول مراسم دعای عمومی تشکیل شده بود، بسیار تکان خورده برگشت. روزهای تحصیل او مصادف با آن روزهای بسیار تیره‌ای بود که پس از سرکوب شدن انقلاب 1848 پیش آمد. تاجگذاری الکساندر دوم به عنوان سرآغاز یک عصر آزادی در آگاهی او برای همیشه راه بسته بود. دستکم برای او میدان فعالیتی بوجود آمده بود که در دوران سلطنت نیکلای اول حتی خوابش را هم نمی‌شد دید. در سال‌های بعد، او به دفعات و هیجان‌زده از ارتجاعی صحبت می‌کرد که پس از اول مارس آغاز شد و به صورت زهرآگینی حتی به امور مدرسه نیز گسترش یافت. الکساندر نمی‌توانست در انتقاد پدرش، صدای یک مأمور لیبرال دولت را که از فاجعه‌ی تیره و تاریک به وحشت افتاده بود، ناشنیده بگیرد. ولی حادثه آنچنان غیرمترقبه و فشار خشم ناشی از بی‌فرهنگی آنچنان شدید بود که سانشا برای بیان اندیشه‌های

سردرگمش، کلمات لازم را نمی‌یافت. به هر صورت، همدردی او متوجه انقلابیون اعدام شده بود. ولی او این همدردی را به صدای بلند بر زبان نیاورد، چرا که اعتماد به نفس کامل نداشت، می‌ترسید که بر بچه‌های کوچک‌تر، حرفش اثر بگذارد و وحشت داشت از اینکه بزرگ‌تران از او سخت انتقاد کنند. او همیشه همین‌طور بود.

در طول نه سال تحصیل در مدرسه، هرگز شکایتی از الکساندر نشد. او شاگردی عالی بود؛ از یک کلاس به کلاس دیگر، با بهترین نمرات ارتقاء یافت، نسبت به کسی گستاخ و بی‌ادب نبود. البته نه دلیل بی‌شهامت بودن، بلکه به دلیل خودداری. دبیرستان برای او تنها پلی به سوی دانشگاه بود و او از روی این پل بدون شادی، لیکن با درخشش تمام عبور کرد، به عنوان شاگرد اول کلاس و با یک مدال طلا فارغ‌التحصیل شد در حالی که یک و یا حتی دو سال از همسالان خودش جلوتر بود.

سال‌های دبیرستان الکساندر دقیقاً مصادف بود با دوره‌ی اصلی نهضت انقلابی در میان قشر روشنفکر. در سال 1874 وقتی که نهضت "به سوی مردم" در اوج خود بود وارد کلاس مقدماتی شد و در سال 1883 موقعی که به نظر می‌رسید اراده‌ی خلق هنوز در قله‌ی قدرت خویش به سر می‌برد، از دبیرستان فارغ شد. نهضت، کاملاً هم در سیمبرسک بی‌تأثیر نبود. اشخاصی که مورد سوءظن بودند، از شهرهای بزرگ‌تر به سیمبرسک تبعید می‌شدند و تبعیدیانی که از سیبری برمی‌گشتند، برای مدتی در اینجا اقامت می‌گزیدند. گهگاه ژندارم‌های سبیلو، افراد مرموزی را که سوار بر گاری‌های سه اسبه بودند و یا بر پشت اسب نشسته بودند، از داخل شهر عبور می‌دادند. در سال

1877 و سال 1878 موراتوف Moratov، معلم دبیرستان سیمبرسک و یکی از اعضای فعال چورنی پره‌دل عقاید پوپولیستی را در شهر رواج داد و تحت نفوذ او، گروه‌هایی از شاگردان مدارس و جوانان نظامی تشکیل شدند که در آن حتی برخی از معلمان نیز شرکت داشتند. گرچه پس از یک سال و نیم تدریس، موراتوف از سیمبرسک تبعید شد، لیکن محافل جوانانی که بوجود آمده بود تا چند سال بعد هم وجود داشت. ولی الکساندر با آنان تماسی نداشت. ظاهراً فضای خانواده‌ی خود او با علاقه‌ای که این خانواده به آموزش و پرورش داشت و با شیفتگی‌اش به نکراسوف Nekrasov و شچدرین¹⁸، موقتاً نیازهای ایدئولوژیکی پسر، نوجوان و جوان را برطرف می‌کرد. لیکن در سه سال اول زندگی دانشگاه نیز الکساندر به اجتناب از محافل انقلابی ادامه داد. باید علت این کار را در شخصیت الکساندر بجوئیم؛ در خصالت خوددار خاص او و در انزجار او از شتاب کردن در هر چیزی. تمام انواع بوالهوسی‌های روشنفکرانه و اخلاقی - قبول آسان و رد آسان مردم و عقاید - به او بیگانگی داشت. او به سادگی تصمیم نمی‌گرفت. ولی پس از تصمیم، نه وحشت می‌شناخت و نه تردید.

الکساندر، تابستان سال 1882 یعنی تعطیلات پیش از سال آخر تحصیلی را عمدتاً در آشپزخانه‌ی متروک یکی از جناح‌های خانه گذراند. او این آشپزخانه را تبدیل به یک آزمایشگاه شیمی کرد. همیشه آخرین نفری بود که سر میز چای حاضر می‌شد، چرا که به زحمت می‌توانست از کارش دست بکشد. باید چندین بار صدایش می‌زدند تا می‌آمد. ایلیا نیکلایویچ در مورد اشتغال ذهنی پسرش با شیمی، سر به سرش می‌گذاشت. الکساندر ساکت می‌ماند و "از

¹⁸ - میخائیل سالتیکوف شچدرین (89-1826) بزرگ‌ترین طنزنویس اجتماعی روسیه.

روی گذشت " لبخند می زد. "در صحبت عمومی خیلی کم شرکت می جست." چائیش را تمام نکرده با عجله به اطاقش بر می گشت. بنا به قول آنا، اشتغال ذهنی الکساندر با شیمی در اواخر تحصیلات دبیرستانی، بین خواهر و برادر فاصله انداخت. در واقع علت این بیگانگی روزافزون تنها و حتی اساساً علوم طبیعی نبود. الکساندر به مرحله‌ی ارزشیابی مجدد ارزش‌ها رسیده بود، مرحله‌ای که در آنان پسران و مردان جوان، آنانی را که مدت کوتاهی پیش، نزدیک‌ترین رفقاییشان بودند، به محک می‌کشند و اغلب نیز در آنان کمبودهایی می‌بینند. الکساندر در تفریحات خانوادگی کمتر شرکت می‌کرد؛ شکار و یا مصاحبت دخترخاله‌ای را که محبتش بدو تبدیل به عشق اولیه‌ای توأم با کمرونی شده بود، برتر می‌شمرد.

در قصه‌ای که چیریکوف¹⁹ به زندگی موطن خود، سیمیرسک تخصیص داده، اشتغال ذهنی الکساندر با شیمی به عنوان آمادگی آگاهانه‌ی وی برای فعالیت‌های تروریستی ترسیم شده است. این قضاوت چیریکوف، یکی از چندین تحریف حقایق از طرف این نویسنده است که با کشش به سوی بلشویزم شروع کرد، اما بعدها وارد صفوف مهاجران سفید شد. الکساندر شیمی را به خاطر خود شیمی دوست داشت. چشم‌های متفکر، جدی و تا حدی مردد او، چشم‌های یک دانشمند تجربی مادرزاد بود. الکساندر در سال 1883 سیمیرسک را ترک گفت. هنگام فرستادن پسرش به پترزبورگ، ایلیا نیکلایویچ از او مصرأً خواست که از خودش مواظبت کند. غرض رو به زوال ترور هنوز در ذهن همه به روشنی زنده بود. پسر توانست که از روی کمال صمیمت چند کلمه‌ی اطمینان بخش به پدرش بگوید: افکار او هنوز از

¹⁹ - چیریکوف (1864-1932) قصه نویس رادیکال.

مبارزه‌ی انقلابی دور بود. الکساندر هیجان‌زده دانش بود؛ ذهنش آکنده از فورمول‌های مندلیف²⁰ بود. پایتخت، بیش از هر چیز دیگر، از نظر او دانشگاه بود.

پایتخت همان پترزبورگ قدیمی بود و هنوز جمعیتش به یک میلیون نفر نرسیده بود. الکساندر از پیرزنی محترم اطافی کرایه کرد که بنا به قول خواهرش، مجهز به "سکوت، آرامش و دود چراغ نفتی بود." آن احساس مبهم نارضائی از سیستم اجتماع که الکساندر با خود از سیمبرسک آورده بود، در نخستین سال‌های تحصیل در دانشگاه نیرومندتر و تیزتر نشد. اگر این احساس ضعیف‌تر نشد، دستکم در اعماق آگاهی او رسوب کرد. دانشگاه افق‌های جدیدی در برابر اندیشه‌ی جوان او گشود. چن دانش در جلد الکساندر رفته بود. او خود را غرق در علوم طبیعی ساخت و به زودی هم توجه همکلاسان و هم توجه استادان را به سوی خود جلب کرد.

پدر چهل روبل برای مخارج تحصیل هر کدام از دو بچه، یعنی پسر و دختر، کنار گذاشته بود. باید چنین تصور کرد که این پول دو و یا حتی سه برابر بیش از بودجه‌ی معمولی آنوقت یک دانشجوی دانشگاه بود. برغم اطمینان‌هانی که الکساندر به پدرش می‌داد و می‌گفت که سی روبل برایش کافی است، پدر برای پسرش همانقدر پول می‌فرستاد که برای دخترش. الکساندر اعتراضی نکرد، ولی هنگام بازگشت به سیمبرسک، هشتاد روبلی را که در طول هشت ماه پس‌انداز کرده بود، به پدرش پس داد. آنچه در این واقعه‌ی کوچک اهمیت دارد، این است که در سراسر زمستان الکساندر حتی کلمه‌ای درباره‌ی کاری

²⁰ - دیمیتری مندلیف (1834-1907) شیمیدان معروف و خالق جدول تناوبی عناصر.

که می‌کرد به خواهرش نگفته بود. او نمی‌خواست که خواهرش را تحت فشار قرار دهد و یا آزادی عمل خود را به خطر بیاندازد. علاوه بر این، او دیگر نسبت به خواهرش احساس نزدیکی نمی‌کرد. پدر که می‌دانست پترزبورگ از نظر وسوسه کردن یک جوان چیزی کم نداشت، خودداری پسرش را تحسین می‌کرد. همین واقعه، از سوی دیگر نشان می‌دهد که الکساندر در دوران اولیه‌ی تحصیلش در دانشگاه تا چه حد، نه تنها با سازمان‌های انقلابی، بلکه حتی با کلیه‌ی انجمن‌های مردان جوان فاصله داشت. در غیر این صورت، حتماً می‌توانست محل خرجی برای آن ده روبل اضافی در ماه پیدا کند.

بنا به قول گووروخین Govorukhin، شاگرد دانشگاهی که بر شهادتش می‌توان اعتماد کامل کرد، اولیانوف حتی در پایان سال 1885 وقتی که در سومین سال تحصیلش در دانشگاه بود، از شرکت در هر نوع محفل دانشجویی امتناع می‌کرد و معتقد بود: "آنان زیادی ور می‌زنند، ولی کم مطالعه می‌کنند." از دیدگاه خرده بین الکساندر، همان طور که یک آدم معمولی نباید طبابت بکند، انتخاب راه انقلابی از طرف کسی که اوضاع اجتماعی را نمی‌شناسد، یک جنایت بود. سایر صاحب نظران نیز در این دوره، از الکساندر با همین دید صحبت می‌کنند؛ به ویژه خواهرش که به استثنای چند عبارت قراردادی، بقیه حرف‌هایش در تأیید حرف همان صاحب نظران است.

لیکن شهادت‌های دیگری هست که شاید با تصویر ذهنی یک انقلابی مادرزاد منطبق باشد، اما با حقایق وفق نمی‌دهد. در کتابی که ماریا، دختر کوچک‌تر خانواده، به بزرگداشت خاطره‌ی ایلیا نیکلایویچ اولیانوف تخصیص داده، می‌نویسد که پدرش "از مقاصد انقلابی پسر بزرگ‌ترش خبر داشت و

نمی‌توانست خبر نداشته باشد. " ولی واقعیت این است که پدر نمی‌توانست از این مقاصد خبر داشته باشد، چرا که این مقاصد وجود نداشت. این افکار در پانیز 1886 یعنی موقعی شروع به شکل گرفتن کرد که پدر دیگر در میان زندگان نبود. در زمان مرگ ایلیا نیکلایویچ، ماریا هنوز هشت ساله نشده بود و برایش این امکان نبود که نظر مستقل سیاسی داشته باشد. او خود نه به خاطرات شخصی، بلکه به ملاحظات عمومی روانی اشاره می‌کند. "عشق آن‌ها به یکدیگر بیش از حد عمیق بود. دوستی‌اشان بیش از حد نزدیک...." عشق بین پدر و مادر و فرزند چه بسیار پسران انقلابی را مجبور کرده است که از والدینشان خطراتی را که با آن روبرو هستند، تا لحظه‌ی آخر مخفی کنند. لیکن در این مورد بخصوص می‌توان گفت که پسر چیزی برای پنهان کردن نداشت. تا این حد را می‌توان به یقین ثابت کرد. علاوه بر این، کلماتی از نوع "دوستی نزدیک" با رابطه‌ی واقعی بین ایلیا نیکلایویچ و الکساندر به زحمت می‌تواند منطبق باشد. خواهر بزرگ‌تر، اغلب از احتیاط و سکوتی می‌گوید که الکساندر، حتی در بچگی نسبت به سایر اعضای خانواده در پیش گرفته بود و نیز به این نکته که انتظارهای بیش از حد پدر از پسر، بر این خصلت احتیاط و سکوت پسر چه اثری گذاشته بود، اشاره می‌کند. از گواهی همین خواهر است که می‌دانیم الکساندر تردیدهای مذهبی خود را با پدر مؤمنش در میان نمی‌گذاشت. نخستین امتناع پسر از رفتن به کلیسا و بر سر دعای عمومی، پدر را بهت‌زده کرد؛ گویا هر دو طرف از رو کردن ورق‌های خود در باره‌ی این مسأله احتراز می‌کردند. آیا در زمینه‌ی سیاست غیر از این می‌توانست باشد؟ زمینه‌ای که اگر در طول حیات پدر بر اساس آن اصطکاک‌های بین پدر و پسر نضج می‌گرفت، حتماً بی‌اندازه شدیدتر از اصطکاک مذهبی

می‌توانست باشد؟ ماریا بر اساس شهادت برادرش دیمیتری که در یازده سالگی در یک مذاکره‌ی طولانی بین پدر و پسر در یک جاده‌ی باغستانی شرکت بسته بود، اقامه دلیل می‌کند. این حادثه شش ماه پیش از مرگ پدر و یک سال و نیم پیش از مرگ پسر اتفاق افتاد. بچه یازده ساله از موضوع صحبت چیزی نفهمید، لیکن در سرتاسر زندگیش اثر چیزی فوق‌العاده سنگین و مهم با او باقی ماند. دیمیتری می‌گوید: "حالا من کاملاً اعتقاد دارم که صحبت درباره‌ی سیاست بود و بدون تردید نه تصادفی بود و نه تنها صحبت." این حدس دیمیتری - و البته حدسی چهل سال پس از وقوع حادثه - را باید در سایه‌ی نصیحت پیش از سفری تفسیر کرد که پدر از طریق آنا - که در پترزبورگ زندگی می‌کرد - برای پسرش فرستاد: "به ساشا بگو که به خاطر ما هم که شده از خودش مواظبت کند." در زمان آخرین ملاقاتش با پدر، در تابستان سال 1885 الکساندر در آن مرحله سن انتقالی بود که یک جوان به هنگام صحبت با انقلابیون، از خود تمایل به دفاع از حق وقف خویش به دانش نشان می‌دهد و در برخورد با مشاورانی که تجربه‌ی زندگی عاقل‌ترشان کرده، اجباراً از فعالیت‌های انقلابی دفاع می‌کند. در این مورد نیز باید اضافه کنیم که الکساندر نیازی به گشودن دریچه‌ی ذهن خود به روی پدرش نمی‌دید، چرا که پدر آخرین نفری بود که می‌شد از او انتظار حمایت ایدئولوژیکی در موضوعات انقلابی داشت.

لیکن جدا از هرگونه اعتراف از طرف الکساندر، پدر نمی‌توانست احساس وحشت نکند. وحشت از چوبه‌ی دار و کار اجباری با بیرحمی تمام در برابر بسیاری از پدران و مادران قد علم کرده بود. باید ایلینا نیکلایویچ اغلب از خود پرسیده باشد: آیا پسر محبوب من به سوی فاجعه‌ای علاج‌ناپذیر و سوسه

نخواهد شد؟ آخرین گفتگوهای آن تعطیلات شاید و در واقع باید - به ویژه درست پیش از آغاز سفر پسر - مربوط به همین موضوع بوده باشد. چقدر از این کلمات پندآمیز و مشورتی در سراسر گوشه‌های دورافتاده‌ی روسیه بر زبان والدین محافظه‌کار و لیبرال خطاب به فرزندان رادیکال‌تر باید جاری شده باشد! یک طرف می‌خواست از ستم و دروغ‌های رژیم تونل به بیرون بزند؛ طرف دیگر، آنان را از عواقب این کار می‌ترساند. آخرین التماس پدران که: "لااقل به مادرت و من رحم کن،" رنج‌آور بود. لیکن به زحمت می‌توانست مؤثر واقع شود.

در سه سال و نیم اول دانشگاه، الکساندر کاری جز تحصیل نکرد. انگار برای حیاتی طولانی، دانش ذخیره می‌کرد. لیکن او نمی‌توانست از سرنوشت خویش طفره برود... نوع مقاومتی که الکساندر در ابتدا در برابر تأثیرات انقلابی از خود نشان داد و نیز شکلی که فعالیت انقلابی کوتاه او بعداً به خود گرفت، بوسیله‌ی دگرگونی‌های عمیقی تعیین شده بود که در فضای سیاسی کشور، به ویژه در خلق و خوی روشنفکران مدت‌ها ادامه داشت. در اینجا است که باید به دنبال کلید سرنوشت الکساندر اولیانوف بگردیم.

دهه ی 1880

کمیته ی اجرایی اراده ی خلق، بلافاصله پس از اول مارس 1881 در نامه ی سرگشاده ای که برای الکساندر سوم نوشت، پیشنهاد کرد که در صورت دعوت تزار از نمایندگان مردم، اراده ی خلق از مبارزه ی تروریستی دست بخواهد داشت. اصطلاح "جریان امور" استعاره نیست، بلکه یک واقعیت است. "جریان امور" بلد است کسانی را که این جریان را نمی فهمند، کنار بگذارد. انگار همین دیروز بود که پوپولیسیت ها قانون اساسی را به عنوان درپچه ای به سوی سرمایه داری رد می کردند. اینک آنان وعده می کردند قانون اساسی را به جای مبارزه ی انقلابی بپذیرند و دست رد به سینه ی این مبارزه بزنند. تزار وحشت زده سر بر دوش معلم اش پویدونوستسف²¹ گذاشت و گریست. لیکن این زبونی گروه های حاکم دیری نپایید. عملیات تروریستی در مملکت واکنشی ایجاد نکرده بود. روستائیان قتل تزار را عملی انتقامی از سوی نجیب زادگان دانستند. کارگران، فقط به صورت پراکنده به نهضت انقلابی پیوستند. لیبرال ها مخفی شده بودند. هیچکس از درخواست برای تشکیل مجلس ملی حمایت نمی کرد. حالا که حکومت قانع شده بود که تروریست ها مظهر چیزی جز شجاعت خویش نیستند، جسارت پیدا کرد. در 29 آوریل، تزار

²¹ - کنستانتین پویدونوستسف (1827-1907) سیاستمدار مرتجعی که گاهی از افتخار الهام بخشیدن به سیاست های اختناق آور الکساندر سوم برخوردار می شد.

بیانیه‌ای منتشر کرد و طی آن حکومت مطلقه را مصون از هرگونه تعرض خواند. در ضمن، گردونه‌ی کشتار جمعی به چرخش درآمد. بعد از آن مسیری ثابت در پیش گرفته شد. پویدونوستسف، رئیس شورای مقدس کلیسای ارتدوکس روسیه، کنت دیمیتری تولستوی وزیر، و کاتکف²² روزنامه‌نویس مسکوئی، الهام‌بخش رژیم جدید شدند. مجلس ملی؟ عجب! کافی است که نگاهی بر آن زمستووها، این "گندابه‌های وراچی" که سردستی بوجود آمده‌اند، بیندازیم تا ببینیم جریان از چه قرار است. چه کسانی بر این گندابه‌ها حکومت می‌کنند؟ "آدم‌های بی‌ارزش و هرزه‌ای که دور از خانواده‌های خود زندگی می‌کنند، بلهوس‌های عیاشی که..." چنین بود نصیحت پویدونوستسف به تزار جوان، جوانی که گفته می‌شد مرد خانواده‌ی نیکی است.

برای تروریست‌ها چیزی باقی نمانده بود، جز اینکه آشکارا علیه تزار جدید اعلان جنگ دهند. برای تحقق این هدف، یکی از اعضاء برجسته‌ی اراده‌ی خلق، یک برنامه‌ی عملیاتی طرح‌ریزی کرد که هدف آن "ساشکا* به دنبال ساشکا" بود. ولی این طرح در هوا عقیم و معلق ماند. سرمایه‌ی اراده‌ی خلق ته کشیده بود. تا تغییری جدید، راهی دراز باقی بود. در سال 1883 دگایف Degayev یکی از جاسوسان پلیس، ورافیگنر Vera Figner یکی از شخصیت‌های قابل ستایش کمیتسه‌ی اجرائی را لو داد. در سال 1884، جی. ا. لوپاتین G. A. Lopatin که در خارج از روسیه با مارکس و انگلس تماس نزدیک داشت، به پترزبورگ مراجعت کرد تا تروری را که از مرکز تروریست‌ها هدایت می‌شد، تجدید کند. ولی دیگر موفقیتی بدست نیامد. با

²² - میخائیل کاتکف (187-1818) نویسنده و روزنامه‌نگار محافظه‌کار.
* - Sashka مخفف الکساندر است.

توقیف لوپاتین، آدرس‌های فراوانی بدست پلیس افتاد و پلیس توانست آنچه را که هنوز از اراده‌ی خلق باقی بود، تصفیه کند. در این سلسله شکست‌ها منطقی شوم نهفته بود. نهضت سیاسی روشنفکران جدا افتاده به کوششی مطلقاً فنی در جهت ترور تزارها تقلیل یافته بود؛ و به همین دلیل، تروریست‌ها حتی از قشر روشنفکر نیز دچار جدا افتادگی شده بودند. عنصر شبیخون زدن در تأثیر اولیه‌ی تروریزم نقشی بزرگ بازی کرده بود. لیکن همین که پلیس ترتیبی فراهم کرد و به تحریک اذهان متوسل شد، دسته‌ی کوچک تروریست‌ها در حلقه‌ی طناب دار گیر افتادند. تداوم سازمانی به کلی درهم شکست و تنها سنتی ماند، بیش از پیش، دستخوش ضربات شک و تردید. کوشش‌های جدید برای فعالیت انقلابی در زیر پرچم کهن، صیغه‌ای از هم گسیخته و تقریباً تصادفی داشت و حتی یک پیروزی اتفاقی نیز نصیب آن نشد. با وجود این، درماندگی ناشی از وحشت، قصر تزار را به زودی ترک نگفت. الکساندر سوم هرگز گاتچینا را ترک نکرد. تاجگذاری، به علت وحشت از ترور، تا ماه مه 1883 به تأخیر افتاد. ولی سوء قصدی صورت نگرفت. تزار در تاجگذاری خود، برای رهبران شهری برنامه‌ای روشن تعیین کرد: "از سرکردگان نجیب‌زادگان اطاعت کنید و شایعات مسخره و مضحک مربوط به تقسیم زمین را باور نکنید..."

چرخش سریع به سوی ارتجاع اشرافی که دهه‌ی 1880 را متمایز می‌کرد، در نتیجه آشفتگی‌های بازار جهانی پدید آمده بود. بحران اولیه‌ی ارضی، تغییرات بزرگی در قلمرو عقاید و برنامه‌ها بوجود آورد. این تصادفی نبود که لغو ارباب-رعیتی با دوران بالا رفتن قیمت غله مصادف باشد. کشاورزی سرمایه‌داری پس از افزایش دادن صادرات، سودهای کلانی به ملاکان

می‌رسانید. در پنج سال اول اصلاحات، فقط املاک ملاکان مفت خورتر رو به ویرانی نهاد. اینان را حتی پرداخت‌های باز خرید روستائیان نیز نمی‌توانست نجات دهد. همدردی ملاکان مترقی با اقدامات لیبرالی که روسیه را از صورت کشوری برده‌وار به صورت کشوری بورژوا- اشرافی درآورد، تا موقعی ادامه یافت که قیمت غله بالا بود. بحران ارضی جهانی در دهه‌ی 1880 بر لیبرالیسم اشرافی لطمه‌ای عظیم زد. اکنون ملاکان تنها می‌توانستند بر اساس کمک‌های مستقیم مالی دولت و با احیاء نسبی شرایط برده‌داری در کار روستائی بر پای خود بایستند. در همان اوایل دهه، یعنی سال 1882 یک بانک روستائی تشکیل شد که به بورژوازی روستائی کمک کرد تا در برابر زمین نجیب‌زادگان ناراضی قیمت‌های فوق‌العاده کلان بپردازد. سه سال بعد، تزار در یک بیانی‌هی مخصوص، نقش حاکم نجیب‌زادگان را در دولت تأیید کرد و این بار یک بانک نجیب‌زادگان تأسیس شد تا مستقیماً به اشرافیت کمک مالی کند.

از سوی دیگر تنزل صادرات غله، بالا رفتن سریع مالیات بر واردات در مورد محصولات صنعتی اروپای غربی را امکانپذیر کرد. این چیزی بود که صنایع جوان و آژمند روسیه می‌خواستند بدست آورند. عقاید مربوط به کار آزاد در کشاورزی و آزادی تجارت خارجی، یک زمان رواج خود را از دست دادند. الکساندر سوم روابط نیمه- برده‌داری را به سود ملاکان احیاء کرد و تعرفه‌های نیمه- پیشگیری به سود صاحبان صنایع بوجود آورد. شعار رسمی سلطنت، "روسیه برای روس‌ها" به این معنا بود: هیچ عقیده‌ی غربی، به ویژه عقاید مربوط به مشروطیت، وارد کشور نشود؛ مناصب دولتی از آن

نجیب‌زادگان روسیه باشد؛ بازار داخلی متعلق به صنعت روسیه؛ "گتو" * از آن کلیمی‌ها باشد؛ اسارت لهستان و فنلاند به سود سردمداران و بازرگانان روسیه. احیای نیمه‌کاره‌ی ارباب- رعیتی و رشد زورکی سرمایه‌داری، دو جریانی که در جهت مخالف یکدیگر کار می‌کردند، با هم سیاست اقتصادی الکساندر سوم را تشکیل می‌دادند. تمام آن چیزهایی را که به زیان مردم تمام می‌شد و ملاکان و صاحبان صنایع می‌توانستند بدست آورند، می‌گرفتند: کار ارزان، اجاره بهای گران، قیمت‌های بالا برای محصولات صنعتی و علاوه بر این، کمک مالی، پاداش و مقاطعه‌کاری حکومت. نجیب‌زادگان از بازی کردن در نقش لیبرال دست شسته بودند و تجار هنوز به بازی کردن این نقش دست نزده بودند. بوروکراسی داشت انتقام عصر اصلاحات بزرگ را می‌گرفت. ارتجاع حکومتی در سرتاسر سلطنت الکساندر، بدون مانع به رشد خود ادامه داد. تغییراتی که از روزهای خوش سلطنت تزار قبلی به جای مانده بود، در جهت امتیازات اشراف، تبعیض علیه اقلیت‌های ملی و ضبط و کنترل پلیس، دستخوش تجدیدنظر مداوم شد. در مقابل دهه‌ی "اصلاحات بزرگ" (1861 تا 1870) عصر ضد اصلاحات 1884 تا 1894 بوجود آمد.

کاولین Kavelin لیبرال فوق‌العاده محافظه‌کار که با بالاترین محافل رابطه‌هایی داشت، در سال 1882 به مقامی که در آن زمان مورد خشم بود، مخفیانه نوشت: "همه جا را کُندذهنی و حماقت، کار مسخره و یأس فرا گرفته است. از این پوسیدگی و کثافت چیزی که مثمر‌تر باشد پیدا نمی‌شود." جریان امور، قاعدتاً، نظر کاولین را مردود ساخت. از داخل آن پوسیدگی و کثافت، سلطنتی عظیم بوجود آمد. پس از چند سال سکوت اولیه، الکساندر سوم

* - زاغه، Ghetto

سرانجام به خود و رسالت خود معتقد شد. عظیم، چاق، بی‌شعور، متمایل به ودکا، غذای چرب، و شوخی‌های ناب‌هنگار، حتی نمی‌توانست این اندیشه را به خود راه دهد که مردم تحت سلطه‌اش هیچ‌گونه حقی دارند. در سایه‌ی خصومت چنگ و دندان فرانسه با آلمان، موقعیت بین‌المللی روسیه، در آن زمان بیش‌تر مستحکم بود. دربار پترزبورگ با دربار آلمان عین‌هو جان و تن بود. در عین حال دوستی با فرانسه در برابر تزاریزم، دورنماهای مالی پایان‌ناپذیری گشود. الکساندر، دنیای غرب را با آن "سیرک‌های" پارلمانی، همچون نجاستی تلقی می‌کرد. در یکی از تابستان‌ها، موقعی که یک پیغام دیپلماتیک فوری را بی‌جواب می‌گذاشت، به وزیرش گفت: "اروپا، وقتی که تزار روس به ماهیگیری می‌رود، می‌تواند منتظر باشد." تزار از همقطاران تاجدارش، با خلوص زیاد سخن می‌گفت: ملکه ویکتوریا را "اراجیف باف پیر" می‌خواند؛ ویلهلم دوم را "سفیه"؛ میلان، پادشاه صربستان را "حیوان" و سلطان عثمانی را "احمق پیر". این نسبت‌ها همه هم ناروا نبود.

تزار فاقد عقل سلیم نبود. کاولین در باره‌ی او نوشت: "احتیاط زیاد، گستاخی، بی‌اطمینانی فراوان و شاید قدری آب زیرکاه." لیبرال وفادار فقط از این گله می‌کرد که تزار فاقد "دانش و آداب و اصول" است. علاوه بر این، الکساندر سوم، کاملاً متقاعد شده بود که هیکل عظیمش ریشه‌ی الهی دارد و تمام کارهای این هیکل در خدمت رفاه روسیه و هدف‌های مشیت الهی است. در این تنگ‌نظری، خاصیتی بود: از الکساندر همه وحشت داشتند. امرای سپیده‌موی و کچل که با بازیگران فرانسوی دعوای خرمستانه به راه می‌انداختند، همچون بچه مدرسه‌های وحشت‌زده، بلهوسی‌هاشان را از چشم تزار مخفی می‌داشتند. وقتی که دورنوو Durnovo، رئیس پلیس دولت،

قدری بی احتیاطی کرده، در یک ماجرای مبهم خود را گرفتار کرده بود، تزار نوشت: "شر این خوک را کوتاه کنید" - که البته مانع از آن نشد که دورنوو، در زمان سلطنت نیکلای دوم، وزیری تمام‌الاختیار نگردد. وانوسکی Vannovsky وزیر جنگ برای توجیه سجود رسمی اش در برابر خر گردن تاجدار می‌گفت: این تزار، پتر اول جدیدی است با یک چوبدستی بزرگ. لامسدورف Lamsdorf وزیر خارجه، در یادداشت‌های روزانه اش نوشت: "این شخص چوبدستی بزرگی است بدون پتراول." "دستگاه پلیسی، فقط با حرکت انگشت، بدون آنکه زحمت چندانی به خود بدهد، بر همه چیز حاکم بود. قراولان با سبیل‌ها و نشان‌هاشان موقع نواختن کوس پاس، گرسر Gresser شهردار معروف، در حال حرکت از داخل شهر "خودش" به دنبال جفت اسب‌های کبود خال خالی، شورای دولتی، شورای کلیسای مقدس، پوبدونوستسف، منار راست و کج نشدنی قلعه‌ی پتر و پل، و توپ قدیمی که ظهر را اعلام می‌کرد - به راستی که چه جمعی! گرسر، بی‌آنکه حتی چشمک بزند به ارکستر اپرا دستور می‌داد که بلند نزنند که مبادا گوش شنوندگان عالیجاه آزرده شود. و ارکستر برغم نت‌های واگنر از دستور اطاعت می‌کرد. در ادبیات، در خیابان و حتی در موسیقی، سرو صدا اکیداً ممنوع شده بود.

روح این سلطنت بعدها، شاید تا حدی ناخودآگاهانه، بوسیله‌ی پائولو تروبتسکوی Paolo Trubetsky، نقاش نیمه ایتالیایی و نیمه روسی در مجسمه‌ی معروفی که او از الکساندر سوم ساخت، مجسم شد؛ مجسمه‌ای که در آن تجلیل به طنز آمیخته است. آن غول فربه، با آن کفل هیولانی که از آهن لخته ساخته شده، اسبی را رام می‌کند که بیش‌تر به یک خوک بسیار پروار می‌ماند. سراسر روسیه رسمی، خود را با این سبک خوکانه

شکست‌ناپذیر مطابقت داد. می‌توان گفت که تجربه‌ی ربع قرن که با آزادی رعایا شروع شده، با ترور الکساندر دوم به پایان آمده بود، به تازگی داشت استحکام زیربناهای ملی را عیان می‌کرد: استبداد مطلق، مذهب ارتدوکس، ملیت. راستی آیا تجربه ثابت نکرده بود که حتی دینامیت هم نمی‌تواند خارای تزاریزم را تکان دهد؟ انگار همه چیز بر قامت ابدیت بریده و دوخته شده بود.

سالتیکوف-شچدرین، استاد قدیمی طنزنویس روس، زمانی که به پایان حیاتش نزدیک می‌شد، در دفتر خاطراتش، به تلخی گله کرد: "زندگی کردن کسل کننده و دشوار می‌شود... انسان احساس می‌کند که انگار انداخته اندش داخل یک دخمه و اضافه بر این، یکی هم محکم می‌زند توسرش." اکنون حتی دشوار است انسان تصور کند که در میان محافل روشنفکران چپ‌گرا از مجله یادداشت‌های وطن *Notes of the Fatherland*، ماهنامه‌ای رک‌گو و بی‌پرده که بیش از همه به پوپولیست‌های انقلابی نزدیک بود، ستایش شود. یکی از معاصران این ماهنامه می‌نویسد: "ما منتظر این مجله می‌شدیم و مجله انگار میهمانی محبوب بود که همه چیز را می‌دانست و همه چیز را خواهد گفت و توضیح خواهد داد..." این مجله تنها یک نشریه‌ی ادبی نبود، بلکه یک ستاد ایدئولوژیکی بود. گروه‌بندی‌ها و تمایلات جامعه‌ی باسواد روس، سال‌ها به ویژه از زمان اصلاحات روستانی، به دور مجلات به اصطلاح قطور، خود را تشکل داده بودند. ولی مثلث پرهیزکاری که علیه "شیطان دهه‌ی شصت" اعلام جنگ داده بود - یعنی پوبدونوستسف، دیمیتری تولستوی و کاتکوف - به شدت مراقبت اوضاع بود. "ضربه‌ی محکم توسر" معطل نشد. در سال 1884 یادداشت‌های وطن توقیف شد. دنیای روشنفکران رادیکال مرکز ثقل خود را از دست داد. در همان زمان، آثار میل *Mill*، باکل *Buckle*

و اسپنسر Spencer از کتابخانه‌ها جمع‌آوری شد، چه رسد به کارهای مارکس و چرنیشفسکی.

آخرین شماره‌ی مجله‌ی اراده‌ی خلق که در اول اکتبر 1885 موقعی که دیگر خود حزب وجود نداشت، چاپ شد و روحیه‌ی جامعه‌ی باسواد را با رنگ‌های سرد و تیره چنین ترسیم کرد: "تشتت فکری کامل، آش درهم جوشی از متناقض‌ترین عقاید پیرامون ابتدائی‌ترین مسائل زندگی اجتماعی...؛ در یک سو، هم بدبینی شخصی و هم بدبینی اجتماعی و در سوی دیگر، عرفان اجتماعی- مذهبی." آن مردان درجه دوی دهه‌ی 1870 که زنده مانده بودند و آزاد بودند، با شگفتی به پیرامون خود می‌نگریستند. سراسر صحنه در دید آنان غیرقابل تشخیص شده بود. بدیهی است که در اینجا و آنجا از حامیان ترور، کسانی پیدا می‌شدند. آنان تکرار می‌کردند: "می‌توان همه چیز را ساکت کرد، ولی انفجار بمب را نمی‌توان." اما تروریست‌ها هم دیگر از آن نوع سابقش نبودند. آنان که از اندیشه‌ی ناکجاآبادی Utopian کسب قدرت دست کشیده بودند، امید آن را داشتند که از بمب‌های خود برای گرفتن امتیازات لیبرالی استفاده کنند. لیکن تنها یک اندیشه‌ی بزرگ و یا دستکم یک توهم بزرگ، می‌تواند الهام‌بخش جوانان برای شتافتن به استقبال مرگ باشد. آن توهم بزرگ از میان رفته بود. پیغمبران ترور که در اصل تبدیل به مشروطه‌طلبان شده بودند، چشم امید خود را به لیبرال‌ها دوخته بودند. لیکن اپوزیسیون ملاک پاسخی نمی‌داد. بدین ترتیب، ترور از دو سو به مخاطره افتاد. پیغمبران و مدافعان ترور وجود داشتند، ولی از خود تروریست‌ها خبری نبود. حال و هوای حاکم بر محافل انقلابی‌ای که اینجا و آنجا پیدایشان می‌شد، حالتی از محکومیت و قضا و قدر حاکم بود. تصنیف محبوب این دوران فقط

یک نوع تسلی به آدم می‌داد: "از میان استخوان هایمان کینه خواهی سنگدل بپا خواهد خاست." یکی از آخرین اعضاء اراده‌ی خلق به نام یاکوویویچ²³، در قطعات احساساتی‌اش نسل خود را به "نسل نفرین شده‌ی خداوند" نسبت داد.

پوپولیزم دهه‌ی 1870 عبارت بود از نفرتی انقلابی نسبت به جامعه‌ی طبقاتی و یک برنامه‌ی ناکجاآبادی. در طول دهه‌ی 1880 سرسختی انقلابی فروکش کرد و فقط مکتب ناکجاآباد ماند. ولی این مکتب نیز که از بال‌های پروازش محروم مانده بود، جای خود را به برنامه‌ای اصلاحی به سود مالکان خرده پا داد. در راه تحقق این برنامه، پوپولیست‌های متجدد فقط یک امید داشتند و آن، حُسن نیت طبقات حاکم بود. پوپولیست‌های فروتن شده که صدای لیبرال‌ها را منعکس می‌کردند، می‌گفتند: "زمانه‌ی ما، زمانه‌ی کارهای بزرگ نیست." ولی این جریان، فقط از دیدگاه اقلیتی کوچک در این مرحله متوقف شد. محافل گسترده‌ی روشنفکری بنا به بیان سلیس نویسنده‌ای ارتجاعی، به کلی "میراث" دهه‌های 1860 و 1870 را "ترک گفت." این به معنای بریدن از ماتریالیزم و الحاد در فلسفه و ترک انقلاب در عالم سیاست بود. مرتدانی از هر سرشتی پیدا شدند. قشرهای مستقرتر روشنفکران به صراحت اعلام کردند که از روستائیان بیزار و خسته شده‌اند. اکنون زمان زیستن به خاطر خویشتن است. مجلات رو به زوال رادیکال و لیبرال نشانه‌ی زوال علاقه‌ی اجتماعی بود. گلب اسپنسکی²⁴، تواناترین نویسنده‌ی

²³ - یاکوویویچ (1860-1911) شاعر و نویسنده‌ای کم اهمیت و یکی از اعضای جناح رادیکال تروریست پوپولیست‌ها بود.

²⁴ - گلب اسپنسکی (1843-1902) روزنامه‌نگار و قصه‌نویسی که نامش بیش‌تر به خاطر تصاویری که از روستائیان و مردمان فقیر شهرنشین خلق کرده، در ذهن‌ها مانده است.

پوپولیست، گله می‌کرد که در قطارهای مسافری از صحبت‌های عمومی در باره‌ی موضوعات سیاسی که در گذشته با صدای بلند صورت می‌گرفت دیگر خبری نیست. دیگر چیزی به جا نمانده بود که از آن سخنی گفته شود. ولی بعدها معلوم شد که "زیستن به خاطر خویشتن" محتوایی فوق‌العاده ناچیز دارد. مطبوعات مترقی گله می‌کردند که پترزبورگ هرگز این همه بی‌رنگ نبوده: رکود در تجارت و رکود کامل فکری که تا حد سقوط پیش رفته بود. وضع ولایات از این هم بدتر بود. مراکز ولایات از یکدیگر در این متمایز می‌شدند که در یکی عرق زیاد سر می‌کشیدند و قمار کم می‌کردند و در دیگری قمار زیاد می‌کردند و عرق کمتر سر می‌کشیدند. هر هنری که به مردم توجه می‌کرد، به عنوان هنر مغرض محکوم شناخته می‌شد. قشر روشنفکر درخواست "هنرناب" را پیش می‌کشید، هنری که هشدارهای دشواری‌های لاینحل و تعهدات تحقق نیافته مزاحم آن نباشد.

شاعر محافل چپ در این دوران ناسون جوان بود، با بال‌های شکسته، با چنگ ترک برداشته و ریه‌های مسلول. در شعرهای اشتیاق‌انگیز این شاعر، که دیوانش در مدتی کوتاه چندین بار به چاپ رسید، آهنگ اصلی، انعکاسی از تردید است. در شعر "راه درروئی نمی‌شناسیم" این شاعر بر حال نسل خود که دیگر ایمان به قهرمانان و پیغمبران سابقش را از دست داده بود، مویه می‌کرد. ستاره‌ی اقبال آنتوان چخوف Anton Chekhov به تدریج در ادبیات اوج می‌گرفت. چخوف می‌کوشید بخندد، ولی در فضای یأس و غم، به زودی خنده‌اش قطع شد. چخوف خود و دوران‌ش را در "افسانه‌های تاریک روشن" و "قصه‌های دلتنگ" درک کرد؛ نوشته‌هائی که در آن‌ها شکایت از ستم و بی‌معنایی زندگی دست بدست امیدی عقیم برای زندگی بهتر "پس از

سیصد سال" می‌دهد. مکمل کار چخوف، در نقاشی، لویتان²⁵ بود که مراتع روستائی را با فوج کلاغانش ترسیم می‌کرد و یا جاده‌های روستائی را که زیر اشعه‌ی غم‌انگیز غروب خزان، باران شسته می‌شد و از بین می‌رفت. این رنگ‌های خاکستری، رنگ‌های اصلی سراسر یک عصر گردید.

نفوذ کنت لئو تولستوی - نه تولستوی هنرمندی که سال‌ها بود که شهرتی به حق داشت - بلکه آن وجود ثانی تولستوی یعنی واعظ و معلم زندگی، برای دهه‌ی 1880 دارای اهمیتی ویژه است. منحنی تحول تولستوی بیش از یک بار با مدار قشر روشنفکر روسیه تلاقی کرد، لیکن هرگز با آن منطبق نشد. تولستوی که با تمام ریشه‌هایش به فرهنگ اشرافیت وابسته بود و از زوال آن وحشت داشت، به دنبال محور اخلاقی جدیدی می‌گشت. لیبرالیسم بورژوائی با آن تنگ نظری، ریا و ادا و اصول نوکیسه‌اش و قشر روشنفکر رادیکال با آن بی‌ریشگی، نیست‌گرایی و تمایلش به خوردن غذا بدون استفاده از قاشق و چنگال برای تولستوی نفرت‌انگیز بودند. تولستوی به دنبال صلح و هماهنگی بود. می‌خواست از زنگ خطرهای اجتماعی و نیز از ترس نافذ و شقی مرگ، خود را پنهان کند. در زمانی که قشر روشنفکر می‌کوشید از طریق "تفکر انتقادی" اش بخش روستائی را از جنب و جوش زندگی برخوردار کند، تولستوی روستائیان را به علت فقدان تفکر انتقادی و بطور کلی فقدان تفکر فردی جالب می‌یافت. در تحلیل نهائی تولستوی یک نجیب‌زاده روسی نادم بود - موجودی که از دوران دسامبریس‌ها به کرات بدان برمی‌خوریم - منتها ندامت تولستوی نه آینده، بلکه گذشته را در مد نظر داشت. او در اندیشه‌ی آن بود که بهشت گمشده‌ی هماهنگی پدرسالاری را احیاء کند - لیکن این بار بدون

²⁵ - ایزاک لویتان (1860-1900) بزرگ‌ترین نقاش مناظر روسیه.

اجبار و توسل به قهر؛ این هنرمند تبدیل به معلم اخلاق گردید؛ معلم اخلاقی که بلافاصله به دنبال مذهب از بین رفته گشت. این جدی‌ترین معلم اخلاق، به ناگهان شروع به تعلیم این نکته کرد که هدف واقعی زندگی، آماده شدن برای مرگ است. او که به کسی اجازه نمی‌داد از کشفی که کرده انتقاد کند، دانش و هنر را به باد مسخره گرفت، در گوش طرفداران دانش و هنر سیلی زد و با خشمی تحسین‌آمیز فروتنی را تبلیغ کرد. اگر اندیشه‌ی فلسفی تولستوی را از وسوسه‌های هنرمندی که هنوز با خویشتن آشتی نیافته جدا کنیم، چیزی جز نوعی ترک دنیای ملال‌انگیز به جا نمی‌ماند. هر مبارزه علیه شر بر وسعت این ترک دنیا می‌افزاید. ستمدیدگان نباید مانع از آن شوند که ستمگر داوطلبانه دست از ستمگری بردارد. سراسر تعلیم تولستوی الزاماً صبغه‌ای منفی دارد. "تو خشمگین نخواهی شد، تو عیاشی نخواهی کرد، تو قسم نخواهی خورد، تو اعلان جنگ نخواهی کرد." و به این پند، اندرز عملی‌تری هم افزوده شد: سیگار نکش، گوشت نخور. مسیحیت در اصل مکتبی برای بهبود دنیا نیست، بلکه داروی پیشگیری است برای نجات شخصی، و هنری است برای احتراز از ارتکاب گناه. کمال مطلوب نهانی آن، رهبانیت است و نهایت رهبانیت زهد و ترک دنیا. تصادفی نیست که مکتب تولستوی بر آنین بودا تکیه می‌کرد.

بذر بشارت عدم مقاومت با اقتضای تمام بر زمینی افشاند شده که سقوط نقشه‌ها و امیدهای اراده‌ی خلق را شخم زده بود. اکنون که جوهر قهرانقلابی ورشکست شده بود، چه چیز می‌توانست بهتر از مشکل‌گشای بی‌خطر "عشق" مسیحی، جانشین آن شود؟ اگر ثابت شده بود که سرنگون کردن تزاریزم غیرممکن است، هنوز هم می‌شد از نظر اخلاقی تزاریزم را محکوم کرد. "ملکوت خداوند درون شماست." اندیشه کمال اخلاقی شخصی جای

برنامه‌ی دگرگونی اجتماعی را گرفت. در محافل روشنفکری، مکتب تولستوی پیروزی‌های ویرانگرانه‌ای بدست آورد. برخی از روشنفکران، جابجا به دنبال رهبرشان می‌کوشیدند پوتین‌های بد بدوزند و یا بخاری‌های بی‌مصرف نصب کنند. بعضی دیگر دست از تنباکو و عشق نفسانی کشیدند - البته بیشترشان نه برای دیرزمانی - و نیز برخی دیگر مزرعه‌های کشاورزی جمعی خلق کردند که در آن‌ها شراب مسیحی عشق به زودی به سرکه‌ی ناسزاگونی به هم تبدیل شد. پنج زن جوان از تفلیس از تولستوی سنوالی کردند و همه‌ی مطبوعات سنووال را تکرار کردند: چگونه زندگی مقدس داشته باشیم؟ ولی از زندگی مقدس خبری نشد، بلکه برعکس در جستجوی اصول اخلاق شخصی، این مردم هر چه بالاتر نگرینستند، همانقدر عمیق‌تر در لجن زندگی واقعی غرق شدند. فیلسوف ایده‌آلیست ولادیمیر سولویوف²⁶، ده سال بعد کوشید طرز تلقی عصر روشنگری روسیه را با این فورمول بیان کند: "بشر تنها نوعی از میمون است و به همین دلیل ما باید... روح خود را به خاطر برادران کم ارج‌تر خود از دست بدهیم." این پاسخگویی برای مسخره کردن تنگ‌نظری ماتریالیزم طرح شده بود؛ در واقع نیش طنز آن متوجه ریای ایده‌آلیستی بود. این تصادفی نبود که عصری از ماتریالیزم خشن و بی‌خدا که در طول آن مردم با دادن خون خود راه آینده‌ای بهتر را هموار می‌کردند، جای خود را به دهه‌ای از ایده‌آلیزم و عرفان بدهد؛ دهه‌ای که در طول آن هر کسی پشت به بقیه می‌کرد تا مطمئن شود که روح خود را رهائی بخشیده است.

²⁶ - ولادیمیر سولویوف (1853-1900) شاعر و عالم مذهبی لیبرال، یکی از نخستین طرفداران آشتی جهانی مسیحیت.

معنای سیاسی این مسخ‌های ایدئولوژیکی، به ویژه در این بازدید از احوال گذشته، معمائی را پیش نمی‌کشد. قشر روشنفکر که عمدتاً از میان محافظی برخاسته بود که در آن عرف و عادت ما قبل بورژوائی رایج بود، پس از عبور دادن جناح چپش از یک دوران از خود گذشتگی قهرمانی به نام خلق و پس از تحمل شکست‌های سخت، راه و رسم احیاء گرانی بورژوائی را در پیش گرفته بود. در وجود قدیس دیروزی، انسانی خود-بزرگ بین زبان باز کرد. نخستین نیاز این انسان، این بود که خود را از اندیشه‌ی "خدمت به مردم" رهائی دهد. البته ادبیات و فلسفه شتاب کردند تا از این بیداری‌های بیمارگونه فردگرایی بورژوائی استقبال کرده، آن را آرایش و زینت بخشند. طبقات دارا هر چه می‌توانستند کردند تا قشر روشنفکری را که این همه مزاحمشان شده بود رام کنند. نزدیکی و آشتی بورژوازی در حال متمدن شدن با قشر روشنفکر در حال بورژوا شدن، بطورکلی اجتناب‌ناپذیر بود. لیکن شرایط سیاسی وحشیانه‌ی رشد هموار و بیوقفه آن را غیرممکن کرد. سرنوشت این بود که قشر روشنفکر روسیه در سال‌های آینده، بیش از یک بار، از بورژوازی فاصله بگیرد.

داستان ما احتیاج به این نگاه دقیق به دهه‌ی 1880 را داشت، دهه‌ای که در آن دانشجوی دانشگاه، الکساندر اولیانوف، قدم به میدان مبارزه نهاد و برادر کوچک‌تر، ولادیمیر، در دبیرستان سیمبرسک هنوز به تحصیلات خود ادامه می‌داد.

اول مارس 1887

گرچه طبق مقرارت جدید دانشگاه که در سال 1884 تصویب شده بود، تشکیل هر نوع سازمان دانشجویی ممنوع گردیده بود، لیکن حدود بیست باشگاه شهرستانی که در حدود هزار و پانصد نفر دانشجو در آن عضویت داشتند، در پایتخت به کار خود ادامه می‌دادند. نهضت باشگاهی ماهیتی کاملاً بی‌خطر داشت و سر و کارش با موضوعات آشپزی و کمک مالی متقابل بود. با در نظر گرفتن فقر توده‌ی عظیم دانشجویان، وجود چنین سازمان‌هایی از لوازم حیاتی بود. لیکن دولت حق داشت که از آنان بترسد. انقلابیون از هر نوع انجمنی استفاده می‌کردند تا برای خود طرفدار جمع کنند و در لحظه‌ی بیداری سیاسی، مسالمت‌جوترین این باشگاه‌های شهرستانی می‌توانست جوانان را در راه مبارزه بسیج کند. لیکن پس از پاشیده شدن اراده‌ی خلق، پترزبورگ شهری بشمار می‌آمد که در آن انقلابیون یکسره تصیفه شده بودند؛ چند تنی که زنده بودند در ولایات مخفی شده بودند. حال و هوای دانشجویان در نظر مقامات چنان آرام به نظر می‌آمد که آنان به کلی از حضور باشگاه‌های شهرستانی چشم پوشیدند. اکثریت عظیم دانشجویان در واقع از کار سیاسی عقب کشیده بودند. چشمگیرتر از همه، در زمینه‌ی افسرده‌ی دانشگاه، قشری از فرصت‌طلبان حرفه‌جوی کارمندان آینده‌ی دولت بود که حتی سر و وضعشان هم اصلاً به نیست-انگارها نمی‌خورد. جوانان نیمه

گرسنه که تحت اختناق رژیم پلیسی به سر می بردند، ناراضی مانده بودند، لیکن کارشان تنها افسردگی و تَرش رویی بود.

با وجود این، بر فراز موج عمومی یأس، هنوز جزر و مد‌های کوچک عمدتاً در میان همین دانشجویان وجود داشت. فقط در سال سوم دوره‌ی دانشگاهش بود که الکساندر در محافل دانشجویی -در زیست شناسی، اقتصاد و ادبیات- فعال شد. لیکن حتی در این مورد نیز فقط مسأله روشن کردن عقاید علمی مطرح بود و نه سیاست فعال. بر این اساس بود که او با عناصر رادیکال باشگاه‌های شهرستانی پیوندهای نزدیک‌تری برقرار کرد. از این پس شروع کرد به وقف زمان بیش‌تری به مسائل اجتماعی. در این محافل این اندیشه جوانه زد که از بیست و پنجمین سالگرد اصلاحات روستائی، یعنی 19 فوریه‌ی 1861 با برگزاری مراسم دعا در گورستان ولکوو Volkovo برای قهرمانان "آزادی بخش روستا" تجلیل بکنند. چه قدردانی مجددی از این مشاهیر! سخنگوی بزرگ، چرنیشفسکی، اصلاحات روستائی را چپاول و تحمیق خوانده و بدان به دیده‌ی تحقیر نگریسته بود. او برای این قضاوت شجاعانه و متین خود که در اساس نهضت انقلابی بیست سال بعد قرار داشت، قیمت گزافی پرداخته بود. الکساندر دوم از کاراکوزوف که دیگر حالا در اختیار پلیس بود، سنوال کرده بود: "چرا به طرف من تیر انداختی؟" و او جواب داده بود: "به دلیل اینکه تو به روستائیان وعده‌ی آزادی و زمین دادی و گولشان زدی." ایپولیت مشکین و رفقاییش و طرفداران اراده‌ی خلق نیز 19 فوریه چنین برداشتی می‌کردند. لیکن همین که ابرهای ارتجاع تیره‌تر گردید، "اصلاح بزرگ" تزار سابق که مطبوعات لیبرال نیز آن را قابل تجلیل می‌دانستند، حتی در چشم دانشجویان نیز شکل مطلوب‌تری پیدا کرد. از پشت

سر سنګین الکساندر سوم، هیکل الکساندر دوم با سایه روشنی تقریباً لیبرال نمودار شد.

بزرگداشت اصلاح روستائی به تدریج بدل به یک عمل مخالف شد و تعقیب پلیس را به دنبال داشت. در این مورد بخصوص، قبلاً به روزنامه دستور داده شد که از چاپ مقاله‌های بزرگداشت خودداری کنند. بدین ترتیب دعا خواندن بر سر مزار مجریان رسمی اصلاح، تبدیل به یک عمل اعتراض آمیز شد. کشیش گورستان، البته نه بدون ترس و لرز، موافقت کرد که برای آرامش روح آزادیبخش‌ها مراسم دعا به جا آورد. البته در میان آزادیبخش‌ها، الکساندر دوم هم بود که شش سال پیش‌تر بوسیله‌ی برادر بزرگ‌ترهای اشخاصی که مراسم دعا را به جا می‌آوردند، کشته شده بود. در این عمل سیاسی، عمق ارتجاع اجتماعی حاکم بر این دوران را آشکارتر از آنچه تمام تعقیب‌های پلیسی نشان می‌دهد، می‌بینیم. تردیدی نیست که گروهی از تظاهرکنندگان به مراسم دعاخوانی به عنوان بزرگداشت نویسندگانی می‌نگریستند که برای آزادی روستائیان جنگیده بودند، نه به عنوان بزرگداشت دیوانسالاران، هیچ چیز روشن نبود؛ تمام خطوط جدا کننده درهم و برهم شده بود.

گورستان ولکوو را باید زمینه‌ی نخستین فعالیت اجتماعی الکساندر اولیانوف بشمار آورد. او فعالانه برای ترتیب دادن این مراسم دعاخوانی شرکت کرد. محافل لیبرالی که مبتکران مراسم به آن‌ها متوسل شدند، طبق معمول جواب رد دادند. فقط دانشجویان آمدند. چهارصد نفری می‌شدند. به نظر می‌رسد که پلیس نمی‌توانست درباره‌ی به هم زدن مراسم مذهبی مخالف با

دولت تصمیم بگیرد؛ شاد، خیلی ساده، پلیس متوجه نشد. به هر طریق جوانان متفرق شدند و تقریباً با احساس پیروزی. آنانی که استوارتر از دیگران بودند چنین نتیجه گرفتند که می‌شد در همان روال جلوتر هم رفت.

از آن به بعد، رهبران دانشجویان به هم نزدیک‌تر شدند و در ماه‌های بعد اتحادیه‌ای از باشگاه‌های شهرستانی بوجود آوردند. اولیانوف در مرکز رهبری جای گرفت. ولی فعالیت اتحادیه که فوق‌العاده هم جزئی بود، بوسیله‌ی تعطیلات به زودی قطع شد؛ و این آخرین تعطیلاتی بود که قرار بود الکساندر در کنار ولگا و در میان خانواده‌اش که حالا بی‌پدر شده بود، بگذراند. در پائیز فعالیت‌های محافل و باشگاه‌های شهرستانی احیاء شد. رهبران آنان که همان رهبران سابق بودند، به این فکر افتادند که بیست و پنجمین سال مرگ دوپرولیویوف²⁷، منتقد معروف، شاگرد و همکار و رفیق چرنیشفسکی را که داشت نزدیک می‌شد، برای یک مراسم دعای دیگر استفاده کنند. این بار شش صد نفر و بنابر قول منابع دیگر، هزار نفر در مراسم اجتماع کردند. لیکن در قبرستان را بسته یافتند. به پلیس نمی‌شد نارو زد. درخواست اجازه برای انجام مراسم بوسیله‌ی گرسر، شهردار، رد شد. جماعت دانشجویان، وقتی که به شهر برمی‌گشتند، بوسیله قزاقان محاصره شدند و مدت دو ساعت در زیر باران ماندند. چهل نفر از آنان متعاقباً از پترزبورگ تبعید شدند. این حادثه، گرچه فی‌نفسه جزئی بود، لیکن مبتکر آن تظاهرات را عمیقاً تکان داد و در همه، به ویژه اولیانوف، دگرگونی‌هایی ایجاد کرد. این حادثه برای اولیانوف تجربه‌ای شخصی بود، تجربه‌ای از آن خود او بود و بوسیله‌ی آن انبوه

²⁷ - نیکلای دوپرولیویوف (61- 1836) منتقد ادبی رادیکال.

ملاحظات و تفکرات قبلی او با شتاب بر کانونی از نیازی سوزان به عمل متمرکز شد.

ستمگران را چگونه باید پاسخ گفت؟ بحث و نقشه‌های جسورانه پایانی نمی‌شناخت، فقط نیروی آن وجود نداشت. آنان اعلامیه‌ای نوشتند خطاب به "جامعه"، یعنی استادان، اعضاء زمستوو، وکلای دادگستری و نویسندگان. اکثر پاکت‌های محتوی اعلامیه از صندوق‌های پستی بوسیله‌ی پلیس جمع‌آوری شد و خواب آرام لیبرال‌ها به هم نخورد. هیجان دانشجویان به تدریج فروکش کرد. لیکن آن روزهای احساسات داغ کمک کرد تا گروهی از استوارترین دانشجویان غربال شوند؛ و اینان از خشم و ناتوانی سیاسی خود نتیجه‌ای را گرفتند که گذشته آن را مقدس شمرده بود: تور!

اولیانوف هنوز می‌کوشید به همان موضع سابق خود بچسبد. آدم نباید بدون داشتن عقاید صحیح دست به کار فعالیت انقلابی بزند. دیگران می‌گفتند: وقتی که تو نشستی کتاب می‌خوانی، خشونت پیروز می‌شود و قوی‌تر می‌گردد. این منطق قانع‌کننده بود، به دلیل اینکه اولیانوف دیگر نمی‌خواست در برابر آن از خود مقاومت نشان دهد. دیگر برای او عقب‌نشینی وجود نداشت. به عنوان یکی از مبتکران اصلی تظاهراتی که به خاطر آن دیگران در رنج بودند و به عنوان نویسنده‌ی بیانیه به "جامعه" که بی‌پاسخ مانده بود، اینک الکساندر به این زودی تحت لوای فرمان تروریزم ایستاده بود. پس از بحثی مختصر در محفلی کوچک سرانجام او به گروهی کوچک که هدف‌های تروریستی داشت پیوست. دو یا سه نفر از توطئه‌گران تجربه مختصری داشتند و چند تن از آنان، تماس‌های ناچیز. بدین ترتیب ماجرای اول مارس 1887 آغاز شد.

الکساندر دوران آخر زندگی خود را به دو قسمت کرد: یک قسمت از آن را در آزمایشگاه دانشگاه می‌گذراند و در آنجا به تحقیق درباره‌ی ایدوثیا انتونون *Idotheca Entonon*، نوعی حیوان چارده پای دریائی می‌پرداخت و قسمت دیگر را در آزمایشگاه توطنه خود می‌گذراند و در آن به ساختن بمب دینامیت مشغول می‌شد. الکساندر با وجود اینکه قصد داشت زندگی خود را وقف آینده‌ی بشریت کند، لیکن با کنجکاوای پرشوری به تحقیق در باره‌ی ظرفیت بینائی کرم‌ها ادامه می‌داد. دانش بر او تسلطی کامل داشت. او از دانش به همان ناراحتی جدا می‌شد که یک جنگجو به هنگام جدا شدن از معشوقش در اولین و آخرین رزمش. چیزی که باز یکی از ویژگی‌های روحی این جوان را نشان می‌دهد، این است که درست در همان روزهای آخر و پیش از سوءقصد، موقعی که تمام تاروپود هستی او باید از اضطراب فوق انسانی دچار تشنج شده باشد، این نیروی روحی را در خود یافت که با دست‌های بی‌تجربه‌اش برنامه‌ی "جناح تروئیس" را که خود نویسنده‌ی آن بود، ماشین کند.

از شرکت در مراسم دعا برای مردان اصلاحات روستائی تا شرکت در مراسم دعا برای نویسنده‌ای رادیکال که جوانمرگ شده بود و از این مراسم به جا نیامده تا نقشه‌ی ترور تزار - این بود راهی که در چند ماه کوتاه، آنانی که دست به ترور زدند در پشت سر گذاشته بودند. متعاقباً، در دادگاه وکیل مدافع اصلی با دقت تمام پیدایش توطئه را توصیف کرد. او گفت: "البته این آدم‌ها همیشه تروئیس نبودند. در اوت 1886 آنان فقط 'ناراضی' بودند؛ در نوامبر، پس از کوشش ناموفق برای ترتیب دادن مراسم دعا سرقبر دوبرولیوبوف، آنان 'معارض' بودند؛ و فقط در ژانویه بود که تمایل تروئستی در میان آنان رشد کرده بود..." وکیل مدافع لیبرال به گفته‌ی خود

نیفزود که جهش از دعا خواندن به انداختن بمب فقط به این دلیل ممکن شده بود که در زیر سرپوش سنگین سلطنت جدید حدود نارضائی گنگی که در میان اقتشار دموکرات تر روشنفکران، انباشته شده بود چندان هم کم نبود؛ تازه اگر نخواهیم از نارضائی مردم حرفی بزنیم. اما این تغییری در اوضاع نمی داد. این اقدام گستاخانه‌ی گروهی جدا افتاده از همان آغاز محکوم به شکست بود. اگر تهاجم انقلابی سال‌های بین 1860 تا 1866 (از نخستین اعلامیه تا گلوله انداخته شده بوسیله‌ی کاراکوزوف) در استمرار و هماهنگی درونی مراحلش، نوعی پیش‌نویسی کلی برای نهضت بزرگ روشنفکران از 1873 تا 1881 بود، واقعه‌ی 87-1886 انعکاس دیررس و رو به زوال آن بشمار می‌آمد.

بعد از ظهر، اول مارس در نوسکی پروسپکت* افسران پلیس شش مرد جوان را بازداشت کردند. یکی از این جوانان کتاب قطوری بدست داشت. حروف برجسته‌ی روی جلد حاکی از این بود که کتاب "لغت‌نامه طبی" است. در واقع آنچه مطرح بود، داروی سیاسی ترور بود. این به اصطلاح لغت‌نامه، محتوی دینامیت و گلوله‌هایی پر از زهر استرکنین بود. دو نفر از جوانان بمب‌های استوانه‌ای شکل حمل می‌کردند. این بمب‌ها برای الکساندر سوم در نظر گرفته شده بود. متعاقب بازداشت این شش نفر، یک سلسله تفتیش و توقیف بیسابقه صورت گرفت. شرکت‌کنندگان در این قصد جسورانه علیه جان فرمانروای کل روسیه، کسانی جز دانشجویان جوان نبودند. تنها یکی از کسانی که قرار بود بمب بیندازد به بیست و شش سالگی رسیده بود. یکی از تشکیلات دهندگان بیست و سه سال داشت. پنج تن دیگری که از نزدیک با توطئه سر و کار داشتند فقط بیست و سه ساله یا بیست و یک ساله بودند. تهیه‌ی بمب‌ها عمدتاً

* - Nevsky Prospect یکی از خیابان‌های اصلی پترزبورگ

بر عهده‌ی یک دانشجوی علوم طبیعی گذاشته شده بود که هنوز سه ماه مانده بود تا به سن قانونی برسد. نام این تکنیسین الکساندر اولیانوف بود. اشتغال از روی هوس او به علم شیمی در آشپزخانه یکی از جناح‌های خانه‌ی سیمبرسک به دردش خورده بود. مبتکر کل عملیات، دانشجوی بیمارگونه‌ی بیست و سه ساله‌ای به نام شویریوف Shevyryov بود. او افرادش را انتخاب کرده، کار را بین آنان قسمت کرده بود. تجربه‌ی انقلابی او چندان جالب نبود و نمی‌توانست هم بوده باشد. بین این شویریوف عجول و پرتحرک و اولیانوف که متفکرت‌تر بود، بیش از یک بار سر مسأله‌ی درگیر کردن اشخاص نسبتاً کم تجربه در عملیات، جروبحث شده بود. با وجود این زمینه‌ی انتخاب بسیار محدود بود. دو نفری که به تصادف در توطئه شرکت کرده بودند، اولیانوف را لو دادند. سازمان، منابع فنی و مالی جزئی در اختیار داشت. برای بدست آوردن اسید نیتریک و 150 روبل برای مخارج، ضرورت داشت که به ویلنا Vilna بروند؛ ولی اسید بیش از حد ضعیف از آب در آمد و پول هم فوراً بدست نیامد. برای آنکه یکی از تشکیلات دهندگان قادر به فرار به خارج بشود، اولیانوف مدال طلای مدرسه‌اش را در مقابل صد روبل فرو گذاشت. طپانچه‌ای که در اختیار جنرالوف Generalov بمب انداز گذاشته شده بود تا او بتواند برای فرار خود پوششی از آتش تهیه کند، در عمل بی‌مصرف بود. روش‌های توطئه‌گرانه‌ی آنان در این سطح بود. تمام عملیات به مونی بسته بود.

حتی در طول تهیه‌ی مقدمات برای اول مارس 1881 که بوسیله‌ی انقلابیونی به مراتب مجرب‌تر صورت گرفته بود، تشنج اعصاب وحشتناک به هنگام نزدیک شدن ساعت سرنوشت، تبدیل به ملال و بی‌علاقگی شد. آیا اولیانوف و

سایر توطئه‌گران جوان می‌توانستند حس تردیدی را که بر قلبشان فشار می‌آورد، نادیده بگیرند؟ شایعاتی راه افتاده بود که دولت از پیش، از سوء قصد پیشنهاد شده خبر داشت. یکی از اعضاء گروه پیشنهاد کرد که همه چیز را تا پانیز عقب بیندازند. ولی این به معنای خطرات دیگر بود. بعضی گزارش‌ها حاکی است که الکساندر شکست توطئه را پیش‌بینی می‌کرد. به احتمال زیاد، روحیه‌ی این چند تن محکوم، بین خوشبینی و یأس در نوسان بود. ولی اراده بر تردید غالب شد. مقدمات توطئه عقب انداخته نشد؛ بمب‌ها حاضر شد، نقش‌ها تعیین گردید و هر کس به پست‌اش منصوب شد. فقط مانده بود که قتل صورت گیرد؛ علیرغم هر آنچه که ممکن بود رخ دهد، حتی پذیرفتن مرگ.

در واقع دولت از هیچ چیز خبر نداشت. پس از چند سال آرامش، پلیس دیگر از فکر کردن به ترور دست کشیده بود. اگر جاسوسی در کار نباشد، نیروی پلیس، عموماً قادر به کشف توطئه نیست. در میان توطئه‌گران جاسوسی نبود. ولی آن‌ها به هر ترتیبی که شده بود - به علت جوانی، ناشیگری و نیز بی‌دقتی یکی از اعضاء - خود را لو دادند. تنها پس از سال 1917، وقتی که دفاتر بایگانی پلیس بررسی شد، امکان کشف علت شکست توطئه حاصل شد. آندریوشکین Andreyushkin دانشجو که مأموریت داشت بمب را ببندازد، یک ماه و نیم پیش از حادثه به دانشجوی دیگری در خارکف نامه‌ای نوشت. در آن نوعی سرود برای ترور گنجانده شده بود. نامه که امضائی ناخوانا داشت، بدست پلیس افتاد. دانشجوی خارکفی، وقتی به ایستگاه پلیس برده شد، نویسنده‌ی نامه را که در پترزبورگ بود، لو داد. بین دو اداره‌ی پلیس مدتی مکاتبه صورت گرفت. پلیس خارکف دلیل خاصی برای شتاب نمی‌دید. سرانجام پلیس پترزبورگ نام و آدرس نویسنده‌ی نامه را بدست آورد و او را زیر نظر

گرفت. این اتفاق در 28 فوریه، درست پیش از انجام قصد پیشنهاد شده صورت گرفت. آندریوشکین و دیگران بین ظهر و ساعت پنج بعدازظهر در نوسکی پروسپکت دیده شدند که داشتند اشیاء سنگینی در دست خود حمل می‌کردند. هرگز به ذهن پلیس خطور نکرد که این چیزهای سنگین ممکن است بمب باشد. آن‌ها به دنبال نویسنده‌ی نامه‌ی مشکوک می‌گشتند و نه جز آن. روز دیگر "همان اشخاص که تعدادشان شش نفر بود، در همان شرایط دوباره در نوسکی دیده شدند." تنها آن موقع بود که پلیس بازداشتشان کرد.

تعجب پلیس، وقتی که آنان به تصادف به یک گروه تروریستی برخوردند، خارج از وصف بود. البته کشف توطئه فوراً به الکساندر سوم اطلاع داده شد. تزار بر روی گزارش نوشت: "این بار خداوند نجاتمان داد، ولی تا کی؟" تزار که کاملاً هم به کمک خداوند اعتماد نداشت، چند کلمه تشویق آمیز هم خطاب به نگهبانان زمینی خود نوشت: "سپاس ما به تمامی افسران و مأموران پلیس که خوابشان نمی‌برد و به سرعت دست بکار می‌شوند." در واقع افسران و مأموران چندان هم شایسته‌ی این حق شناسی نبودند، تصادفی خوش به کمک تزار آمده بود. با وجود این معلوم نیست که بدون دخالت آن تصادف و پلیس، توطئه به کجا ختم می‌شد. موضوع کیفیت بمب‌ها تا آخر نامشکوک ماند. وقتی که مأموران پلیس اسپیانوف Osipanov بمب‌انداز را دستگیر کردند، هرگز به ذهنشان نرسید که بمب را از او بگیرند. اسپیانوف در قرارگاه پلیس بمب را به زمین انداخت، به این امید که خود و نگهبانان پلیس را یکجا بکشد. ولی بمب منفجر نشد. هیچ دلیلی نیست که تصور کنیم که بمب‌های دیگر بهتر بوده باشد. یک ژنرال توپخانه که به عنوان کارشناس دعوت شده بود، شهادت داد

که : "ساختمان بمب‌ها ناقص است." همه چیز در این عملیات مصیبت بار ناقص بود: اندیشه، اعضاء، توطئه و تکنیک بمب‌سازی.

دادستان وضع اجتماعی متهمان را چنین توصیف کرد: نه نفر دانشجوی دانشگاه، یک نفر داوطلب مدرسه الهیات، یک نفر دانشجوی داروسازی، یک نفر شهرستانی، دو نفر قابله، یک نفر معلم مدارس ابتدائی. متهمان منعکس کننده‌ی پانین‌ترین و دموکرات‌ترین قشر روشنفکران و آن هم نسل جوان‌تر آن بودند. دادستان مجبور بود اعتراف کند که "بعضی از متهمان هنوز به سن قانونی رسیده‌اند." ولی این اعتراف مانع از این نشد که سن آنان را مناسب چوبه‌ی دار نبیند. وکلای مدافع لیبرال در لحن بیاناتشان با دادستان کل چندان فرقی نداشتند. اینان که "صدرصد روسی" بودند، نمی‌توانستند باور کنند که چنین تبهکاری‌ها از میان جوانان روسی سر بر کشیده باشد. آنان در پشت سر مدافعان "نوعی بی‌احترامی بیگانه نسبت به تأسیسات مقدس روسیه" را جستجو می‌کردند.

اکثر متهمان نمی‌دانستند در طول بازپرسی و یا محاکمه چه رفتاری از خود نشان بدهند. بعضی‌ها سست رأی بودند و نقشه توطئه را افشاء کردند. لیکن آن‌هائی که جسورتر بودند نیز بیش از آنچه لازم بود حرف زدند و به دادستانی -هم خلاف صلاح خود و هم به ضرر دیگران- کمک کردند. در میان متهمان برانیسلا پیلسودسکی Bronislaw Pilsudski، پسر یک مالک ثروتمند بود که اطاقش را برای چاپ برنامه در اختیار اولیانوف گذاشته بود. جوزف پیلسودسکی، برادر برانیسلا از زندان به دادگاه آورده شد تا شهادت بدهد. برانیسلا خود را تحقیر کرد، همدردی با اراده‌ی خلق را منکر شد و به

بی‌شخصیتی و ساده‌لوحی خود اعتراف کرد. جوزف با احتیاط شهادت داد، ولی مجبور شد اعتراف کند که از ویلنا "به زبان رمز انقلابی که از پیش بر آن توافق شده بود"، تلگراف‌هایی فرستاده است. (متعاقباً، جوزف، به عنوان دیکتاتور لهستان، موفق شد "زبان رمز انقلابی" را با زبان رمز فاشیستی عوض کند).²⁸

محاکمه، این حقیقت بلاتردید را فاش کرد که گرچه الکساندر اولیانوف معمار اصلی توطئه نبود، لیکن به هر طریق، مهم‌ترین شخصیت آن بود. به دلیل اینکه در آن روزهای سخت، پس از آنکه طبق نقشه‌ی قبلی هم مبتکر و هم سازمان‌دهنده‌ی توطئه از پترزبورگ فرار کرده بودند، اولیانوف، بنا به شهادت صحیح دادستان، "جای هر دو رهبر توطئه را گرفت". اولیانوف که در مرحله‌ی نهایی عملیات، نه به عنوان بمب‌انداز در خیابان‌ها و نه به عنوان دیده‌بان، نقشی نداشت، در اطاق دانشجویی به نام کانچر Kancher، در تله‌ی پلیس گیر افتاد. نقش عملی اولیانوف از طریق کانچر که به همه چیز اعتراف کرده بود، برای مقامات دولتی معلوم شد. از آن لحظه به بعد، لوکاشویچ Lukashevich یکی از متهمان که در تهیه کردن بمب‌ها همکاری کرده بود، در چشمان اولیانوف "عزمی راسخ برای مردن" دید. اولیانوف در دادگاه آهسته به لوکاشویچ گفت: "اگر مجبور شدم، تقصیر را بینداز گردن من!" آنانینا Ananyina یکی دیگر از متهمان، سال‌ها بعد به دخترش گفت: "اولیانوف حاضر بود بیست بار دیگر به دار آویخته شود تا در صورت امکان محکومیت دیگران کم‌تر شود."

²⁸ - جوزف پیلسودسکی (1867-1935) در نهضت انقلابی روسیه و بعدها در حزب سوسیالیست لهستان فعالیت داشت.

رفتار اولیانوف در طول بازپرسی و محاکمه، سرشت کامل این جوان را برای ما روشن می‌کند. او هر چه بیش‌تر تقصیر را به گردن می‌گیرد تا محکومیت رفقایش کم‌تر شود؛ در عین حال می‌ترسد نقش واقعی خود را به عنوان رهبر اعلام کند تا مبادا از شأن و مقام دیگران کاسته بشود. او مسئولیت کامل را می‌پذیرد، ولی از پذیرفتن تمامی افتخار توطئه سر باز می‌زند. دادستان گفت: "من شهادت متهم اولیانوف را کاملاً باور می‌کنم؛ اعتراف وی اگر حتی مخدوش هم باشد، بدین معنا مخدوش است که او حتی آنچه را که نکرده، گردن می‌گیرد." این ادای احترام از طرف دادستان اعدام اولیانوف را حتمی‌تر کرد.

علاوه بر قضاات، آنانی که در دادگاه شرکت داشتند، عبارت بودند از دادستان، وکلای مدافع، و متهمان. علاوه بر اینان، یک شرکت کننده نیز در دادگاه بود؛ شرکت کننده‌ای نامرئی اما واقعی: تزار. به یک معنا، محاکمه، دونلی بود بین دو مرد: الکساندر رومانوف و الکساندر اولیانوف. تزار در آن زمان سی و سه سال داشت. او عادت نداشت که از پشت میکروسکوپ چشم خیره کند یا بر سر آثار کارل مارکس به مغز خود فشار وارد کند. او به شمایل و اشیاء مقدس اعتقاد داشت و خود را یک تزار "واقعاً روسی" بشمار می‌آورد؛ گرچه قادر نبود حتی یک جمله درست و حسابی به روسی بنویسد (و یا به هر زبان دیگری). بر روی برنامه‌ای که اولیانوف نوشته بود، تزار با دستخط خود نوشت: "این حتی نوشته‌ی یک دیوانه نیست، بلکه نوشته‌ی یک ابله تمام عیار است." در حاشیه آن قسمت از مندرجات برنامه، بدین مضمون که تحت شرایط رژیم سیاسی کنونی، هر کوششی در راه بالا بردن سطح مردم تقریباً غیرممکن است، رومانوف نوشت: "این یکی اطمینان بخش است." در

حاشیه‌ی بخش عملی برنامه که شامل نه تنها درخواست هائی مربوط به دموکراسی، بلکه مربوط به ملی کردن زمین، کارخانه‌ها و سراسر وسایل تولید بود، تزار چنین نوشت: "یک کمون معمولی". و سرانجام، کلمات زیر که اولیانوف در 21 دسامبر بر زبان رانده بود، توجه مخصوص تزار را به خود جلب کرد: "تا آنجا که مربوط به شرکت اخلاقی و فکری من در این ماجرا باشد، این شرکت کامل بود - یعنی تا آنجا که کفایت و قدرت دانش و اعتقادات من این شرکت را امکانپذیر می‌کرد". در مقابل این گفته، تزار نوشت: "این صراحت بسیار گیرا و مؤثر است!!!" لیکن این حرف‌ها به حد کافی در تزار مؤثر واقع نشده بود، چرا که او پنج نفر از متهمان را که مجموع سن‌شان به زحمت به صد و ده می‌رسید، اعدام کرد.

تروریست‌های دهه‌ی 1870 مکتب اولیه‌ی تبلیغ و تشکیلات انقلابی را پشت سر گذاشته بودند، و این خود مبین سن بالاتر و تجربه‌ی بیش‌تر آنان است. ژلیابوف، کبیالیچ و پروسکایا، پیش از آنکه به دار آویخته شوند از نظر سیاسی بلوغ پیدا کرده، انقلابیون کار کشته‌ای شده بودند. اراده‌ی خلق که از کوشش برای ایجاد نهضتی توده‌ای سرچشمه گرفته بود، قصد داشت دستکم بر روی کاغذ، پس از حصول اطمینان از همکاری و هم‌دردی بخشی از نیروهای مسلح، قیام بپا کند. ولی همان‌طور که می‌دانیم، در عمل، کمیته‌ی اجرائی خود را مجبور دید که تمام نیروی خود را بر سر ترور تزار متمرکز کند.

گروه 1887 مستقیماً از کاری شروع کرد که کمیته‌ی اجرائی دهه‌ی 70 در آن سر خود را به باد داده بود. روحیه‌ی نوید قشر روشنفکر از پیش، تمام

راه‌هائی را که به توده‌ها ختم می‌شد به اصطلاح کور کرده بود. توطئه شویریوف و اولیانوف حتی نکوشید که از محدوده‌ی یک حلقه کوچک دانشجویی هم پا فراتر بگذارند. هیچ کوششی برای تبلیغ، جلب کارگران، ایجاد مطبوعات و یا انتشار مجلات به عمل نیامد. مبتکران این اقدام تروریستی نه روی کمک کارگران حساب می‌کردند و نه روی حمایت لیبرال‌ها. آنان خود را نه حزب، بلکه جناح می‌نامیدند - به این معنا که آنان جزئی از کلی بودند که دیگر وجود نداشت. آنان فکر تمرکز را رد می‌کردند، چرا که چیزی و یا کسی برای متمرکز کردن نداشتند. آنان اعتقاد داشتند که گروه‌هائی در مملکت خواهند بود که حاضر خواهند شد به ابتکار خود دست به عملیات بزنند و همین برای تضمین پیروزی آنان کافی است.

اولیانوف در نطق خود در دادگاه، توضیحی بسیار روشن، اگر نه از خود مبارزه‌ی تروریستی، دستکم از مبانی اعتقاد خود به مؤثر بودن تروریسم، بدست داد. او گفت: "ما هیچگونه طبقات متحدی نداریم که بتوانند دولت را مهار کنند...." در عین حال، "قشر روشنفکر ما، از نظر جهانی و تشکیلاتی آنچنان ضعیف است که در حال حاضر نمی‌توانیم دست به یک مبارزه‌ی آشکارا بزنیم". استنباط طبیعی از این ارزیابی بدبینانه‌ی نیروهای اجتماعی، نومییدی سیاسی از نوعی که بر دهه‌ی 1880 حاکم گشت، می‌بود؛ ولی این نکته نیز به حد کافی روشن است که نومییدی فوق‌العاده در اغلب موارد، ریشه‌ی رویاهای غیرواقع‌بینانه می‌شود. اولیانوف چنین نتیجه گرفت: "این قشر روشنفکر ضعیف که بسیار کم به علانق توده‌ها آغشته است... از حق خود برای اندیشیدن، فقط بوسیله‌ی تروریسم می‌تواند دفاع کند". ریشه‌های روانی ماجرای یکم مارس 1887، آن اقدام تکان‌دهنده بوسیله‌ی ده زن و مرد

جوان برای دادن جهتی جدید به حیات سیاسی جامعه، در همین نکات نهفته بود.

شش نفر در طرح برنامه‌ی گروه شرکت جستند. سه تن از آنان، منجمله اولیانوف، خود را از طرفداران اراده‌ی خلق می‌دانستند؛ سه تن دیگر تمایل داشتند که خود را سوسیال دموکرات بنامند. لیکن فرق بین سه تن اولی و سه تن دومی، به هیچ وجه روشن نبود. گروه به اصطلاح سوسیال دموکرات حاضر بودند مناسبست مارکسیزم را نه تنها با شرایط غرب، بلکه با شرایط روسیه نیز به رسمیت بشناسند. لیکن در مورد مسأله‌ی "مبارزه‌ی مستقیم سیاسی"، اینان سرسختانه طرفدار ترور بودند. اینان می‌گفتند اگر نهضت انقلابی توده‌ای فقط در ارتباط با رشد بیش‌تر سرمایه‌داری به وجود می‌آید، پس قشر روشنفکر انقلابی در حال حاضر کاری نباید بکند جز اینکه سلاحی را که اراده‌ی خلق به زمین گذاشته بود، در دست بگیرد. این اندیشه، جوانانی را که از دیدگاه‌های دیگر با هم فرق داشتند، متحد کرد. ترور، به عنوان مسأله‌ی اساسی به ناچار تمام مسایل دیگر را از اهمیت ثانوی برخوردار می‌کرد. جای شگفتی نیست که هر دوی این تمایلات تحت عنوان "جناح تروریست اراده‌ی خلق" با هم متحد شدند. در نگاه به عقب و نه به جلو بود که آن‌ها شبیه یکدیگر بودند. اندیشه‌های آنان با اتفاق نظر تمام بر روی سرمشق درخشان یکم مارس 1881 متمرکز شده بود. اگر ترور کمپته‌ی اجرائی به هدف‌های مطلوب منتهی نشده بود، تنها به این دلیل بود که نقشه ترور تا پایان اجرا نشده بود. الکساندر اولیانوف که خود را طرفدار اراده‌ی خلق نوع جدیدی می‌دانست، گفت: "من به ترور اعتقاد ندارم، بلکه به ترور منظم اعتقاد دارم."

الکساندر با پشتکار تمام آثار مارکس و سایر کتاب‌های مربوط به اقتصاد و جامعه‌شناسی را خوانده بود. هیچ دلیلی بر تردید در این نکته نیست که الکساندر با قابلیت‌ها و پشتکار فراوانی که داشت، در سال آخر زندگی خود دانشی نه چندان کم در این زمینه را که برای او تازگی داشت، در ذهن خود انباشته بود. ولی این فقط دانش بود. او برای خود جهان بینی‌ای جامع و یا روشی نیروورنده بود. الکساندر بین تئوری مارکسیزم و واقعیت روسیه، هیچگونه رابطه‌ی واقعی برقرار نکرده بود و او خود، در حلقه‌ی تنگ دوستان نزدیکش اعتراف کرده بود که در مسایل مربوط به کمون‌روستائی و تحول سرمایه‌داری بکلی بیسواد است. او برنامه‌ی خود را متناسب با حقیقت از پیش تثبیت شده‌ی یک توطئه تروریستی نوشت: تمایل او به کم اهمیت نشان دادن اختلافات نیز از اینجا ناشی می‌شد؛ اختلافاتی که به این زودی در دهه‌ی 1880 شروع به انشعاب نهضت انقلابی به دو بخش کرده بود که بعداً تبدیل به دو اردوگاه آشتی‌ناپذیر نهضت شد. جوهر این اختلاف در این دو راه حل خلاصه می‌شد: مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا و یا دانشجویان بمب در دست. بدون شک، برنامه‌ی اولیانوف لزوم "سازمان دادن و ترتیب طبقه‌ی کارگر" را به رسمیت می‌شناخت؛ لیکن این وظیفه تا زمانی نامعلوم به تأخیر انداخته می‌شد. این برنامه، فعالیت انقلابی در میان توده‌ها را "تحت شرایط سیاسی موجود، تقریباً غیرممکن" اعلام می‌کرد. چنین فورمولی به سادگی از جوهر مجادله احتراز می‌جست. مارکسیست‌های واقعی، چون پلخانف Plekhanov و دوستان او در رشد مبارزه‌ی طبقاتی، طبقه‌ی کارگر را نیروی اصلی برای سرنگون کردن استبداد را می‌دیدند. برعکس، جناح تروریستی معتقد بود که قشر روشنفکر "از نظر جسمانی ضعیف"، باید از طریق ترور، استبداد را

سرنگون کند تا اینکه طبقه‌ی کارگر گام در میدان سیاست بگذارد. و از همین جاست، آن نتیجه‌گیری اجتناب‌ناپذیر که پیدایش سازمان‌های سوسیال دموکراسی دستکم، عجولانه است.

به عنوان پایه‌ی داوری پیرامون تلقی ذهنی شرکت‌کنندگان در این توطئه از دیدگاه مارکسیستی، سندی انسانی در اختیار داریم که حائز ارزش روانی فوق‌العاده است. آندریوشکین دانشجو، یکی از اشخاصی که مأمور بمب انداختن بود، بدون تردید به تعلیمات مارکس "به طور کلی و عموماً" وفادار بود. همین دانشجو، در همان نامه‌ی نکبت‌باری که به کشف کل توطئه کمک کرد، به رفیقش نوشت: من محاسن و مزایای ترور سرخ را نخواهم شمرد، چرا که تا پایان زمان نیز قادر به تمام کردن این کار نخواهم شد، چرا که این آرزوی سوزان من است. و فکر می‌کنم همین ریشه‌ی نفرت من است نسبت به سوسیال دموکرات‌ها. "آندریوشکین سهل‌گیر در همان راه و رسم خود، حق داشت. اگر امید انتقال فوری از کشاورزی کمونی به سوسیالیسم، هنوز به طریقی به قلمرو مه‌آلود "تئوری" تعلق داشت، اندیشه‌ی جزمی "اهمیت مستقل قشر روشنفکر"، مناسبت عملی فوتی و فوری دارد. انقلابی‌ای که در حال تبدیل کردن خویش به موشکی قابل انفجار بود، نمی‌توانست مردود شمردن اهمیت بی‌نظیر و رهائی‌بخش دینامیت را به خیال خود راه داده، یا نسبت بدان کوچک‌ترین تردیدی از خود نشان دهد.

کوشش‌هایی که بوسیله‌ی تاریخ‌نویسان رسمی شوروی به عمل آمده تا "جناح تروریست" به عنوان پلی قلمداد شود بین نهضت گذشته و سوسیال دموکرات‌ها، و الکساندر اولیانوف به عنوان حلقه‌ای ترسیم گردد که بوسیله‌ی

آن ژلیابوف به لنین پیوند می‌خورد، بر اساس تجزیه و تحلیل حقایق و اندیشه‌های مربوطه، یکسره غیرقابل توجیه است. در قلمرو تنوری، گروه اولیانوف جانبدار عقاید التقاطی بود که از مشخصات دهه‌ی 1880 به عنوان یک دوران زوال بود. در حقیقت باید این گروه را عکس برگردانی جدید از اراده‌ی خلق بشمار آورد که روش‌های آن را به هیچ و پوچ تقلیل داد. اقدام یکم مارس 1887 دارای بذری از آینده نبود؛ در اصل آخرین تشنج مصیبت بار ادعاهای بیش از این محکوم شده "شخصیت متفکر انتقادی" برای ایفاء نقش مستقل تاریخی بود. در تحلیل نهانی، درس آن حادثه گران تمام شده همین بود.

کودکی و دوران مدرسه

در عرض چهارده سال، یعنی از سال 1864 تا 1878، اولیانوف‌ها هفت بچه داشتند. اگر بچه‌ی پنجمی، نیکلای را که فقط چند روز زنده ماند به حساب نیاوریم، اطلاعاتی که در دست داریم نتیجه‌ای آموزنده در اختیار ما می‌گذارد. فرزندان برجسته، هم از نظر شخصیت و هم لیاقت - الکساندر، ولادیمیر و اولگا Olga - گروهی را تشکیل می‌دهند که در سن متوسط قرار دارند و ولادیمیر مرکز این گروه را به خود تخصیص داده است. دختر بزرگ‌تر، آنا و دو عضو جوان‌تر خانواده، دیمتری و ماریا Maria، گرچه دارای خصایص تحسین‌آمیزی بودند، لیکن نتوانستند از سطح انسان‌های معمولی فراتر بروند. در زمان تولد ولادیمیر، پدر سی و نه ساله بود و مادر سی و پنج ساله - سنی که در آن نیروهای جسمانی و معنوی شکفتگی کامل خود را پیدا می‌کنند. علاوه بر این فرزندان دیگر، به استثناء ماریا، با یکی دو سال فاصله از یکدیگر به دنیا آمدند، لیکن پیش از تولد ولادیمیر، بطن مادر چهار سال استراحت کرد.

البته بسیار آموزنده خواهد بود که اسلاف لنین را تا چند نسل تعقیب بکنیم. لیکن تاکنون، به تقریب، هیچ کاری در این زمینه صورت نگرفته است. احتمال

این هست که چنین کاری با در نظر گرفتن ریشه‌های عامی جد پدری لنین که یک شهرستانی گمنام در حاجی طرخان بود، برای تعیین اسلاف لنین از سوی پدر، دشوار و شاید یکسره غیرممکن باشد. دفاتر مربوط به وضع خصوصی اشخاص در میان شهرستانیان و روستانیان جسته گریخته نگهداری می‌شد و علاوه بر این، اسناد تولد و کتاب‌های دیگر در آن قلمرو ساختمان‌های چوبی، گهگاه می‌سوخت و بدل به خاکستر می‌شد. لیکن یک حقیقت نسب شناسی را با اطمینانی بیش از آنچه انکارناپذیرترین اسناد می‌توانند در اختیار ما بگذارند می‌توان تعیین کرد و آن مشخصات سیمای ایلیا نیکلایویچ و به ویژه گونه‌های برجسته و شکل چاک چشم‌هاست که بدون تردید به آمیزش خون مغولی شهادت می‌دهند. صورت لنین نیز حاکی از همین نکته است. جای شگفتی نیست، چرا که بخش‌های معتابهی از جمعیت حاجی طرخان مدت‌ها تاتار بوده است؛ و طبق مکتب ژنتیک مندلی چشم‌های مغولی بر چشم‌های اروپایی فزونی دارند. توضیح این نکته که چرا تا کنون به تقریب هیچ چیز در باره‌ی اسلاف لنین از طرف مادر، منتشر نشده دشوارتر است. این روشن است که ماریا الکساندرونا دختر پزشکی به نام بلنک بود که با زنی آلمانی ازدواج کرد. با اطمینان می‌توان چنین استنباط کرد که این مادر بزرگ متعلق به یکی از گروه‌های مهاجر آلمانی بر کرانه‌ی ولگا بود که تعدادی نه چندان کم از خانواده‌های متمکن و نسبتاً با فرهنگ را به جامعه تحویل داد. لیکن خود بلنک چطور؟ ماریا اولیانوا می‌گوید که پدر بزرگش در اصل یک شهرستانی بود، ولی چون مردی با شخصیت پیشرفته و مستقل بود، به زودی از مقام اجتماعی خود دست کشید و به کشاورزی روی آورد. ولی به دلایلی چیزی درباره‌ی ملیت او گفته نمی‌شود. لیکن نام بلنک، مخصوصاً موقعی که یک

شهرستانی از آن استفاده می‌کند، شهادت به ریشه‌های غیرروسی او می‌دهد. آیا همین نکته، احتمالاً سکوت شگفتی‌آور در باره‌ی این مسأله را نشان می‌دهد؟ تذکره نویسان رسمی البته قادر به داشتن اندیشه‌ای از این مقوله هستند که اشاره به این یا آن نکته در مورد ریشه‌های خانوادگی لنین می‌تواند مقام او را تنزل داده و یا بالاتر ببرد. ولی اگر ریشه‌ی ملی بلنک را کنار بگذاریم، می‌توانیم این حقیقت را تأیید کنیم که در رگ‌های لنین خون دستکم سه "نژاد" جریان داشت: روس‌های کبیر، آلمانی و تاتار. اگر چیزی از این امر دچار پریشانی بشود فقط آنین "نژاد خالص" است.

به راستی که ما در باره‌ی کودکی ولادیمیر کم‌تر از کودکی الکساندر اطلاع داریم. این نکته را از طریق ساخت سنی خانواده می‌توان توضیح داد. فرزندان خانواده دوتا دوتا بزرگ شدند. آنا، تیزبین‌ترین و پرنویس تذکره‌پرداز آن که به دقت تمام، رشد و بلوغ الکساندر را دنبال کرد، شش سال تمام از ولادیمیر مسن‌تر بود. ماریا تقریباً هشت سال جوان‌تر بود. در هر دو مورد فاصله‌ی سنی بیش‌تر از آن بود که امکان مطالعه نزدیک و یادآوری صحیح، وجود داشته باشد. نزدیک‌ترین رفیق دوران کودکی ولادیمیر، یعنی خواهرش الگا، در نوزده سالگی درگذشت. دوران کودکی و جوانی ولادیمیر بوسیله‌ی حوادث جداگانه‌ای که خواهر بزرگ‌تر به یاد آورده، ترسیم شده است. علاقه‌ی مستمر او به ولادیمیر فقط زمانی شروع شد که او دیگر یک مرد جوان بود. هیچکدام از نامه‌های دوران بچگی ولادیمیر نگهداری نشده است و شاید او از آنجا که افراد خانواده دائماً با هم زندگی می‌کردند، اصلاً نامه‌ای ننگاشته است. یادداشت‌های روزانه‌ای نیز حفظ نشده است و شاید او اصلاً یادداشت روزانه

ننوشته است. زندگی ولادیمیر حتی در دوران کودکی نیز آنقدر پر مشغله بود که او وقت ثابت تجربیاتش را نداشت.

ولودیا* راه رفتن را دیر یاد گرفت تقریباً همزمان با خواهر کوچکترش اولیا** که یک سال و نیم از او کوچکتر بود. علاوه بر این نخستین پیروزی های او در این فعالیت به کلی هم شادی بخش نبود. او اغلب زمین می خورد و خیلی هم سخت، و علاوه بر این با سر، طوری که همسایه ها همیشه به دقت مدار حرکت او را تعیین می کردند. خواهرش می نویسد: "شاید سرش بیش از حد سنگین بود". ولودیا، هر بار که به زمین می خورد، سراسر خانه را با جیغش می انباشت. به طور کلی در آن سال های اول زندگی، او هرگز هیچ فرصتی را برای تربیت تارهای صوتیش از دست نمی داد. باکونین که وقتی لنین آینده شش ساله بود در تبعید مرد، می نویسد: "شور نابود کردن شوربست خلاق". ولودیا پیرو نامشروط این فورمول بود. او اسباب بازی هایش را پیش از آنکه شروع به بازی کردن با آن ها بکند نابود می کرد. وقتی که از پرستارش به عنوان هدیه یک سورتمه سه اسبه مقوائی گرفت. پشت در پنهان شد تا از ناراحتی دخالت بزرگترها خلاص شود و بعد پاهای اسب ها را آنقدر پیچاند که پاها از جا کنده شد.

چنین به نظر می رسد که شخصیت مستقل و پرشور لنین خیلی زود خود را نشان داد. بزرگترها اغلب مجبور می شدند که این بچه ی پرسروصدا و پرهیجان را ساکت کنند. علاوه بر این مجامع عمومی او را به وحشت نمی انداخت. وقتی که با مادرش برای گذراندن تعطیلات تابستان در ایالت

* - Volodya، شکل مخفف ولادیمیر

** - Olya، شکل مخفف اولگا

غازان با کشتی سفر می‌کردند، مادرش گفت: "روی کشتی نباید اینقدر بلند جیغ بزنی". ولودیا، بی‌آنکه صدایش را پائین بیاورد، گفت: "ولی کشتی خودش خیلی بلند جیغ می‌زند". مادر بیش‌تر از طریق تشویق و اصرار کودکان را کنترل می‌کرد. لیکن موقعی که این قبیل تدابیر تربیتی غیرکافی به نظر می‌آمد، ولودیا به اطاق مطالعه خالی پدرش برده می‌شد و بر روی "صندلی سیاه" نشانده می‌شد. آنگاه ولودیا ساکت می‌شد و دست از حرف زدن می‌کشید. گاهی در زیر ضربه‌ای که بر اندام او فرو می‌آمد، و شاید به دلیل بوی چرم، حتی خوابش هم می‌برد.

گرچه این پسر خیلی دیر یاد گرفت که راه برود، لیکن بسیار فعال بود. از آنجا که او چهار شانه و قد کوتاه بود خانواده به او لقب کوبیشکا* داده بودند. گرچه او به اسباب بازی نسبتاً بی‌اعتناء بود می‌کوشید، و گاهی هم با کمی موفقیت، تا در بازی هانی شرکت کند که احتیاج به زنده دلی، چالاک‌ی و نیروی جسمانی داشت. قایم موشک، چشم بندانک، سورت‌مه بازی و بعدها کروکه و اسکی روی یخ او را سخت به سوی خود جلب می‌کرد.

ساشا حتی در بازی نیز مبتکر بود ولی حتی در بازی‌های محبوب خود نیز خوددار. ولودیا پیوسته می‌خواست که به دیگران "برسد و از آنان سبقت بگیرد"؛** و اهمیتی نمی‌داد که به زور راه خود را به سوی هدف باز کند. از بسیاری لحاظ‌های دیگر ولودیا حتی در اوایل کودکی با برادر بزرگ‌ترش فرق می‌کرد. ساشا بردبار بود، دوست داشت اشیاء مختلف را جمع‌آوری کند و با یک‌اره طرح‌های تزئینی ببرد و بدین ترتیب توجه و بردباری زیست‌شناس

* - Kubyshka، قطعه‌ی چوبی کوچک

** - اشاره به نقل قول معروف لنین

آینده را به سوی کمال ببرد. ولودیا از سرگرمی‌های مبتذل خوشش نمی‌آمد. یک بار ساشا داشت آگهی‌های تناتر را دسته‌بندی می‌کرد و به دقت آن‌ها را روی کف اطاق باز می‌کرد. ولودیای کوچولو پرید روی ورق‌های رنگین با ارزش، پا بر آن‌ها کوفت و همه را به هم ریخت و تکه پاره کرد. ساشا نمی‌توانست این سببیت را درک کند. چشمانش تاریک شد، ولی نه با برادر کوچک‌ترش جنگید و نه حتی بچه‌ی شیریر را سرزنش کرد: این کار در سرشت او نبود. او غم‌های خود را چه بزرگ و چه کوچک، پیش خود نگه می‌داشت.

گرچه ولودیا از نظر خلق و خو با ساشا فرق داشت، معهذاً با تمام قدرت از او تقلید می‌کرد. موقعی که از او سنوال شد که آیا حیوانات را باید با کره یا شیر خورد، او جواب داد: "مثل ساشا". و بعدها نیز مثل ساشا، مجبور بود روی اسکی از تپه‌ای پرشیب با سرعت پائین برود. قدرت اخلاقی و کمال ساشا در "کوبیشکا" نفوذ داشت. با وجود این، نیروی رقابت ولودیا را به جلو می‌راند تا با برادر بزرگ‌ترش مساوی بشود. فورمول "مثل ساشا" که اغلب موجب خنده‌ی اعضاء خانواده می‌شد معنائی دوگانه داشت: شناسایی برتری یک آدم دیگر و امیدوار بودن به اینکه "به او برسد و از او سبقت بگیرد."

ساشا ذاتاً و تقریباً به نحوی بیمارگونه، آدمی صادق بود. فریب دادن مردم و دروغ گفتن به آنان، به همان اندازه مسخره کردن و سرزنش کردن آنان از نظر او کاری غیرقابل تصور بود. در شرایط دشوار ساشا سکوت می‌کرد. در صداقت سالم ولودیا مقداری آب زیرکانه بود. با نیروی لبریز از شور و هیجان سرشتی چون سرشت ولودیا، نمی‌شد بدون به کار بردن دروغ‌های تدافعی

زندگی کرد. مثلاً آدم نمی‌توانست از خوردن مربای سیب لذت ببرد مگر آنکه دور از چشم مادر، در پنهان بدان ناخنک بزند. آدم نمی‌توانست پاهای یک اسب کاغذی را ببرد، بدون آنکه پشت در پنهان شود. و آیا به فکر می‌رسید که به یک خاله، شخصی نسبتاً بیگانه، اعتراف کند که این او، یعنی ولودیا بود که هنگام دویدن در اطاق‌های منزل خاله، به هنگام دیدار از خانه‌ی او، دست به شکستن تنگی زده است! با وجود این سه ماه بعد، بچه در تختخوابش پیش از آنکه به خواب برود، می‌گریست و به مادرش اعتراف می‌کرد که نه تنها او تنگ را شکسته، بلکه به خاله‌اش هم دروغ گفته است. از این حادثه نتیجه می‌گیریم که ضرورت مطلق اخلاقی بدانگونه که دشمنان متعدد لنین در آینده مدعی می‌شدند، به "کوبیشکا" چندان هم بیگانه نبود.

شاید بهتر باشد این نکته را به تأکید بگوئیم که ولودیا به هیچ صورت یک "بچه‌ی اعجوبه" نبود. این اصطلاح در مورد خواهر کوچک‌ترش اولیا صادق‌تر است. او به صورت یک پسر معمولی سالم بزرگ شد؛ و شاید در آن اوایل کودکی، یک قدری هم عقب مانده بود. بنا به گفته‌ی یلیزاروا Yelizarova، ولودیا خواندن را از مادرش در پنج سالگی یاد گرفت. و نیز همزمان با خواهر کوچک‌ترش. این البته بدان معنی است که دختر کوچولو یک قدری زودتر از معمول خواندن را یاد گرفت. شاید ضرورت داشته باشد که شش ماه تا یک سال بر این مدت زمان بیفزائیم. به عنوان معلم، ایلیا نیکلایویچ تعداد زیادی کتاب‌های گوناگون دریافت می‌کرد. لیکن اولیا بیش از ولودیا به خواندن و نوشتن شعر علاقه داشت، چرا که شخصیتش به شخصیت ساشا نزدیک‌تر بود، گرچه جریان رشدش به ولودیا بیش‌تر ارتباط داشت. ولودیا به سرعت می‌خواند ولی با اشتیاق کتاب‌های کودکانه‌اش را کناری

می‌انداخت و دنبال بازی می‌رفت. او زندگی را اساساً به صورت حرکت دوست می‌داشت. در اطاق مطالعه پدرش گهگاه وسایل جدیدی برای آزمایشگاه مربوط به فیزیک و موضوعات دیگر پیدا می‌شد که بچه‌ها در ساعات آزاد خود بوسیله‌ی آن با رموز دانش آشنا می‌شدند. ما می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که ولودیا آن‌ا اساسی‌ترین نکات را درک می‌کرد. او هم از نظر جسمانی و هم از نظر فکری به سرعت رشد کرد.

برخلاف ساشا که آن همه ملاحظه‌ی اعضاء جوان‌تر خانواده را می‌کرد، ولودیا به هر بهانه‌ای می‌خواست برتری خود را به رخ آنان بکشد. موقعی که کودکان قصه‌ی کودکانه را به همراه مادرشان سر می‌دادند که طبق آن بزغاله‌ای کوچولو مورد هجوم گرگان خاکستری رنگ می‌شود، میتیا* ی حساس معمولاً گریه‌اش می‌گرفت. دیگران می‌کوشیدند او را متقاعد کنند که لازم نیست این همه نگرانی در باره‌ی سرنوشت بزغاله‌ی گمنام کوچولویی نشان بدهد. میتیا می‌کوشید از گریه خودداری کند؛ ولی نمی‌توانست. آن گرگ خاکستری رنگ خودش مواظب میتیا بود. موقعی که سرود به نقطه‌ی حساسش می‌رسید، ولودیا با لحن و حرکات گریه‌آوری قطعه‌ی آخر: "برای مامان بزرگش فقط شاخ‌ها و پاهاش ماند." را می‌خواند که میتیای بدبخت از گریه به خود می‌پیچید.

به خاطر مادر، موسیقی در زندگی خانواده نقش مهمی داشت. بچه‌ها دوست داشتند به همراهی مادرشان آواز بخوانند؛ و یا به قول پرستار "فریاد بزنند". بنا به شهادت افسانه‌های موجود ولودیا نه تنها در این حرفه سخت شور و

* - Mitya، اسم مخفف دیمیتری

شوق نشان می‌داد، بلکه گوش خوبی هم داشت. حتی اگر این گفته درست بود و بچه استعداد‌های موسیقی هم داشت، این استعدادها در آینده به هیچ صورتی مورد تشویق قرار نگرفت؛ ولی او در تمام زندگیش موسیقی را دوست داشت.

کالاشنیکوف، معلم خانوادگی، و بعدها کاشکاداموا Kashkadamova، معلم خانوادگی، ولودیا را برای دبیرستان تربیت کردند. کالاشنیکوف، پسری تنومند را به یاد می‌آورد با موهای مایل به سرخ که بالای پیشانی بلندی چین خورده بود. این بچه به کودکان دیگر شبیه نبود؛ چابک‌تر و باهوش‌تر از دیگران بود و تمایل به مسخره کردن دیگران داشت. کالاشنیکوف که عمدتاً با کودکان غیرروسی در مدرسه‌ی شهر سر و کار داشت، به تدریج عادت کرد که کلمات خود را با یک لحن کشدار ادا کند؛ ولودیای بی‌شکیب که نیازی به چنین سیستمی نداشت، هیچ اهمیتی نمی‌داد تا با استهزاء تمام ادای معلم خود را درآورد. این خصلت کوچک جالب نشان می‌دهد که این پسر چندان احترامی به دیگران نمی‌گذاشت و از همان آغاز پنجه‌هایش را تنها برای فرو بردن در تن جوانان نمی‌آزمود.

در سال 1878، وقتی که ولودیا هشت ساله بود، اولیانوف‌ها به خانگی شخصی خود نقل مکان کردند. این خانه، چوبی و حقیر بود، ولی باغچه‌ای داشت که مورد توجه و مراقبت تمام خانواده قرار داشت. دشوار می‌توان گفت که ولودیا در گرفتن آبپاش به دست، کم‌تر از دیگران چالاک و مراقب بود؛ و نیز می‌توان حدس زد که در استفاده از نتیجه‌ی زحماتشان او نفر آخر هم نبود. خانواده ترتیب جالبی در این مورد ایجاد کرد. به بچه‌ها دقیقاً اطلاع داده شده بود که کدام بوته‌ها و درختان به آن‌ها تعلق دارد، کدام یک برای انبار

زمستانی است و کدام یک برای بزرگداشت نامگذاری پدر؛ و همه انضباطی سخت و لذت بخش را مراعات می‌کردند. یک بار دخترکی میهمان، سیبی را که از درخت آویزان بود، گاز زد و در رفت. نیم قرن بعد، آنا یلیزاروا این فاجعه را به خاطر آورد: "این نوع رذالت (!) برای ما بیگانه و نامفهوم بود." این داوری با خرده‌گیری بهت‌آورش، راه و رسم پدرسالارانه‌ی آن خانواده را که انضباطش به طرق مختلف، ولی با موفقیت زیاد هم بوسیله‌ی پدر و مادر به موقع اجرا گذاشته می‌شد، تا حدی روشن می‌کند. این ویرانگر بزرگ آینده، خودداری، انضباط و احترام به کار و حاصل کار دیگران را در اوایل زندگی خود آموخت. گرچه او حاضر نمی‌شد یک عمل شوخ و کودکانه و معصوم را "رذالت" بخواند، لیکن بعدها شدیداً نسبت به لابلایگری و اسراف در میان بزرگ‌تران ابراز انزجار می‌کرد.

به ذهن ساشای سیزده ساله رسید که یک مجله‌ی خانوادگی هفتگی منتشر کند، او که خود علاقه‌ای به نوشتن نداشت، وظیفه‌ی سردبیری را پذیرفت و خود بیش‌تر معماهای کلامی مصور، چیستان، چیستان با عکس و طراحی چاپ کرد. ولودیای نه ساله با نام مستعار سنگین کوبیشکین Kubyshkin، معاون اول او شد. حتی اولیای هفت ساله هم با نوشته‌های خرچنگ قورباغه‌ایش این مجله را مفتخر می‌کرد. مجله شنبه‌ها در می‌آمد و نامش سابوتنیک Subbotnik بود. آنای پانزده ساله که تازه با آثار منتقد معروف بلینسکی²⁹ آشنائی پیدا کرده بود، با مقاله‌ای نیشدار قصه‌ای از ادیب جوان کوبیشکین را به باد حمله گرفت. ولودیا با اشتیاق به این تنبیه انتقادی گوش داد و کوچک‌ترین رجش شخصی پیدا نکرد. از این انتقاد چیزها یاد گرفت و

²⁹ - بلینسکی (1811-48) منتقد رادیکال و بنیانگذار نقد ادبی، اجتماعی و سیاسی در روسیه.

آویزه‌ی گوش کرد. پدر و مادر در این مباحثات ادبی شرکت می‌کردند و چهره‌هاشان از لذت ناشی از کودکانشان برق می‌زد. یلیزاروا می‌نویسد: "آن غروب‌ها در روابط صمیمانه‌ی خانوادگی نزدیک ما، چهار بچه بزرگ‌تر و پدر و مادرمان، از منزلتی عالی برخوردار بودند. خاطره‌ای که از آن‌ها داریم روشن و لذت بخش است."

ولودیا نه سال و نیمه بود که وارد کلاس اول دبیرستان شد. اکنون او نیز "مثل ساشا" لباس متحدالشکل می‌پوشید و تحت قدرت همان معلمان در آمده بود که آن‌ها نیز لباس متحدالشکل با نقش عقاب‌های دو سر بر روی دگمه‌های فلزی‌اشان به تن داشتند. ولی شخصیت ولودیا به او اجازه می‌داد که به مراتب آسان‌تر از الکساندر نظام دبیرستان را با آن ریا و حکومت جبر و زورش تحمل کند. حتی پیروی از اصول کلاسیک برای او بار سنگینی نبود. نویسنده و خطیب آینده از همان اوایل به نویسندگان کهن علاقه نشان داد. ولادیمیر با سهولت فوق‌العاده یاد گرفت. این پسر فعال و شلوغ، با آن زمینه‌ی وسیع عواطفش، قدرت این را داشت که از خود تمرکزی واقعاً شگفتی‌آور نشان دهد. ساکت پشت میز می‌نشست، هرگونه توضیح معلمانش را می‌قاپید و جذب می‌کرد، طوری که درس تعیین شده، در واقع به درسی آموخته تبدیل می‌شد. در منزل، به سرعت تکلیف روز بعد را تمام می‌کرد. تا دو بچه‌ی بزرگ‌تر کتاب‌های خود را بر روی میز بزرگ ناهارخوری پهن کنند، ولودیا کارش را تمام کرده، زندگی‌فعالش را شروع کرده بود: سر و صدا و وراجی می‌کرد و سر به سر بچه‌های کوچک‌تر می‌گذاشت. خواهر و برادر بزرگ‌تر اعتراض می‌کردند. قدرت مادر همیشه هم کفایت نمی‌کرد. ولودیا به همه جا سرک می‌کشید. گاهی پدر، البته اگر منزل بود، پسر ناقلیش را به اطاق مطالعه‌اش

می برد تا بفهمد که واقعاً او درس هایش را تمام کرده یا خیر. لیکن ولودیا بدون تأمل همه‌ی جواب‌ها را می داد. بعد پدر دفاتر تکلیف گذشته‌ی او را برمی داشت و از اول تا آخر درس را از او سنوال می کرد. ولودیا باز هم زخم‌ناپذیر بود. کلمات لاتین در حافظه‌ی او با استواری حک شده بود. پدر نمی دانست که خوشحال باشد یا ناراحت. پسر به سرعت همه چیز را یاد می گرفت. و شاید این امکان بود که در پیدا کردن عادات منظم برای کار دچار شکست شود.

موقع بازگشت به خانه از مدرسه، ولودیا درباره‌ی حوادث روز- اینکه درباره‌ی چه موضوعاتی از او سنوال شده بود و او چطور جواب داده بود، به پدر و مادرش گزارش می داد. از آنجا که پیشرفت او نسبتاً یکنواخت بود، این گزارش دادن به صورت عبور سریع ولودیا از دم دفتر پدرش عملی می شد که طی آن او با صدای بلند می گفت: "5 در یونانی، 5 در آلمانی."* و روز بعد و روز دیگر: "5 در لاتین و 5 در جبر." پدر و مادر با هم لبخندهای پنهانی رد و بدل می کردند، لبخندهایی که ناشی از رضایت خاطر بود. ایلیا نیکلایویچ دوست نداشت که در جلوی کودکانش، به ویژه جلوی این بچه از خود مطمئن که همه چیز را به آسانی انجام می داد، از آنان تمجید کند. ولی موفقیت کودکان خانواده، بدون شک، نغمه‌ای شادی بخش به زندگی خانواده می افزود. غروب‌ها تمام اهل خانه با خوشحالی به دور میز بزرگ چایخوری جمع می شدند. ایلیا نیکلایویچ هرگز ذوق خود را به گفتن شوخی و وقایع مضحک مدرسه از دست نمی داد. خنده بسیاری سر داده می شد و سر حلقه‌ی همه، بازرس مدارس بود. کاشکاد اموا، معلم بچه‌ها که یک زن بود می نویسد: "در

* - در سیستم نمره دادن روسی، 5 به معنی "عالی"، 4 به معنی "خوب" و غیره بود.

آن خانواده‌ی پُر محبت آدم احساس گرمی و دنجی می‌کرد. در صحبت از همه پُرشورتر ولودیا و خواهر دومش، اولیا بودند. صداهای شاد و خنده‌واگیردار آنان چه طنینی داشت!"

باید اعتراف کرد که صدای ولودیا، گاهی بیش از حد بلند طنین می‌انداخت. پسر در چاردیواری مدرسه آنچنان خود را مقید به انضباط شدید می‌کرد که به ناچار مقدار زیادی از نیروی عصبی مصرف نشده‌ی خود را به منزل می‌آورد، و این نیرو چندان کمکی به حال آرامش خانواده نمی‌کرد. به علاوه، رفتار او در آغوش خانواده، به نسبت حضور و یا غیبت پدر خیلی فرق می‌کرد. این طور به نظر می‌آمد که ولودیا یک قدری از پدرش می‌ترسید، پدری که قادر بود نه تنها مثل بچه‌ها با بچه‌هایش بازی کند، بلکه گهگاه بسیار جدی هم باشد. یلیزاروا معتقد است که پدر خسته توجه کافی به خصائص فرد فرد بچه‌ها، به ویژه الکساندر، نداشت ولی نظام تربیتی او وقتی که در مورد ولودیا به کار گرفته می‌شد، "کاملاً درست" بود. این نظام "اطمینان به نفس و کبر" ولودیا را متعادل می‌کرد. ما با قدردانی تمام این خرده‌ریزهای با ارزش را جمع می‌کنیم و تنها متأسفیم که مقدار آن‌ها بسیار ناچیز است.

آیا نظام ایلیا نیکلایویچ، با آن امتناع از تمجیدش، شامل امتناع از تنبیه هم می‌شد؟ در سال 1872، وقتی که او هنوز بازرس مدارس دولتی بود، نوشت: "معلمانی که شیفته‌ی کار خود باشند، احتیاج به استفاده از اقدامات انضباطی برای شاگردان خود را ندارند". آیا او به عنوان یک پدر، از اصول تربیتی خود پیروی می‌کرد؟ در این مورد شهادت مستقیم وجود ندارد. اعضاء خانواده در خاطراتشان بی‌آنکه چیزی را بی‌اهمیت قلمداد کرده یا از ارائه‌اش خودداری

کنند، در همه حال خُلق تغییرناپذیر و خودداری مادر را به تأکید یاد می‌کنند. و این البته بدان معناست که وضع پدر فرق می‌کرد. خودکامگی ایلیا نیکلایویچ و خُلق متغیر او نیز این فرضیه را تقویت می‌کند. هر خانواده‌ای دشواری‌های خاص خود را دارد. آیا موقعی که خانواده‌ای تحت فشار وظایفی باشد سنگین‌تر از آنچه می‌تواند تحمل کند، وضع به راستی می‌تواند جز این هم باشد؟ یک خانواده‌ی خوب به معنای خانواده معصوم نیست، بلکه به معنای خانواده‌ای است که در شرایط مشابه وضعی بهتر از خانواده‌های دیگر دارد. خانواده‌ی اولیانوف، یک خانواده‌ی خوب و محافظه‌کار شهرستانی و خانواده‌ای با روابط جدی و مناسبات سالم بود. پدر و مادر خانواده در هماهنگی زندگی می‌کردند و کودکان از نفوذ مایوس‌کننده‌ی جنگ و جدل‌های بین پدر و مادر، آسوده بودند. حضور بچه‌های بزرگ‌تر، به ویژه الکساندر، بلوغ بچه‌ی کوچک‌تر را به جلو انداخت. گرچه ولادیمیر در سال‌های مدرسه گهگاه مریض شد، ولی نسبتاً از تندرستی کامل برخوردار بود و اندامش به نحوی رضایت‌بخش رشد کرد. با قابلیت‌هایی که او داشت دیگر مسأله‌ی به کار انداختن نیروی اضافی مطرح نبود. او همچون بلوطی جوان که ریشه‌های درازش را به اعماق زمین می‌فرستد و هوا و رطوبت فراوان می‌نوشد، رشد کرد. چه می‌توان گفت جز اینکه لنین یک "کودکی خوشبخت... " داشته است؟

تابستان‌ها در منزل مادری‌اش در کوکوشکینو، برای ولودیا نیز مثل همه‌ی کودکان کمابیش مرفه روی زمین، بهترین موقع سال بود. در اینجا پسر و دخترخاله‌ها پس از جدائی طولانی به یکدیگر می‌پیوستند. بازی‌ها و گردش و دوستی‌ها و "دلبستگی"‌های کودکانه فراوان دیده می‌شد. ولودیا در بازی‌ها، به ویژه در آن‌هایی که بیش‌تر جنبه‌ی رقابت داشت، ماجراجوتر از همه بود،

در کوکوشکینو، او با دنیای روستائیان تماس پیدا کرد و یکی دوبار با بچه‌های روستائی بیرون رفت تا شب اسب‌ها را تماشا کند. کوبیشکین ادیب دشوار می‌توانست حدس بزند که همین سفرهای کوتاه به میان مردم، پنجاه سال بعد به عنوان ریشه‌ی اندیشه‌ی او درباره‌ی اتحاد کارگران و روستائیان تعبیر خواهد شد؛ لیکن تردیدی نیست که حتی این دیدارهای تصادفی در تعطیلات، در مغز وسیع این پسر گنجینه‌ای گرانبه‌ای از تأثیرات مختلف به جای نهاد که در آینده به درد او خورد.

وقتی که الکساندر دوم کشته شد، ولادیمیر در کلاس دوم بود و هنوز کاملاً یازده ساله نشده بود. در آن سن، ساشا حتماً آثار نکراسوف را می‌خواند و به شیوه‌ی خاص خود در باره‌ی سرنوشت ستم‌دیدگان فکر می‌کرد. ولی پدر، کودکان کوچک‌تر خود را تشویق به خواندن کتاب‌های رادیکال نمی‌کرد. ارتجاع به این زودی در همه جا حضور داشت و نفس آن را نه تنها در مدرسه، بلکه حتی در خانواده نیز می‌توان احساس کرد. با اطمینان می‌توان گواهی داد که علاقه‌های سیاسی ولادیمیر تا زمانی که او تقریباً به پایان دبیرستان رسیده بود، بیدار نشد. بیش‌تر می‌توان محتمل دانست که حادثه یک مارس 1881 با مراسم کلیسا و سخنرانی که به دنبال داشت، ولودیا را دچار هیجان کرد، به همان صورت که یک آتش‌سوزی و یا تصادف قطار می‌کرد. این پسر بازرس مدارس دولتی که با روح انضباط و ایمان ارتودوکس روسی بزرگ شده بود، هنوز شروع به تردید کردن در درستی وضع موجود نکرده بود. خالی از لطف نیست گفته شود که رفیق صمیمی آینده ولودیا و متعاقباً رهبر منشویک‌ها و یک رفیق سرسخت، یولی تزدربرام Tsederbaum Yuli

هشت ساله‌ی آن زمان (یعنی همان مارتف³⁰)، که در یک خانواده‌ی لیبرال یهودی در اودسا بزرگ شد، حوادث یکم مارس را شدیدتر از ولادیمیر احساس کرد. مارتف جوان در آشپزخانه می‌شنید که پیشخدمت‌ها می‌گفتند نجبا "ناجی" را کشته‌اند، در حالی که در اطاق نشیمن تحصیلکردگان از دیوانگانی صحبت می‌کردند که خواب کسب آزادی از طریق انداختن بمب را می‌دیدند. قتل عام یهودیان که سرآغاز سلطنت جدید بود، راه سیاسی یولی مستعد و تأثیرپذیر را از همان اوایل تعیین کرد. لیکن برعکس، ولادیمیر زندگی دوست و فعال، اثر این حادثه غیرعادی را که در بلندی‌های دست نیافتنی اتفاق افتاده بود و هیچ ربطی به شخص او یا اشخاص دوروبر او نداشت، باید به زودی فراموش کرده باشد. و به همین دلیل همان زندگی عادی سابق از سر گرفته شد: "پنج در جبر، پنج در لاتین...."

ترس‌های پدر بی‌پایه بود. ولودیا بیش از حد به خود اطمینان پیدا نکرد؛ بلکه برعکس، با گذشت زمان خوددارتر شد. زمانی بسیار مجذوب اسکی روی یخ شد، لیکن بعدها فهمید که پس از ورزش در هوای یخبندان، خوابش می‌برد. تصمیم گرفت اسکی روی یخ را به سود مطالعه کنار بگذارد. کروپسکایا*، پس از نقل حادثه‌ی فوق با کلمات خود لنین، می‌افزاید: "از همان اوایل جوانی ولادیمیر ایلچ می‌دانست چگونه موانع سر راه خود را کنار بزند". توجه گسترده‌ی او، همان طور که می‌دانیم، می‌شد تابع قدرت تمرکز او

³⁰ - یولی مارتف (1923-1873) یکی از بنیانگذاران حزب سوسیال دموکراتیک کارگری روسیه و یکی از دستیاران نزدیک لنین در سال‌های اولیه بود. او بعدها رهبر جناح چپ منشویک‌ها شد که از اکثریت حزب سوسیال دموکراتیک کارگری روسیه به رهبری لنین انشعاب کردند. با انقلاب اکتبر مخالفت کرد و بالاخره در سال 1920 به آلمان مهاجرت نمود.

* - Krupskaya همسر لنین

باشد و سرانجام در جهتی سودبخش حرکت کرد. او نه تنها نقاط ضعف و خصایص مضحک دیگران، بلکه نیز نقاط قوتی را که خود کم داشت، به دقت می‌دید. شاید او همیشه هم این خصایص را آشکارا بر زبان نمی‌آورد - ولودیا از همان آغاز از پدرش آموخت که در تمجید از دیگران شتاب به خرج ندهد. ولی تمام کوشش خود را می‌کرد که این خصایص قوی را از آن خویش کند. در خانواده‌ی خودش دیگران، به ویژه برادرش ساشا، جدی‌تر و منظم‌تر از او کار می‌کردند.

سرمشق برادر بزرگ‌تر هرگز میدان دیدش را ترک نکرد. از زمانی که ایلیا نیکلایویچ منزل شخصی خود را خریده بود، دو برادر در طبقه‌ی زیرشیروانی، جدا از دیگران، در اطاق‌های مجاور، زندگی کرده بودند. می‌توان چنین تصور کرد که ساشا که غرق در افکار خود بود، اغلب از کنار برادر پُر سروصدا و شلوغش رد می‌شد، بی‌آنکه لحظه‌ای توقف کند. ولی ولودیا به دقت ساشا را می‌پانید، از ساشا می‌آموخت و خود را با او مقایسه می‌کرد. همه چیز بدین منوال بود تا برادر بزرگ‌تر از شهر رفت و وارد دانشگاه شد و برادر کوچک وارد کلاس پنجم دبیرستان شد. زندگی در کنار برادرش بدون شک اثری سودمند بر ولودیا داشت: قابلیت‌های او با اشتغال به کارهای سودمند در این زمان تقویت شد. برخلاف ساشا که خودداری پرنجابتش او را در برابر همه عزیز می‌کرد، ولودیا، مثل پدرش، خُلُقِ متغیر داشت که کم هم نباید مزاحمش شده باشد. هر قدر که سنش بالا رفت، کوشید از این نظر شبیه ساشا بشود. این کار آسان نبود، چرا که این قبیل انفجارات عصبی، تجلی سرشتی تا حدی خفقان‌ناپذیر بود. وقتی که خواهر بزرگ‌ترش نوشت: "در سال‌هایی که او بالغ‌تر شده بود، هرگز به خُلُقِ متغیر برنمی‌خوریم و یا خیلی کم از آن

می‌بینیم،" بدون شک تا حدی اغراق می‌کند. لیکن تردیدی نیست که ولادیمیر توانست بر خود تسلط پیدا کند.

در منزل صفحه شطرنجی بود که پدر در نیژنی نوگورود بدست خود بریده بود و به تدریج تبدیل به نوعی مرده ریگ خانوادگی شده بود. اعضای مرد خانواده، از همان پدر به پانین، شیفته‌ی پیچیدگی‌های مجرد این بازی کهن بودند. بازی‌ای که در آن برتری در بعضی صفات فکری (بدون شک، نه خیلی عالی) مستقیم‌ترین تجلی و ارضاء خود را بروز می‌دهد. پسران خانواده با شادی تمام به مبارزه طلبی پدر پاسخ داده با او شطرنج‌بازی می‌کردند. ولی تعادل قوا بیش از پیش به سود نسل جوان‌تر حرکت می‌کرد. الکساندر کتابی در باره‌ی شطرنج پیدا کرد و با پشتکار معمولاً آرام خود، غرق در نظریه‌ی بازی شد. پس از مدتی ولادیمیر هم از او پیروی کرد. بدیهی است که برادرها با سرعتی وحشتناک پیشرفت کردند، چرا که در یکی از غروب‌ها، وقتی که ولادیمیر داشت به اطاقش می‌رفت، پدرش را دید که دارد کتاب شطرنج را از اطاق زیر شیروانی کش می‌رود، با این نقشه روشن که خود را برای زورآزمایی‌های آینده مسلح کند.

ولی به قول معروف، لذت یک ساعته است اما یار باقی، کار تا ابد باقی. ولادیمیر از پله‌های برنامه‌ی درسی مدرسه، بدون توقف بالا رفت و هر سال جوایزی نصیب خود کرد. فقط در کلاس هفتم با معلم فرانسه‌اش که شخصی نادان و دمدمی بود و هدف استهزاء ولودیا، اختلاف پیدا کرد. بی‌پروانی ولودیا کیفر دید: مرد فرانسوی موفق شد از نمره‌ی دانشجوی ممتاز، به علت رفتار او در طول نیم سال، یک نمره کم کند. ایلیا نیکلایویچ برآشفست و

ولادیمیر جداً به پدرش قول داد که به این تجربه های خطرناک پایان دهد. این حادثه کوچک ترین عواقب بدی نداشت. در پشت سر این اهانت، به معلمی بی حرمتی شده، مقامات مدرسه، آدمی با مغز خطرناک نیافتند. و آنان اشتباه نکرده بودند. موقتاً.

دفاتر دبیرستان سیمبرسک نشان می دهد که اولیانوف به روشنی از الکساندر درخشان تر بود. علاوه بر این، در عرصه ی ذوق ها و اولویت های فکری، اختلافات جدی و جالب بین دو برادر وجود داشت. انشاء روسی، هنر الکساندر نبود؛ بلکه برعکس مقالات او کوتاه و خشک بود. آن خودداری درونی که سبب می شد که خوش مشربی او این همه جاذب باشد، مانع از این می شد که او نیات خود را بیان کند. او از تظاهر و کلمات توخالی نفرت داشت و هر چیزی که در گفتگو مطلقاً لازم نبود، او را ناراحت می کرد. افکار او که تا حد بی پروانی صادق بود، فاقد انعطاف بود. و از آنجا که حس انتقاد شدید او با استعداد ادبی تکمیل نمی شد، الکساندر کار ادبی خود را به حدی تقلیل داد که باید گفت واقعاً از روی ریاضت بود.

برعکس، ولادیمیر در مدرسه به عنوان یک "ادیب" شهرت یافت. او نیز علاقه ای به قلمبه پردازی نداشت. بلکه برعکس همانقدر به تزیین و لعاب ادبی بی اعتناء بود که به لباسش. اشتهای فکری سالمش احتیاج به هیچ نوع ادویه نداشت. لیکن شرم کلامی الکساندر نیز کاملاً با او بیگانه بود. آن اطمینان به نفس قوی و پرخاشگرانه که پدرش را به وحشت می انداخت و باید گاهی از نظر برادر بزرگتر نیز بیزارکننده بوده باشد، با ولادیمیر در خلاقیت ادبیش نیز باقی ماند. وقتی که می نشست تا انشائی بنویسد - نه در لحظه ی آخر، بلکه

سرفرصت- از پیش می‌دانست که آنچه را لازم است بگوید، خواهد گفت و درست هم خواهد گفت. مداد محکمی برمی‌داشت و آن را تیز می‌کرد تا کلمات، زیبا و تنگ هم، بر روی کاغذ قرار گیرد؛ نخست طرحی می‌نوشت تا مطمئن شود که اندیشه‌هایش به طور کامل بیان خواهد شد. به دور این طرح، اشارات و نقل قول‌هایی -نه تنها از کتاب‌های درسی، بلکه نیز از سایر کتاب‌ها- گرد می‌آورد. پس از اتمام این کار مقدماتی، شماره کردن مراجع و طرح‌ریزی مقدمه و نتیجه، انشاء خود به خود نوشته می‌شد. فقط همین می‌ماند که نسخه‌ی تمیزی نوشته شود. کرنسکی³¹ معلم زبان و ادبیات ولودیا که رئیس مدرسه نیز بود این انشاء‌نویس سرخ موی چهارشانه را بسیار دوست داشت و نوشته‌های او را سرمشق سایر شاگردان قرار می‌داد و عالی‌ترین نمره یعنی پنج به اضافه را به او می‌داد. وقتی که کرنسکی، مدیر مدرسه که روابط دوستانه با خانواده اولیانوف داشت، آنان را ملاقات می‌کرد، هرگز از تحسین کار این شاگردش خودداری نمی‌کرد.

ولودیا در مدرسه به علوم طبیعی بی‌اعتناء ماند. برخلاف برادر بزرگ‌ترش، ولودیا پروانه و ماهی صید نمی‌کرد، دام برای پرنده‌ها نمی‌گذاشت و الکساندر را در سفرهای قایقرانی تابستانی همراهی نمی‌کرد. به نظر می‌رسد که رغبت به جهان طبیعی، در سال‌های بعد در او رشد کرد. طبیعت خود او، با آن استعدادها و ظرفیت‌های دایماً در حال گسترش، در آن سال‌های بیداری معنوی و رشد اولیه‌ی تمام توجه او را به خود جلب کرده بود. او ادبیات، تاریخ و آثار کلاسیک لاتین -یعنی آن زمینه‌های دانش را که مستقیماً به انسان‌ها و مسایل

³¹ - فیودور کرنسکی پدر همان الکساندر کرنسکی نخست وزیر حکومت موقت بود که با انقلاب اکتبر سرنگون شد.

انسانی مربوط بود. عاشقانه دوست داشت. با وجود این اشتباه خواهد بود اگر فضای عمومی علائق او را علوم انسانی بنامیم. این عبارت بیش از حد بوی بوالهوسی هنری، مبتذلات و نقل قول های زیبا را می دهد. از همان سال های اول، اندیشه ی ولادیمیر، سرشار از واقعیت گرایی جاندار بود. می دانست که چگونه مشاهده کند، ببیند و تقریباً در کمین زندگی با تمام جلوه های آن، بنشیند و انتظار بکشد. او رغبتی جدی به واقعیت با تمام عینیت آن داشت و شکاکانه به جستجوی جوهری که در پشت ظاهر فریبنده قرار داشت می رفت. همان طور که در اوایل کودکی منتهای کوشش خود را کرده بود تا به جوهر پنهانی آن اسب های اسباب بازی دست بیابد. تمایلات او به قلمرو خاصی از دانش در دبیرستان، پیش از آنکه میل اصلی اندیشه او را نشان دهد، معرف مرحله ی خاصی از تحول او بود. نه ادبیات و نه تاریخ. و از این دو به میزان کم تر از زیباتشناسی کلاسیک. در سال های بعد در حیطه ی علائق اصلی فکری او نماند. بلافاصله پس از اتمام دبیرستان، او از بالا سر این مطالعات به سوی تشریح اجتماع، یعنی اقتصاد سیاسی گام برداشت.

تا اینجا حرفی از رابطه ی ولادیمیر با مذهب نزرده ایم. و از این حرف نزدن قصدی داشته ایم. مسأله ی ارتودوکس روسی و کلیسا تنها در سال آخر تحصیل دبیرستانی، در ذهن ولودیا به صورت موضوع مهمی در آمد. این وضع که به خوبی بوسیله ی محیط، زمان و سرشت شخصی قابل توضیح است، به نظر می رسد - گرچه باورکردنش دشوار است - مایه ی خجالت تذکره نویسان رسمی را فراهم کرده است. اکنون ما می توانیم با عبور از تلی از موانع واقعی با حقیقت آشنا شویم. با وجود این، همین داستان قطع رابطه ی لنین با اسطوره ی

مسیحیت است که ما را قادر می‌کند چگونگی آغاز و گسترش اسطوره‌ی لنین را درک کنیم.

یک مقام معروف شوروی، مهندس کرژیژانووسکی Krzhizhanovsky می‌نویسد: "لنین به من گفت که در کلاس پنجم دبیرستان او ناگهان به تمام مسایل مذهبی خاتمه داد و صلیبی را که به دور گردن داشت، درآورد و انداخت تو ی آشغالدانی". کرژیژانووسکی که در جوانی در کار انقلابی، زندان و تبعید از نزدیک با لنین بود، خاطرات خود را قریب سی سال پس از گفتگویی که در بالا بدان اشاره شد، نوشته است. آیا این درست است که بحران آگاهی از مذهبی در کلاس پنجم در ولادیمیر ظاهر شد؟ و آیا این باور کردنی است که در زمان این بحران، صلیب او "به آشغالدانی" انداخته شد؟ و یا اینکه لنین به صحبتش فقط چاشنی یکی از آن استعارات نیشداری را زده است که عموماً بدان راغب بود؟ برای حل این مسایل، همان طور که خواهیم دید، احتیاج به این هست که در شهادت دیررس کرژیژانووسکی تجدیدنظر جدی بکنیم. پس از این همه سال، نه تنها تجربیات دیگران، بلکه تجربیات خود آدم نیز در حافظه به روشنی باقی نمی‌ماند. توضیح بیش‌تر از شهادت کرژیژانووسکی در باره‌ی این نکته بوسیله‌ی یک بلشویک قدیمی دیگر که شخصیتی برجسته در تاریخ‌نویسی حزب است، تکان آورتر می‌شود. لپشینسکی³² می‌نویسد: همین که لنین به این نتیجه رسید که «خدا» وجود ندارد، با شجاعت تمام صلیب را از گردنش پاره کرد، با حقارت تمام بر این "یادگار مذهبی مقدس" تف کرد و آن را به زمین انداخت». می‌توانیم انواع دیگری از این داستان را نقل کنیم که چگونه لنین پس از آنکه صلیب را به زمین انداخت، "چند لگد هم بدان زد".

³² - لپشینسکی (1868-1944) یکی از مورخان حزب کمونیست که پسر یک کشیش بود.

دلایل تربیتی این توضیحات آزادانه در باره یک متن اولیه را لپشینسکی به مستقیم‌ترین شکل در یکی از مجلات جوانان بیان داشته است: بگذار کمونیست‌های جوان بدانند که لنین جوان خود را از تعصبات مذهبی "به شکل خودش، دقیقاً به صورت همان ایلیچ، به همان صورت انقلابی..." خلاص کرد. خاطره‌نویسان و مفسران دیگر بیش‌تر به جای اینکه لنین را در جوانی برای ما ترسیم کنند، متأسفانه دوران پیری خود را تصویر می‌کنند.

کروپسکایا که لنین را تقریباً در همان زمان ملاقات کرده که کرژیژانووسکی و لپشینسکی او را دیده‌اند، چیزی در باره مذهب و کلیسا به یاد ندارد. او فقط در حاشیه به داستان کرژیژانووسکی اشاره می‌کند. در خاطرات معروفش می‌نویسد: "ایلیچ زبان مذهب را موقعی که یک پسر پانزده ساله بود درک کرد. او صلیب خود را دور انداخت و از رفتن به کلیسا دست کشید. در آن روزها چنین کاری به سادگی حالا نبود." انگار که کروپسکایا می‌خواهد قطع رابطه‌ی بسیار دیر لنین با ارتودوکس شرقی را توجیه کند. با وجود این کروپسکایا در باره سن او اشتباه می‌کند: اگر بریدن از مذهب، در کلاس پنجم اتفاق افتاد، پس باید گفت که ولادیمیر نه پانزده ساله، بلکه چهارده ساله بود. تمام این نسخه‌هایی که کاملاً منطبق با یکدیگر نیستند، به دفعات بی‌شمار تکثیر شده است. ولی در مورد این مسأله نه تنها یک شهادت به مراتب متقاعدکننده‌تر بلکه سندی وجود دارد که کاملاً اصیل است.

آ. یلیزاروا تنها شاهد زنده‌ای است که می‌تواند درباره‌ی تحول ولادیمیر حرف بزند و آن هم نه بر اساس یک حرف یا گفتگوی تصادفی که سال‌ها بعد به خاطر آورده شده باشد، بلکه بر اساس مشاهدات دست اول خود، درست در

جهت مقابل زمینه‌ای که بوسیله‌ی تمام افراد خانواده ساخته شده و در نتیجه با موفقیت واقعی و روانی به مراتب بیش‌تر. به نظر می‌رسد که باید نخست به حرف او گوش کرد. در زمستان 1886 وقتی که مرگ پدر، خواهر و برادر را به یکدیگر نزدیک کرده بود، این دو به گردش‌های طولانی می‌رفتند و آن‌ا متوجه شد که ولودیا "وضع‌ی داشت کاملاً مخالف مقامات دبیرستان، مطالعات دبیرستان و نیز مخالف مذهب..." برادرش سخنی از انداختن صلیب به آشغال‌دانی نمی‌کند. بعداً، موقعی که خواهیم کوشید تحول سیاسی لنین را روشن کنیم، به این شهادت برخوایم گشت. اکنون فقط به این نکته اکتفاء می‌کنیم که تنها در آغاز هفده سالگی ولادیمیر بود که خواهرش برای نخستین بار متوجه رفتار مخالف او با مذهب شد، و آن هم به قول خواهرش، به عنوان چیزی جدید، و به عنوان متممی بر ضدیتش با مقامات دبیرستان. یلیزاروا که انگار برای این رشد عقب افتاده (البته اگر با معیارهای بعدی بسنجیم)، در صدد عذرخواهی است، می‌نویسد: "در آن زمان جوانان، به ویژه در ولایات دورافتاده که با زندگی اجتماعی آشنائی نداشتند، عقاید سیاسی خود را چندان زود بیان نمی‌کردند". علاوه بر این، شهادت فوق‌العاده با ارزش یلیزاروا - که در این مورد بخصوص شهادتش موثق‌تر است، چرا که پس از چند ماه جدانی هرگونه تغییر حالت و عقیده در برادرش باید توجه آنی او را به خود جلب کرده باشد- ما سند دیگری در اختیار داریم، و این بار شاهی کاملاً موثق: خود لنین. در پرسشنامه‌ی حزبی که لنین به خط خود آن را پر کرده، در مقابل این پرسش که "چه زمانی از مذهبی بودن دست کشیدید؟" او پاسخ می‌دهد: "در شانزده سالگی." لنین می‌دانست که چگونه دقت به خرج دهد. لیکن شهادت او که با شهادت خواهر بزرگ‌ترش کاملاً منطبق است، نادیده گرفته

می‌شود، به دلیل اینکه ظاهراً در تربیت کمونیست‌های جوان به حد کافی مفید نیست.

اشاره یلیزاروا به بلوغ سیاسی دیررس در میان جوانان در ولایات دورافتاده، تا حدودی درست است، اما به هر طریق به عنوان یک توضیح، ناقص است. طبق گفته‌ی خود او، ساشا در سنی پائین‌تر پشت به کلیسا کرده بود. در این عدم شباهت بین دو برادر چیزی معمانی نیست. وقتی که الکساندر در دبیرستان بود، الحادی آتشین در میان قشر مترقی روشفکران رواج عمومی داشت و حتی در میان معلمان دبیرستان‌ها نیز برای خود راه باز می‌کرد. برعکس، در دهه‌ی 1880، ارتجاع فکری در میان تحصیلکرده‌ترین اقشار با اشتیاق به استقبال نظام "تربیت اخلاقی و مذهبی" که پوید ونوستسف رواج داده بود، شتافته بود. لیکن ما، نباید از اختلاف بین شخصیت دو پسر نیز چشم‌پوشیم. الکساندر درونگرا و فوق‌العاده حساس، در برابر هرگونه نشانه‌ی عدم صداقت، می‌توانست پیش از ولادیمیر تن به رفتار انتقادآمیز و نارضایی بدهد و در واقع هم داده بود؛ در حالی که ولادیمیر شاد و برونگرا، تحت فشار خشمناک عواطفش، باید برای مدتی از گوش فرا دادن به ندهای شک و تردید خودداری کرده باشد. با وجود این در مذهبی بودن ولادیمیر، هر نوع عمق عارفانه، آخرین چیزی است که می‌توان سراغ گرفت. پیوندهای او با کلیسا به سادگی بخشی از محیط خانواده و دبیرستان بود که در آن ولادیمیر، مثل ماهی در آب بود که در آن بازی، شوخی و موفقیت از پس موفقیت او را احاطه کرده بود. می‌توان گفت که او وقت آن را نداشت که واقعاً به مطالعه‌ی رفتارهای خود نسبت به سنن مذهبی بپردازد. آن جریان انتقاد درونی که به این زودی

توده‌ی قابل ملاحظه‌ای از مشاهدات نیمه آگاهانه را در خود جمع کرده بود، نیازمند یک انگیزه‌ی خارجی قوی بود تا ناگهان سطح را بشکافد و ظاهر شود. این انگیزه را باید مرگ پدر در اختیار ولادیمیر گذاشته باشد. این نخستین برخورد نزدیک او با مرگ بود، مرگ شخصی که برایش نزدیک و عزیز بود.

خانواده‌ی مصیبت‌زده

تولستوی می‌نویسد: "خانواده‌های نیک بخت همه شبیه یکدیگرند. هر خانواده‌ی شوم بخت، به شکل خاص خود شوم بخت است." خانواده‌ی اولیانوف قریب بیست و پنج سال زندگی با خوشبختی را گذرانده بود و شبیه سایر خانواده‌های هماهنگ و خوشبخت بود. در سال 1886 ضربه‌ی اولین فرود آمد؛ مرگ پدر. ولی وقتی شوم بختی می‌آید، فقط یک بار نمی‌آید. شوم بختی‌های دیگر پس از بدبختی نخستین به سرعت به دنبال آمدند: اعدام الکساندر، بازداشت آنا. و علاوه بر این، شوم بختی‌های بیش‌تر و بیش‌تر بود که در راه بود. بعد از آن، همه، آشنا و بیگانه، خانواده‌ی اولیانوف را خانواده‌ی شوم بخت بشمار می‌آوردند. و به راستی هم که خانواده شوم بخت شده بود، منتها به شکل خاص خود...

وقتی که ایلیا نیکلایویچ بیست و پنج سال خدمت خود را تکمیل کرد، وزراتخانه، او را فقط یک سال بیش‌تر در خدمت خود نگاه داشت، به جای آنکه همان طور که در حق مقامات مهم دولتی معمول بود، مدت پنج سال او را در خدمت اضافی نگاه دارد. این قصور مقامات در تأیید خدمات ایلیا نیکلایویچ، او را سخت آزرده خاطر ساخت. آنا یلیزاروا، با ارانه‌ی این فرضیه که پدرش به علت علاقه‌ی فوق‌العاده‌اش به تعلیمات عمومی رنجور شد و یا بهتر بگوئیم، نزدیک بود که رنجور شود، دچار اشتباهی آشکار در

تاریخ حوادث شده است. وزیر ی که از ابقاء اولیانوف به مدت پنج سال دیگر امتناع کرد همان سبوروف "لیبرال" بود که در سال 1880 قرار بود مظهر "دیکتاتوری قلب‌ها" در قلمرو تعلیمات عمومی باشد. حتی این امکان هست که سبوروف برای وارد کردن خون تازه در میان کارمندان، دست به برکنار کردن برخی از مقامات پیر و بی‌ابتکار زده باشد، و احتمالاً در نتیجه‌ی بی‌توجهی در وزارتخانه نام ایلیا نیکلایویچ نیز در دارودسته‌ی آن مقامات درج شده باشد. لیکن به زودی خود سبوروف هم، به اتفاق رئیس‌اش لوریس ملیکوف از کار برکنار شد و جانشین او، پس از بررسی امر، اولیانوف را به مدت پنج سال دیگر در سرکارش گمارد. به هر حال تردیدی نیست که این تغییرات غیرمترقبه برای ایلیا نیکلایویچ بسیار طاقت‌فرسا بود. بازنشستگی پیش از وقت نه تنها او را بدست کشیدن از کار عادی و می‌داشت، بلکه برای خانواده‌اش دشواری‌های مالی نیز فراهم می‌کرد.

در واقع تغییر در سیاست دولت نسبت به امور تعلیماتی بعد از این واقعه‌ی مربوط به بازنشستگی اولیانوف صورت گرفت. زمستووها مورد غضب واقع شدند و به اتفاق آن، مدارس زمستوو در سال 1884، همزمان با ایجاد اساسنامه‌ی جدید دانشگاهی، اصول جدیدی به مدارس کلیسایی ابلاغ شد. ایلیا نیکلایویچ مخالف این اصلاح بود - البته، نه به دلیل خصومتش با کلیسا، چرا که او با تعصب تمام مراقب بود که مذهب مرتباً در مدارس زمستوو تدریس شود - بلکه به دلیل وفاداریش به هدف تعلیمات. هر قدر که بادهای ارتجاع با قدرت بیش‌تر وزیدن گرفت، بازرس مدارس عمومی سیمبرسک، تنها به این دلیل که به هدف باسواد کردن سرسپردگی احساس

می‌کرد، خواه ناخواه خود را مخالف روش جدید یافت. چیزی که سابقاً حُسن او شمرده شده بود، اینک، به نظر می‌رسید که تبدیل به عیب شده است. او مجبور شد عقب‌نشینی کند و خود را با شرایط وفق دهد. فعالیت سراسر زندگی مورد حمله قرار داشت. موقعی که فرصتی بدست می‌آمد، ایلیا نیکلایویچ مخالف خاطرنشان کردن نتایج شوم مبارزه‌ی انقلابی به فرزندان بزرگ‌ترش نبود، و اشاره می‌کرد که چگونه مبارزه، به جای پیشرفت، ارتجاع به بار آورده بود. طرز تفکر اکثریت معلمان صلح‌طلب آن دوران همین بود.

نازاریف، یکی از ملاکان سیمبرسک، وقتی که گزارش معمولی خود را به سردبیر وستنیک یوروی، یکی از مجلات لیبرال می‌فرستاد، محرمانه درباره‌ی اولیانوف چنین نوشت: "رابطه‌ی او با وزارتخانه خوب نیست و او به هیچ وجه خوب کار نمی‌کند." ایلیا نیکلایویچ حمله‌ی دولت به مدارس ابتدائی را جدی گرفت، لیکن از سیاست جدید پیروی کرد. شادابی گذشته‌ی او از بین رفته بود. سال‌های آخرش را عدم اعتماد و اضطراب زهرآگین کرده بود. در ژانویه‌ی 1886، وقتی که ایلیا نیکلایویچ گزارش سالانه خود را تهیه می‌کرد، بیمار شد. الکساندر در پترزبورگ بود و سخت سرگرم نوشتن مقاله برای درس جانورشناسی. ولادیمیر که فقط یک سال و نیم به فارغ‌التحصیل شدنش از دبیرستان باقی بود، قاعداً باید به فکر راه یافتن به دانشگاه بوده باشد. آنا برای گذراندن تعطیلات کریسمس به پیش خانواده‌اش برگشته بود. نه خانواده و نه پزشک، بیماری ایلیا نیکلایویچ را جدی نگرفتند. او به کار خود بر سر گزارش ادامه داد. دخترش کنارش نشست و برایش روزنامه‌ها را خواند تا اینکه مشاهده کرد پدرش دارد هذیان می‌گوید.

صبح روز بعد، دوازدهم ماه، مرد بیمار بر سر میز حاضر نشد، فقط به در اطاق ناهارخوری نزدیک شد و داخل اطاق را نگاه کرد و همان طور که ماریا الکساندرونا به یاد آورد، "انگار برای آنکه خداحافظی بکند." در ساعت پنج مادر وحشت زده، آنا و ولادیمیر را صدا زد. ایلیا نیکلایویچ بر روی میبل بلندی که به جای تختخواب از آن استفاده می کرد، دراز کشیده بود و داشت می مرد. بچه ها دیدند که پدر دوبار به خود لرزید و بعد برای همیشه بی حرکت ماند. هنوز پنجاه و پنج ساله نشده بود. پزشک علت مرگ را به قول خودش "فرضاً، ولی با احتمال بسیار" خونریزی مغزی تعیین کرد. بدین ترتیب نخستین ضربه‌ی سنگین بر خانواده‌ی اولیانوف وارد آمد.

آنا یلیزاروا می نویسد: "تشییع جنازه‌ی پدر نشان داد که او در سیمبرسک از چه محبوبیتی برخوردار بود." ستون تسلیمات‌های روزنامه‌ها طبق معمول، خدمات اولیانوف را در امر تعلیمات بر شمردند. از همه مهرآمیزتر خاطرات معلمان سیمبرسک بود. بازرس پرتوقع بود و گاهی بسیار سختگیر، ولی از هیچ کوششی برای بهبود دادن وضع مالی معلمان دریغ نکرده بود. معلمان وقتی که از سر خاک بر می گشتند، تکرار می کردند: "هرگز ایلیا نیکلایویچ دیگری در کار نخواهد بود".

آنا مدتی در سیمبرسک ماند تا کنار مادرش باشد. همان طور که دیده ایم، در این زمان بود که خواهر بزرگتر و ولادیمیر به هم نزدیک شدند. گردش‌های زمستانی و گفتگوهای طولانی مربوط به این دوره است که طی آن برادر خود را به عنوان یک عاصی سازش ناپذیر، تجسم کامل اعتراض - اگر چه تا اینجا فقط در رابطه با "مقامات دبیرستان، درس‌های دبیرستان و نیز

مذهب"- به خواهر معرفی کرد. در تعطیلات تابستانی سال قبل، از این طرز رفتارها در وجود ولادیمیر به چشم نخورده بود.

مرگ پدر به ناگهان جریان آرامش بخش زندگی را در خانواده‌ای که رفاه‌اش انگار قرار بود تا بی‌نهایت ادامه یابد، نابود کرد. چگونه می‌توان از قبول این فرضیه اجتناب کرد که همین ضربه بود که به اندیشه‌های ولادیمیر جهت انتقادی جدیدی داد؟ پاسخ‌های توضیح‌المسائل کلیسا به مسایل زندگی و مرگ، در مقابله با واقعیت عبوس طبیعت باید در نظر ولادیمیر نکبت بار و تحقیرآمیز جلوه کرده باشد. صرف نظر از اینکه آیا او واقعاً صلیب خود را در آشغال‌دانی انداخت و یا- همانطور که احتمال بیش‌تر می‌رود- حافظه‌ی کرژیزانوسکی یک اصطلاح استعاره‌ی را بدل به عملی جسمانی کرد، در یک چیز نمی‌توان تردید کرد: ولادیمیر باید به ناگهان، بدون تردید طولانی، بدون کوششی در آشتی دادن التقاطی حقایق با دروغ، از مذهب بریده باشد، با همان شجاعت عمیق جوانی که برای نخستین بار داشت بال می‌گسترده و به پرواز در می‌آمد.

خبر نامنتظره‌ی مرگ پدر وقتی به الکساندر رسید که او شب‌ها را بیدار می‌ماند و سخت سرگرم کارش بود. یکی از همکلاسی‌های دانشگاهی او می‌نویسد: "چند روز تمام از همه چیز دست کشید، در اطاقش مثل زخم خورده‌ها از این سو به آن سو می‌رفت." ولی الکساندر به روال همان روحیه‌ی خانوادگی که در آن احساسات شدید دوشادوش انضباط به چشم می‌خورد، نه دانشگاه را ترک کرد و نه با شتاب خود را به سیمبرسک رساند. او بر خود مسلط شد و دوباره به کارش پرداخت. پس از چند هفته

مادرش نامه‌ای از او دریافت کرد که مثل همیشه کوتاه بود: "در مطالعه‌ی جانورشناسی از زندگی آنلیدها Annelids مدال طلا گرفتم." ماریا الکساندرونا برای پسرش اشک شادی ریخت و برای شوهرش اشک غم.

پس از آن خانواده مجبور شد بوسیله‌ی مستمری پدر که به مادر پرداخت می‌شد و به کمک پس انداز کوچکی که پدر به جای گذاشته بود، زندگی کند. آنان به اطاق‌های یکدیگر نقل مکان کردند و مستأجر گرفتند. لیکن روال زندگی به همان صورت سابق ماند. ماریا الکساندرونا از کودکان کوچک مراقبت می‌کرد و منتظر بود تا بچه‌ی بزرگ‌تر از دانشگاه فارغ‌التحصیل شود. آن‌ها همه سخت کار می‌کردند. ولادیمیر با موفقیت‌هایش او را شادمان می‌کرد و با غرورش او را به وحشت می‌انداخت. سال عزاداری اینگونه سپری شد. زندگی داشت دوباره در مسیر تازه، ولی تنگ‌ترش به حرکت می‌افتاد که ضربه‌ای یکسره نامنتظره و به همین دلیل ضربه‌ای مضاعف بر سر خانواده فرود آمد: هم پسر و هم دختر به جرم اقدام به ترور داشتند محاکمه می‌شدند. حتی بر زبان راندن این کلمات مو بر اندام راست می‌کرد!

آنا در یکم مارس در اطاق برادرش دستگیر شد. او موقعی وارد آن اطاق شده بود که پلیس در حال تفتیش بود. دختر غرق در شک و تردید وحشتناک، در رابطه با ماجرائی که در آن کوچک‌ترین دخالتی نداشت، زندانی شد. پس این بود چیزی که ساشا سرگرم آن بود! این دو در کنار هم بزرگ شده بودند، با لاک و آهن ربا در اطاق مطالعه‌ی پدرشان بازی کرده بودند، اغلب به آهنگ موسیقی مادر در کنار هم به خواب رفته بودند، در پترزبورگ با هم درس خوانده بودند. و حالا چقدر خواهر، برادر را کم

می‌شناخت! ساشا هر قدر که بزرگ‌تر شد، همانقدر از خواهرش دوری جست. آنا به یاد می‌آورد که چگونه هر وقت به دیدن برادرش می‌رفت، ساشا با تأسفی آشکارا از کتاب‌هایش دست می‌کشید. او عقایدش را با خواهرش در میان نمی‌گذاشت. هر بار که چیز جدیدی از ردالت مقامات تزاری می‌شنید، چهره‌اش تیره می‌شد و هر چه عمیق‌تر در خود فرو می‌رفت. "ناظری تیزبین حتی در آن زمان هم می‌توانست مسیر آینده‌ی او را پیش‌بینی کند..." ولی آنا ناظری تیزبین نبود. طی سال آخر، الکساندر حاضر نشده بود با خواهرش در یک آپارتمان زندگی کند؛ و به دوستانش گفته بود که نمی‌خواست خواهرش را که علاقه‌ای به فعالیت عمومی نشان نمی‌داد، به خطر بیندازد. در طول آن زمستان آنا در دست برادرش اشیاء عجیب و غریبی دید. چقدر فکر بمب به مخیله آنا بیگانه بود! به زودی پس از آن، سرزده به آپارتمان برادرش که در آن توطئه‌گران جلسه داشتند وارد شده بود. ولی دوستان برادر دوستان او نبودند. به او در مورد هیچ چیز اطلاعی داده نشد. در یکی از آن روزهای آخر، یعنی 26 فوریه، موقعی که روح الکساندر سخت ناراحتش می‌کرد، غیرمنتظره به دیدن خواهرش رفت و به اندیشیدن و انتظار کشیدن پرداخت، انگار که چشم به راه معجزه‌ی صمیمیت بود. ولی آنا از رفتار برادرش چیزی سر در نیاورد و کوشید پیرامون مسایل روزانه صحبت کند. معجزه صورت نگرفت و الکساندر، در خود فرو رفته، بیگانه و محکوم تقدیر بلند شد و رفت. و خواهر را با این حالت نومیدانه که آنان چیزی را از او قایم می‌کردند تنها گذاشت. فقط در سلول انفرادی بود که آنا فهمید که برادرش برای تبادل نظر آخرین به پیش او آمده بود و خواهر آنچه را که برادر می‌خواست در اختیار او نگذاشته

بود. از دوران کودکی آنا عادت کرده بود که در چشم برادرش یا به دنبال تأیید باشد و یا به دنبال سرزنش. حالا به روشنی می‌دید که در آن چشم‌ها تأیید ندیده بود، و این دیگر برای همیشه بود. به برادرش از یک سلول به سلول دیگر، نوشت: "هیچ انسانی بر روی زمین بهتر و نجیب‌تر از تو نیست". ولی این فریاد تأیید دیررس خواهر هرگز به گوش برادر نرسید.

یکی از خویشان خانواده‌ی اولیانوف که در پترزبورگ زندگی می‌کرد، ماجرای بازداشت شدن الکساندر و آنا را برای یکی از معلم‌های سابق بچه‌ها نوشت و از او خواست که با احتیاط مادر را برای شنیدن خبر آماده کند. ولادیمیر در حالی که بر پیشانی جوانش چین می‌انداخت پس از خواندن نامه‌ی پترزبورگ مدتی طولانی سکوت کرد. این ضربه‌ی آذرخش شخصیت الکساندر را در روشنائی دیگری عیان می‌کرد. او گفت: "ولی این کاری بسیار جدی است. ممکن است خیلی به ضرر ساشا تمام شود". ظاهراً او درباره‌ی معصومیت آنا تردیدی نداشت. وظیفه‌ی آماده کردن مادر به گردن او افتاد. ولی مادر که از همان کلمات اول بوی مصیبت را حس کرده بود، نامه را خواست و فوراً آماده‌ی سفر شد.

در آن زمان سیمیرسک هنوز راه آهن نداشت. مسافر باید با اسب و واگون تا سیزران Syzran می‌رفت. به علت کمبود مالی و خطر سفر، ولادیمیر کوشید تا همسفری برای مادرش پیدا کند. ولی خبر به این زودی در شهر پیچیده بود. همه وحشت‌زده روگردان شدند. هیچ کس حاضر نبود که با مادر یک تروریست به سفر برود. ولادیمیر این درس را هرگز فراموش نکرد. روزهایی که به دنبال آمد در شکل بخشیدن به شخصیت او و جهت یافتن آن سهم

بسزائی داشت. جوان عبوس و ساکت شد و چندین بار، موقعی که با بچه‌های کوچک‌تر که به اختیار او گذاشته شده بودند، سرگرم نبود، خود را در اطافش حبس می‌کرد. پس این بود آن شیمیست خستگی‌ناپذیر و آن تشریح‌کننده‌ی کرم‌ها؛ آن برادر ساکت که این همه نزدیک و آن همه ناشناس بود! موقعی که با کاشکاد اموا از فاجعه حرف می‌زد، مرتب می‌گفت: "در واقع الکساندر غیر از این راهی نداشت". مادر برای مدتی کوتاه برای دیدن بچه‌هایش برگشت و از کوشش‌هایش تعریف کرد و از رویای محکومیت ساشا به حبس ابد با کار اجباری سخن گفت و اضافه کرد: "در این صورت من هم به اتفاق او می‌روم. بچه‌های بزرگ‌تر، به حد کافی بزرگ شده‌اند، بچه‌ی کوچک‌تر را هم با خود می‌برم." به جای کرسی دانشگاهی و افتخار تحقیقاتی، اکنون زنجیر و لباس راه‌راه* هدف اصلی امیدهای مادر شده بود.

ماریا الکساندر رونا سرانجام در سی‌ام مارس، یک ماه تمام پس از بازداشت پسرش، موفق به دیدار او شد. ساشا گریست، زانوهای مادرش را در آغوش گرفت، بخشایش او را درخواست کرد و با ذکر اینکه علاوه بر وظیفه در قبال خانواده‌اش، وظیفه‌ای نیز در برابر میهن خویش دارد، کوشید عمل خود را توجیه کند. در ضمن سعی کرد تا مادر را برای سرنوشتی که در انتظارش بود آماده کند. گفت: "مادر باید به آنچه اتفاق افتاده راضی باشی!" ولی مادر حاضر به تسلیم نبود. از پیش پسرش، پیش دخترش رفت و از پیش او، پیش مقامات و مردان منتفذن. اندوه او را حدی نبود، اما شجاعت او نیز به همان اندازه‌ی اندوهش افزایش یافته بود. او سستی به خود راه نداد. به هر دری زد.

* - لباس راه‌راه (Stripes) ترجمه‌ی آزاد است. در روسیه بر پشت محکومان کار اجباری یک لوزی سرخ نصب می‌گردید. (مترجم انگلیسی).

کوشید پسرش را امیدوار کند و امیدهای دخترش را زنده نگاه دارد. اجازه یافت که در جلسات دادگاه شرکت کند. در طول یک ماه و نیمی که در زندان بود، الکساندر مردانه‌تر شده بود. حتی صدایش گیرائی ناشناسی یافته بود. جوان، مرد شده بود. "ساشا چه خوب حرف می‌زد، چقدر قانع‌کننده و چقدر واضح." ولی مادر نمی‌توانست تا آخر سخنرانی در دادگاه بنشیند؛ آن روشنی کلام، قلب او را می‌شکست. غروبی درست پیش از اعدام، مادر که هنوز امید خود را از دست نداده بود از خلال شبکهای دو لایه‌ی زندان به پسرش تکرار می‌کرد: "شجاع باش!" در پنجم ماه مه، وقتی که می‌رفت دخترش را در زندان ببیند، از روی اعلامیه‌ای که در خیابان پخش می‌شد، فهمید که دیگر ساشا در قید حیات نیست. احساساتی که مادر اندوهگین به کنار میله‌هایی که پشت سر آن دخترش زندانی بود آورد، جانی ثبت نشده است. لیکن ماریا الکساندر رونا خم نشد، از پا در نیامد و راز را به دخترش نگفت. در مقابل سؤال آن در باره‌ی برادرش، مادر گفت: "برای ساشا دعا کن." آنا متوجه نومییدی مادر در پشت شجاعتش نشد. مقامات زندان که از اعدام الکساندر خبر داشتند با چه احترامی این زن جدی سیاهپوش را می‌پذیرفتند! دختر هنوز نمی‌توانست حدس بزند که عزاداری برای پدر اینک عزاداری برای برادر نیز گشته است.

زمانی که خبر اعدام الکساندر اولیانوف از پایتخت به سیمبرسک رسید، سیمبرسک را عطر گل‌های باغستان‌ها دربر گرفته بود. خانواده‌ی یک مستشار کامل دولتی که در آن زمان از هر طرف مورد احترام بود، یک شب به خانواده‌ی یک جانی دولتی اعدام شده بدل شد. دوستان و آشنایان، بدون استثناء از منزل واقع در خیابان مسکو دوری گزیدند. حتی معلم پیر که اغلب

برای یک دست شطرنج زدن با ایلیا نیکلایویچ بدان خانه سری زده بود، دیگر رو نشان نداد. ولادیمیر با چشم تیزبین خود، همسایگان اطراف خود و ترس و بی‌وفایی آنان را دید. این درسی با ارزش در واقع‌گرایی سیاسی بود.

آنا چند روز پس از اعدام برادرش آزاد شد. مقامات موافقت کردند که به جای آنکه او را به سیبری تبعید کنند، تحت نظر پلیس به دهکده‌ی کوکوشکینو، موطن مادرش، محدود کنند. برای ماریا الکساندرونا، زندگی جدیدی شروع شد. او می‌بایست نه تنها مناسباتش با دیگران را، بلکه شخصیت درونی خود را نیز از نو می‌ساخت. حرکت آهسته و سخت انقلاب روسیه بر روی استخوان‌های نسل جوان قشر روشنفکر، بیش از یک مادر محافظه‌کار را دوباره تعلیم داد. زنانی با ریشه‌های نجیب‌زادگان، بورژوا و شهرستانی از حلقه‌های خانوادگی خود کنده می‌شدند تا ساعت‌های متمادی را در ژاندارمری، دفتر دادستان و یا دفاتر زندان‌ها بگذرانند. آنان انقلابی نشدند، لیکن برای دفاع از فرزندانشان، در عقبگاه انقلاب، به نبرد خود علیه رژیم تزاری دست زدند. آنان تنها از طریق شکایاتشان علیه کینه‌توزی و ظلم حکومت، آن را منفور مردم کردند. نقش این مادران نقشی انقلابی شد. شخصیت‌هایی به راستی قهرمانی در میان آنان پیدا شد. آدم‌هایی از خمیره‌ای روحانی‌تر از مادر دولوروسای Mater Dolorosa مسیحی که فقط بلد بود در مقابل قهر آسمان‌ها به سجده در آید. ماریا الکساندرونا در طول سی سال باقیمانده‌ی زندگی‌اش به صف مقدس مادران رنج کشیده و مبارز تعلق داشت.

در طول هفته‌هایی که سرنوشت برادر بزرگ‌تر در پایتخت تعیین می‌گردید، برادر کوچک‌تر باید خود را برای امتحانات نهانی دبیرستان آماده می‌کرد.

همچون الکساندر بعد از مرگ پدر، ولادیمیر نیز پس از اعدام برادرش، کارهای فشرده‌ی خود را تنها به مدت چند روز متوقف ساخت. شورای معلمان مدرسه مثبت‌ترین ارزشیابی از شاگرد کلاس هشتم را به عمل آورد، اولیانوف: "او تمام موضوعات را به ویژه زبان‌های کهن را با عشق مطالعه می‌کند." اولیانوف در ده درس نمره "عالی" و فقط در منطق، "خوب" گرفت. و آیا به این دلیل نبود که معلم آینده‌ی او، هگل، منطق مدرسه را "استخوان پوسیده" *dies tote Gebein* نامیده و مقوله‌ی قیاس آن را با بازی معماهای مصور بچه‌ها مقایسه کرده بود؟ و یا آنکه منطق این انقلابی آینده، به این زودی یک درجه از منطق رسمی، انحراف حاصل کرده بود؟ شورای معلمان، به زغم دریافت سرزنشنامه‌ی تازه از پترزبورگ به خاطر فارغ‌التحصیل کردن الکساندر اولیانوف -جانی دولتی آینده- با نشان و عالی‌ترین توصیه‌ها، نتوانست از دادن مدال طلا به برادر کوچک‌تر او خودداری کند. در امتحانات نهائی نمرات ولادیمیر همگی "عالی" بود. او در سن هفده سال و دوماهگی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد.

در زمستووها، در مطبوعات آن روز شکایت می‌شد که سیستم کلاسیک تعلیماتی "آدم‌هایی با سینه‌ی ضعیف، عصبی، بدون ستون فقرات و تا حدی کند ذهن" به مملکت تحویل می‌دهد و هیچ جای شگفتی نیست: سراسر نظام تعلیماتی هدفش پیچاندن مغز و ستون فقرات مردم بود. با وجود این ولادیمیر اولیانوف، بدون آنکه صدمه‌ای ببیند، فارغ‌التحصیل شد. گرچه "کوبیشکین" قدری لاغر شده بود، قفسه‌ی سینه‌اش خوب رشد کرده بود و اعصابش سالم بود. مغزش مانند عصب فقراتش قوی و مرتب بود. با آن پوست خاکستری رنگ، با چاک چشم‌های مغولی، با گونه‌های برجسته و سیمای زمخت و در

عین حال وصف‌ناپذیر و موهای مایل به سرخ بر روی سری نابهنجار و بزرگ، صفت زیبا آخرین چیزی بود که می‌شد به او نسبت داد. با وجود این، چشم‌های کوچک عسلی، در زیر ابروهای بور از گرمی و نفوذ برق می‌زد و تحرک حالات صورتش، بی‌شک از نیروهای درونیش سخن می‌گفت. ولادیمیر به هیچ صورت نمی‌توانست در میان گروهی از دانشجویان دبیرستان که در برابر دوربین منجمد شده‌اند برجسته باشد. لیکن در گفتگوی زنده در بازی و از آن بالاتر هنگام کار، بدون استثناء نفر اول بود، و نفر دوم بسیار عقب‌تر بود.

توصیه‌نامه‌ی رسمی که بوسیله‌ی مدیر مدرسه، فیودور کرنسکی، به ولادیمیر اولیانوف داده شد، استحقاق آن را دارد که به طور کامل نقل شود: "اولیانوف بسیار مستعد، دائماً کوشا، وقت شناس و قابل اطمینان، در تمام کلاس‌هایش شاگرد اول بود و به عنوان لایق‌ترین شاگرد از نظر موفقیت، رشد و رفتار، موقع فارغ‌التحصیل شدن، جایزه‌ی طلا گرفت. در مدارک مربوط حتی یک مورد ثبت نشده که نشان دهد اولیانوف، در حرف و در عمل نظر مخالف مقامات و معلمان مدرسه را برانگیخته باشد. والدین او همیشه به دقت مراقب رشد آموزشی و اخلاقی اولیانوف بودند و از سال 1886، یعنی پس از مرگ پدر خانواده، مادر به تنهایی تمام توجه و کوشش خود را به تربیت کودکانش مبذول کرده است. اصول رهبری کننده‌ی این تربیت، انضباط مذهبی و عقلانی بوده است. میوه‌های سودمند تربیت اولیانوف در رفتار عالی او مشهود بود. پس از مطالعه‌ی دقیق‌تر زندگی خانوادگی و شخصیت اولیانوف من نمی‌توانستم در او نوعی درون‌گرایی زیادی و عدم جوشش حتی با نزدیکان و در خارج از مدرسه حتی با هم شاگردی‌ها که چشم و چراغ مدرسه بودند را

مشاهده نکنم. خلاصه من در او نوعی مخالفت با مصاحبت می‌بینم. مادر اولیانوف قصد دارد در سراسر طول تحصیلات او در دانشگاه در کنارش باشد. "فیودور کرنسکی خود، اگر از روی گزارش‌های سالانه‌ی او داوری کنیم، کوشش‌های تعلیماتی خود را متوجه "پرورش دادن احساسات مذهبی، احترام به بزرگ‌ترها، اطاعت از قدرت مقامات و احترام به مالکیت دیگران" می‌کرد. با در نظر گرفتن این اصول سرزنش‌ناپذیر، دشوار است باور بکنیم که این توصیه‌نامه‌ی نمونه، از آن سرنگون‌کننده‌ی آینده‌ی مذهب، قدرت دولت و مالکیت توصیفی بدست می‌دهد. یقیناً مدیر مدرسه در آن زمان دوست خانواده بود و بنا به اعتقاد آنا یلیزاروا، مدیر امیدوار بود که گزارش مساعد او به ولادیمیر کمک بکند تا موانعی را که سرنوشت برادر بزرگ‌تر سر راه او ممکن بود قرار دهد، از میان بردارد. لیکن انگیزه‌های چپ اندر قیچی فیودور کرنسکی هر چه می‌خواهد باشد، هرگز جرأت نمی‌کرد که درست جلوی چشم کلیه‌ی اعضای شورای معلم، توصیه‌نامه‌ای این چنین مساعد به ولادیمیر بدهد، مگر اینکه اطمینان داشته باشد گفته‌هایش با حقایق منطبق است. مدیر محترم با تمام اطمینان خاطر دست به نوشتن این توصیه‌نامه زد، چرا که نزدیکی او به خانواده‌ی اولیانوف - که البته به تصادف بوجود نیامده بود- به او اجازه داده بود که مشاهده‌ی خود از ولادیمیر در مدرسه را با تأثیراتی که از او در محیط خانوادگی گرفته بود تکمیل کند.

این اظهارنظر در توصیه‌نامه که "مذهب و انضباط عقلانی" اساس تربیت ولادیمیر را تشکیل می‌دادند مورد تأیید آنا یلیزاروا هم هست: "ایلیا نیکلایویچ... مردی بود عمیقاً و به طور صمیمانه پرهیزکار و کودکان خود را نیز با همان روحیه تربیت کرده بود." و علاوه بر این از آن‌ها می‌خواست که

"تا سر حد خرده‌گیری با وجدان باشند." ولادیمیر ایمان مذهبی خود را تا شانزده سالگی حفظ کرد. از شرایط رشد اندیشه‌ی اجتماعی روسیه و از خصایص مشخصه‌ی شخصیت خود او با کمال مطلق آن، چنین بر می‌آید که تا موقعی که او به معتقدات مذهبی خود وفادار مانده بود، امکان داشت که نمی‌توانست در همان زمان دارای عقاید سیاسی مخرب باشد. ما، به رغم سالوسان انقلاب، بایستی حقایق را به همان‌گونه که هستند بپذیریم. هسته‌ی شخصیت ولادیمیر در حالی که با شیره‌های حیاتی آکنده می‌شد، برای مدتی خود را زیر پوسته‌ی دفاعی سنت حفظ کرد. ولادیمیر، به ویژه پس از ماجرای نامطبوع با "فرانسوی"، آموخته بود که چگونه در صورت لزوم بر قدرت شوخی کردن خود سرپوش بگذارد. به دنبال ماجرا نمی‌رفت و هیجان را به خاطر هیجان دوست نداشت. بدون آنکه تمایلات طبیعی خود را تسلیم دیگران بکند توانست به آسانی با نظام دبیرستانی خود را منطبق گرداند و با انعطاف اخلاقی، هوشیاری و زنده دلی خود را در مقابل آن قرار دهد.

یقیناً یک سال پیش‌تر ولادیمیر پشت به مذهب کرده بود و بدین وسیله نقطه‌ی شروعی برای بررسی مجدد تمام عقاید سنتی اتخاذ کرده بود. لیکن این جریان کاملاً جنبه‌ی ای مخفی داشت. ولادیمیر تازه شروع کرده بود که "یک شخصیت متفکر انتقادی بشود." در عین حال آنچه که او در طول هفده سال زندگی از جهان یاد گرفته بود او را مجبور می‌کرد که دگرگونی درونی خود را حتی از معلمی که او را از نزدیک می‌پانید، پنهان کند. به همین دلیل کوچک‌ترین سندی وجود ندارد تا بوسیله‌ی آن تصور کنیم که مدیر محترم مدرسه، حتی برای لحظه‌ای به اصول خود به عنوان یک خدمتگذار وفادار کشوری، به خاطر رفاقت شخصی، خیانت کرده باشد.

چند تردید را نه بخش‌های تحسین‌آمیز، بلکه بخش انتقادآمیز توصیه‌نامه، به ذهن می‌آورد. یک وضع موقت نومیدی که به دلیل مصیبت‌های خانوادگی بوجود آمده بود، بدون شک، نسبت دادن این جوان حراف و شاد به تیپ‌های منزوی و ضداجتماعی را توجیه نمی‌کند. آدم فقط می‌تواند حدس بزند که کرنسکی پدر، به همان اندازه روانشناس بدی بود که بعدها معلوم شد کرنسکی پسر هست. مگر اینکه در واقع آن عبارت بسیار دقیق، "مخالف با مصاحبت" خصلت دیگری را پنهان کرده بود که مدیر مدرسه مشاهده کرده بود اما نمی‌توانست آن را درک کرده، نام واقعی آن را بر زبان براند. مسأله در واقع، مسأله‌ای ساده نبود. در پشت سر خودداری و انضباط ولادیمیر، یک عنصر روانی زوال‌ناپذیر را می‌شد حس کرد. همین در مورد مناسبات او با هم شاگردی‌هایش نیز صادق بود. به نظر می‌رسید همه چیز به خوبی، ولی نه آن طور که باید پیش می‌رفت. ولادیمیر با گشاده‌دستی دانش خود را در راه کمک به دیگران به کار می‌برد. او با موفقیت تمام به خواهر بزرگ‌ترش لاتین یاد داد. مدت دو سال، به یک معلم چوایش درس مجانی داد و او را برای امتحانات نهانی آماده کرد. او با کمال میل برای دیگران انشاء می‌نوشت و می‌کوشید آن‌ها را به سبکی بنویسد که با سبک خودش فرق داشته باشد. ولی او کسی را به منزل نمی‌آورد. ولادیمیر اولیانوف، از هم شاگردی‌هایش، حتی از آن‌هایی که "چشم و چراغ مدرسه بودند"، بوسیله‌ی دیواری نامرئی که هم نزدیکی و هم آشنایی را غیرممکن می‌کرد، جدا بود. با بسیاری از اشخاص مناسباتی به حد کافی مطبوع داشت، ولی با هیچکس دوست نبود. آنایلیزاروا می‌نویسد: "برادر اغلب رفقا و بعضی از معلماتش را مسخره می‌کرد." می‌توان باور کرد که شوخی‌های او خوب هدف‌گیری شده بود و همیشه هم از

لطمه زدن به حس احترام به خود قربانی شوخی هایش مضایقه نمی‌کرد. ولی آنچه از همه مهم‌تر بود، این شوخی‌ها فاصله‌ی بین قربانی و گوینده‌ی شوخی را آشکار می‌کرد. آنا یلیزاروا تأیید می‌کند که: "در طول سال‌های دبیرستانی او دوستان صمیمی نداشت." لاف زنی، خود بزرگ بینی و فیس و افاده کاملاً با او، هم به عنوان یک بچه هم به عنوان یک مرد جوان، بیگانه بود؛ همان وسعت شخصیت او، امکان داشتن این قبیل صفات را به کلی از بین می‌برد. ولی برتری شخصی عظیم این صیاد آینده‌ی آدم‌ها، مانع از ایجاد دوستی‌های نزدیکی می‌شد که اگر نه به تساوی، دستکم نیازمند تناسب است. ولادیمیر به رغم قدرت جوشش اجتماعی‌اش تنها مانده بود. مدیر تا آنجا که می‌توانست درک کند، به آن خصیصه‌ی شخصیت جوان اشاره می‌کرد که قرار بود در آینده بارها مورد سرزنش قرار گرفته، محکوم شناخته شود، تا سرانجام به رسمیت شناخته شود. شاید بهتر این باشد که نام آن خصیصه ناراحت را "نبوغ" بگذاریم. ولادیمیر اولیانوف شاگرد مدرسه، حالت جنینی لنین بود.

فیودور کرنسکی دلیل خاصی داشت که بنویسد مادر ولادیمیر قصد داشت "در کنار او باشد." رئیس اداره‌ی پلیس به ماریا الکساندرونا، موقعی که او کوشش‌های بی‌پایانش را برای نجات ساشا به کار می‌برد، "پیشنهاد" کرده بود که او پسر جوان‌ترش را دور از مرکز فساد، دور از پایتخت، در یکی از دانشگاه‌های آرام‌تر شهرستانی بگذارد. تصمیم گرفته شد که ولادیمیر در غازان درس بخواند. ماریا الکساندرونا تصمیم گرفت که با تمام خانواده به آن شهر نقل مکان کند. او آرزو داشت باور کند که ولودیا، تحت حمایت او به آسانی به سوی آن جاده‌ی شوم منحرف نخواهد شد. علاوه بر این، ماندن در سیمبرسک غیرقابل تحمل بود. در آنجا همه چیز او را به یاد گذشته‌ی نزدیک

می‌انداخت، و علاوه بر این، خصومت ناشی از ترس و بُز دلی دوستان دیروز، خانواده را تقریباً مجبور کرد که شهری را که سال‌ها در آن زیسته بودند، ترک گویند. ماریا الکساندر رونا با شتاب خانه را فروخت و چند هفته بعد از ولایمیر، با بچه‌های دیگر وارد غازان شد. در محل جدید بار دیگر، همچون روزهای اول در سیمبرسک خانواده، خود را جدا افتاده یافت. و به علاوه زیر ابر سیاه نارضائی حکومت.

شهر غازان، با جمعیتی نزدیک به 100 هزار نفر، گرچه "پایتخت ولگا" خوانده می‌شد و دانشگاه داشت، اما ماهیت کاملاً شهرستانی خود را حفظ کرده بود. اندیشه‌ها و امیدهای که جامعه با فرهنگ را دو دهه پیش‌تر به هیجان آورده بود، اکنون پژمرده شده، زوال یافته بود. یک روزنامه‌نگار آن زمان می‌نویسد: "ملالی که بر حیات غازان چنگ انداخته است، در همه جا رسوخ کرده، تأسیسات عمومی آن، دوما³³ و زمستوهای آن را به نوعی بیحالی مرگ‌آور آلوده است." دانشگاه غازان که در آغاز قرن نوزدهم تأسیس شده بود تاریخچه‌ی ماجرای خاص خود را داشت. وقتی که "اتحاد مقدس" بال‌های سیاهش را بر روی اروپا گستراند، دانشگاه‌های روس، به رُغم ناچیز بودنشان، هدف بدگمانی دورویان درباری قرار گرفتند. ماگنیتسکی Magnitsky، بازرس کل با وحشت تمام کشف کرد که استادان غازان حقوق طبیعی را از راه خِرد استنباط می‌کردند و نه از روی انجیل‌ها و به همین دلیل پیشنهاد کرد که دانشگاه بسته شود و بناهای آن با خاک یکسان گردد. الکساندر اول راه دیگری برای تحقق این هدف یافت؛ خود بازرس کل را به ریاست دانشگاه منصوب کرد. ماگنیتسکی سختگیرترین آئین‌نامه‌ی انضباطی

³³ - دوما پارلمان روسیه تحت رژیم تزار بود که پس از انقلاب 1905 بوجود آمد.

را برای تمام علوم ایجاد کرد- آئین‌نامه‌ای که سرچوخته‌ای نوشته بود و راهبی مست تکمیل‌اش کرده بود. از این به بعد، تصاویر منحنی [به شکل U -س ق] تحت نام ثلاثه‌ی [سه تایی -س ق] مقدس توصیف می‌شدند و فعل و انفعالات شیمیایی تنها با رضایت خاطر روح‌القدس صورت می‌گرفت. دانشگاه که بدین ترتیب به حالت حقارت کامل افتاده بود، در دوران ریاست بیست ساله‌ی لوبچفسکی³⁴ معروف، خالق هندسه‌ی غیر اقلیدسی و یا هندسه "مجازی" احیاء نسبی را تجربه کرد. اولیانوف، پدر خانواده در زمان لوبچفسکی دانشجو بود- و این در زمان زوال جدید دانشگاه‌های روس به علت وحشت نیکلای از انقلاب 1848 بوجود آمده بود. موقعی که ایلیا نیکلایویچ در پنزا در یک مدرسه تدریس می‌کرد، به پیشنهاد لوبچفسکی به مدت چند سال با جدیت و موفقیت در اداره کردن یک ایستگاه هواشناسی کار کرده بود.

ولادیمیر سی و هفت سال پس از پدرش وارد دانشگاه غازان شد، و نه فیزیک و ریاضی، بلکه دانشکده حقوق را انتخاب کرد. مدیر مدرسه سیمبرسک از این انتخاب متأسف شد، چرا که انتظار داشت که شاگرد محبوبش زبان شناسی را انتخاب کند. ولی برای ولادیمیر حرفه‌ی معلمی چندان جاذبه‌ای نداشت. او می‌خواست وکیل شود. شورای دانشجویان غازان شاید حتی از سایر دانشگاه‌ها دموکرات‌تر بود. ولی در آن روزها وحشت کامل بر تمام تأسیسات علوم عالی حاکم بود. فقط سه ماه از اعدام الکساندر اولیانوف و رفقاییش می‌گذشت. دولت با آن دستگاه پلیس نیرومندش، یک میلیون سربازش، در ترس دایم از دانشجویان که تعدادشان جمعاً پانزده هزار

³⁴ - نیکلای لوبچفسکی (1856-1793) ریاضیدان و رئیس دانشگاه غازان از سال 1827 تا سال 1846.

بود، به سر می‌برد. اینک مقررات سال 1884 با سختگیری تمام اجرا می‌شد. استادان لیبرال از کار برکنار شدند، باشگاه‌های شهرستانی بیگناه منحل گردید، دانشجویان مظنون اخراج گردیدند و آن‌هایی که در دانشگاه‌ها مانده بودند، مجبور به پوشیدن اونیفورم منفور شدند. کنت دلیانوف Count Delyanov، وزیر آموزش و پرورش که کینه جوئی ناشناخته داشت، طی یادداشت مخصوصی اعلام کرد که دبیرستان‌ها حق قبول کردن "بچه آشپزها" را به عنوان شاگرد ندارند. لئونید کراسین³⁵، معاصر لنین و همکار آینده‌ی او، در خاطراتش می‌نویسد: "در پانز سال 1887 وقتی که من برای نخستین بار برای گذراندن امتحانات ورودی انستیتو تکنولوژی وارد پترزبورگ شدم، پترزبورگ در یک دوران ارتجاع فوق‌العاده تاریک به سر می‌برد." اوضاع غازان بهتر از این نبود.

با وجود این شورای دانشجویان قدرت کافی پیدا کرد که اعتراض خود را اعلام دارد. نخستین صدهای معترض در داخل دیوارهای دانشگاه پترزبورگ، در بهار به صدا در آمده بود، وقتی که آندریوسکی Andreyevsky رئیس دانشگاه، طی یک سخنرانی که به توطئه اولیانوف و رفقاییش تخصیص داده شده بود و در لفاف زبان چاپلوسی با شکوهی پیچیده شده بود که از مشخصات زبان قهرمانان استادمآب است، گفت: "چرا این بی‌وجدان‌ها از در دانشگاه ما استفاده کردند؟ آنان به داخل خانواده پر لطف دانشجویی ما خزیدند تا آن را بدنام کنند..." الخ. روز بعد بیانیه‌ای از طرف اتحادیه‌ی باشگاه‌های شهرستانی اعلام کرد که بدنامی دانشگاه از آنجا است که: "به دنبال رئیس

³⁵ - لئونید کراسین (1870-1926) در سرویس دیپلماتیک شوروی و نیز مدیریت اقتصادی فعالیت داشت.

دانشگاه برده وار به پابوس دیکتاتوری خزیده است. " اعدام این پنج دانشجو، دانشگاه را غرق در بهت کرده بود. ماه‌های تعطیل، حالت تشنج را تا حدی تخفیف داده بود. ولی در پانیز دانشجویان بار دیگر خود را گرفتار یک منگنه دیدند. فضای کلاس‌های درس و کریدورها ناگهان خفقان آور شد. در نوامبر، موجی از "اغتشاش" گسترش یافت. این موج که در مسکو شروع شده بود، در دسامبر به ولگا رسید.

دانشجویان دانشگاه غازان به ابتکار خود در چهارم دسامبر، میتینگی تشکیل داده، خواستار آن شدند که بازرس در برابر آنان ظاهر شود و با سروصدا در خواست‌های خود را به او دادند و از پراکنده شدن امتناع ورزیدند. یکی از بازرسان در صف اول، دانشجوی جوانی را دید که موقع بیرون رفتن کارت شناسانی خود با نام اولیانوف را نشان داد. اولیانوف همان شب در اطاقش بازداشت شد. آیا او با رفتار معترضش خود را متمایز کرده بود یا به علت نام خانوادگی شومش در میان چهل نفر بازداشتی بود؟ جواب این سوال ساده نیست. به هر طریق نقش رهبر بالاتر از آن بود که این تازه وارد بدان برسد. سازمان‌دهندگان این "اغتشاشات" همیشه دانشجویان با تجربه‌ی کلاس‌های بالاتر بودند که فعالیت‌های خود را هماهنگ کرده، با مراکز دانشگاهی دیگر رابطه برقرار کرده بودند. با وجود این، مدارک رسمی آن زمان می‌کوشد بر رفتار دانشجوی جوان، نوری دیگر بتاباند.

بازرس منطقه، از قول بازرس، به وزارتخانه اطلاع داد که ولادیمیر اولیانوف در "پنهانکاری، بی‌توجهی و حتی بی‌ادبی" خود را متمایز کرده است. چنین به نظر می‌رسد که همین دو روز پیش از میتینگ، ولادیمیر توجه

مأموران را به خود جلب کرده بود. او در قهوه‌خانه با "مظنون‌ترین دانشجویان" صحبت می‌کرد و پیوسته با چیزی در دست، از اطاق خارج شده، دوباره برمی‌گشت. در میتینگ چهارم دسامبر، او با گروه اول با شتاب وارد سالن شده، در سرسرا فریادگشان دویده بود "در حالی که بازوهایش را تکان می‌داد و انگار بدین وسیله می‌خواست الهام‌بخش دیگران باشد." از این طرح رنگین، یک چیز، دستکم به وضوح معلوم می‌شود: ولادیمیر از همان بدو ورودش به دانشگاه تحت مراقبت نزدیک پلیس بود. و این مراقبت پلیس منجر به کشف سه عیب بزرگ شده بود: "پنهانکاری، بی‌توجهی و حتی بی‌ادبی." می‌توان به شهادت منتشر شده تا آنجا کاملاً تکیه کرد که لنین، همان طور که بعداً خودش نوشت، در این اغتشاشات "نقش مهمی ایفاء نکرد." از طرف دیگر، بازرس که دوربین جاسوسی‌اش را از همان آغاز بر روی اولیانوف تنظیم کرده بود، وقتی که مدعی شد "او را در گروه اول کشف کرده" شاید چندان هم یاوه نمی‌گفت. و نیز شاید چشمان مجرب پلیس در چشم‌های این جوان با آن اسم ناراحت کنند، نگاهی داغ شده از نفرت دید. بازرس کل در گزارش خود اضافه می‌کند: "با در نظر گرفتن شرایط استثنائی که به خانواده‌ی او مربوط می‌شود، این رفتار اولیانوف نسبت به میتینگ، بازرس را به این نتیجه می‌رساند که اولیانوف را کاملاً قادر به انجام انواع مختلف تظاهرات غیرقانونی و جنائی ببیند." پس توقیف جنبه‌ی پیشگیری داشته است.

آنا یلیزاروا و دیگران در این حقیقت که اولیانوف موقع ترک میتینگ کارت شناسائی خود را به بازرس نشان داده، یک عمل بارز اعتراضی نیز می‌بینند. در واقع معنای این عمل روشن نیست. امکان آن هست که شاگردان باتجربه‌تر

توانسته بودند از ارائه کارت‌های شناسایی خود ظفره برونند و اولیانوف غافلگیر شده بود. این نیز امکان دارد که در یک لحظه هیجانی، اولیانوف کارت شناسایی خود را درست جلوی دماغ بازرس گرفته باشد، انکار کارت خصوصی خود را در اختیار او می‌گذارد. پلیس، وقتی که اولیانوف را به کلانتری می‌برد، کوشید او را نصیحت کند: "جوان چرا ایجاد مزاحمت می‌کنی؟ داری سرت را می‌زنی به دیوار و داغون می‌کنی...." "مرد جوان فوراً جواب داد: "دیوار زهوارش در رفته است. یک تلنجر خوب کافی است که ببندادش." "این پاسخ چالاک بیش از حد خوشبینانه بود. بیش از یک تلنجر لازم بود. ولی این جوان عاصی فقط هفده سال و هشت ماه داشت. ارزشیابی واقع بینانه‌تری از این امر مستلزم گذشت سال‌های بیش‌تری بود. پس از چند روز در زندان، ولادیمیر از دانشگاه که فقط چهار ماه در آن حضور یافته بود، و از غازان تبعید شد. بدین ترتیب، شش ماه پس از اعدام برادر، ضربه‌ای دیگر بر خانواده وارد شده بود. ضربه‌ای نه چندان مصیبت بار، ولی به حد کافی سنگین. زندگی حرفه‌ای پسر دوم داغان شده بود.

بهار همان سال بود که مدیر دبیرستان شهادت جدی داده بود که "حتا یک مثال" در رفتار الکساندر اولیانوف دیده نشده است که بوسیله‌ی آن او "حرفاً و عملاً نظری مخالف را برانگیخته باشد." "لیکن هنوز برف بر روی خیابان‌های غازان ننشسته بود که اولیانوف خود را به عنوان سرنگون‌کننده‌ی بنیادهای جامعه نشان داد. او در قهوه‌خانه پنهان شده بود و با دانشجویان مذنون گل می‌گفت و گل می‌شنید و بازوهایش را تکان می‌داد تا الهام‌بخش دیگران باشد. آیا درست است که تغییر این همه ناگهانی بود؟ و یا اینکه شهادت‌های مقامات دبیرستان و دانشگاه تصویر مرد جوان را در جهات

مختلف مخدوش نشان می دهند؟ بی شک در تصویر مقداری خدشه بود. ولی این مهم ترین چیز نبود. در فاصله ی آن ماه ها ولادیمیر، دچار دگرگونی درونی عظیمی شده بود: تزار برادر او را حلق آویز کرده بود.

پدر و دو پسرش

در منابع شوروی تقریباً این به صورت یک اصل در آمده است که تمایلات انقلابی برادران اولیانوف را نتیجه‌ی نفوذ پدر بدانند. این افسانه به این صورت بوجود آمد: هر کسی که به هر صورتی با خود بازرس مدارس عمومی سیمبرسک مناسباتی داشت، در سال‌های اخیر وظیفه‌ی خود دانسته است که پس از نگرشی به گذشته درک خود را از سرشت انقلابی خانواده کتباً اعلام کند. به همانگونه که در زندگینامه مقدسان مسیحی نه تنها به خود این حضرات، بلکه تا حد ممکن به اسلاف آنان نیز صفاتی از عالی‌ترین نوع زهد و تقوی نسبت داده شده، اکنون انجیل‌نویسان جدید مسکوئی-بیزانتینی Byzantine در وجود پدر لنین، آنچه را که او خود بود- یعنی یک کارمند حکومت و شیفته‌ی هدف آموزش و پرورش- مردود می‌شمارند. این بی‌معنی است! هیچکس از پدر یک شاعر انتظار قریحه‌ی شاعری ندارد. و پدر یک انقلابی الزاماً یک توطئه‌گر نیست. این خوب است که پدر و مادر مانع رشد استعدادهای کودکان خود نباشند. لیکن یک تذکره‌ی احوال‌نویس حق ندارد بر والدین شخصیت تذکره‌اش، درخواست‌هایی را تحمیل کند. او باید آنان را بدان صورت که بودند، تصویر کند. اگر یک زندگینامه مبتنی بر اطلاعاتی باشد که درست نیست، از آنچه می‌توان یاد گرفت؟ "ایلیا نیکلایویچ نسبت به

نهضت انقلاب همدردی می‌کرد. "چنین به نظر می‌رسد که منزل اولیانوف‌ها در خیابان مسکو، نوعی باشگاه سیاسی بود؛ در بحث‌های مربوط به موضوعات سیاسی،" الکساندر در بحث پیشقدم می‌شد. "ولی ولادیمیر- مگر جز این هم می‌توانست باشد؟" اغلب در بحث‌ها شرکت می‌کرد و هم با موفقیت بسیار. "نویسنده‌ی معتبری چون لوناچارسکی³⁶ فقید، می‌نویسد که ایلیا نیکلایویچ "با انقلابیون همدردی می‌کرد و فرزندان خود را با روحیه‌ی انقلابی تربیت کرد." او حتی از این هم بالاتر می‌رود و به این نتیجه می‌رسد که لنین "از طریق پدر و برادرش با انقلاب پیشین، یعنی انقلاب نسل اراده‌ی خلق، پیوندهای خونی" داشت.

با کمال شگفتی از ماریا اولیانوا، دختر جوان‌تر ایلیا نیکلایویچ می‌شنویم که پدرش، عناصر کادر جوان بین معلمان مدارس عمومی‌اش را "با روح بهترین عقاید حاکم بر دهه‌های 1860 و 1870" تربیت می‌کرد. در این تردیدی نیست که سخنرانی‌های او مفید بود. ولی عبارت "بهترین عقاید حاکم بر دهه‌های 1860 و 1870" در تاریخ اندیشه‌ی اجتماعی روسیه به معنای عقاید پوپولیست‌های انقلابی است. این عقاید این معانی را داشت: بریدن از کلیسا، به رسمیت شناختن آئین ماتریالیزم، جنگی آشتی‌ناپذیر با طبقه‌ی استثمارگر و تزاریزم. هیچ شکی در عدم امکان ارائه‌ی چنین تعلیماتی در درس‌های رسمی معلمان مدارس وجود نداشت، حتی اگر سازمان‌دهنده‌ی آنان، خود نیز از "بهترین عقاید دهه‌ی 1870" بهره‌ای برده باشد. لیکن ایلیا نیکلایویچ از آن عقاید کوچک‌ترین بهره‌ای نبرده بود. رفتاری احترام‌آمیز نسبت به آموزش و پرورش از ویژگی‌های او بود. ولی چنین رفتاری مانع اعتقاد به عشاء ربانی

³⁶ - آناتولی لوناچارسکی (1873-1933) اولین کمیسر امور فرهنگی پس از انقلاب اکتبر.

[مثل شام آخر عیسی - س ق] نبود. چنین چیزی را تنها از طریق اشاره به "زمانه" نمی‌توان توضیح داد. مردمان مترقی، نه تنها در دهه‌ی 1860، بلکه حتی در دهه‌ی 1840 هم ملحد و هم سوسیالیست ناکجاآبادی بودند. ایلیا نیکلایویچ، نه از نظر ماهیت کار در شمار اینان بود و نه از نظر شیوه‌ی اندیشیدن. کافی است به این نکته اشاره کنیم که ایلیا نیکلایویچ در همان اوایل کارش به عنوان بازرس، با نگرانی توجه مقامات بالاتر خود را به بی‌مبالاتی کشیش‌ها در تدریس مذهب جلب کرد. معلمانی که بوسیله‌ی اولیانوف تربیت شدند، بنا به گزارش‌های معتبر، بهترین معلمان گوبرنیا بودند؛ ولی آنان در هیچ مرحله‌ای گام در تاریخ نهضت انقلابی نگذاشتند. عقاید ایلیا نیکلایویچ و شاگردان او، عقاید انقلابی چرنیشفسکی، باکونین و ژلیابوف نبود، بلکه عقاید معلمان فرهنگی میانه‌رو و لیبرالی چون پیروگوف، اوشینسکی و بارون کورف بود.³⁷

این واقعیتی است که بسیاری از انقلابیون آن سال‌ها معلم بودند. ایلیا نیکلایویچ در اوایل آغاز کار خود با بعضی از آن‌ها تماس نزدیک پیدا کرد. ولی هیچکدام از آنان بر سر پست‌های خود باقی نماندند. آنان جملگی از حرفه‌ی معلمی اخراج شدند. این اتفاق برای یکی از معلمان مؤسسه‌ی نجبای پنزا پیش آمد. این معلم بی‌پروائی کرده، عقاید مخالف خود را در مراسم فارغ‌التحصیلی در سال 1860 ابراز کرده بود. چنین کار پُر خطر یا چنین "جنونی" هرگز به مغز ایلیا نیکلایویچ خطور نمی‌کرد. در همان اوایل، یعنی در سال 1859، "به خاطر خدمت برجسته و پرشور خود" یک جایزه‌ی 150

³⁷ - نیکلای پیروگوف (81-1810) جراح و معلم لیبرال و یکی از شخصیت‌های معروف در طب روسیه؛ کنستانتین اوشینسکی (70-1824)؛ بارون کورف (76-1800) مورخ و حقوقدان، و برای مدتی رئیس کتابخانه‌ی عمومی امپراطوری.

روبلی گرفت. بلافاصله بعد، سناتوری که برای بازرسی آمده بود، او را به خاطر "اجرا از روی وجدان و وظائفش"، از دیگران متمایز کرد. سه سال بعد بازرس کل دیگری به تمجید از او یاد کرد. در حالی که درباره‌ی تعدادی از معلمان دیگر، نظریات مخالف ابراز می‌کرد. یک سال بعد، یعنی در سال 1863، وقتی که آجودان ژنرال اوگاریوف Ogaryov در رابطه با قیام لهستان در میان معلمان ولگا به دنبال خرابکار می‌گشت و به این نتیجه رسید که "روح بی‌ایمانی و مخالفت" در دانشگاه غازان تمرکز داشته، ایلیا نیکلایویچ یکی از فارغ‌التحصیلان این دانشگاه آلوده شده، مثل سابق، موفقیت خود را حفظ کرد. سه سال بعد، یکی از همکاران و دوستان اولیاتوف در ماجرای کاراکوزوف درگیر شد. در این مورد بخصوص نیز کوچک‌ترین سوءظن تصادفی یا بی‌اساس متوجه‌ی ایلیا نیکلایویچ نشد. ایمان مذهبی او در نظر مقامات دولتی بین او و دنیای انقلابیون سد قابل اطمینانی بود. از این نظر مقامات کاملاً حق داشتند. بدین ترتیب، حتی در فجر فعالیت هایش وقتی که هنوز جوان بود و زن نگرفته بود، ایلیا نیکلایویچ، دقیقاً در چارچوب وظائف خود به عنوان یک معلم کار کرد. در هیچ چیز کوچک‌ترین تمایلی به سوی انتخاب راه قدغن شده از خود نشان نداد.

ایجاد دفتر بازرس مدارس عمومی، خود نشانه‌ای از ارتجاعی دیوانسالارانه علیه استقلال زمستووها در قلمرو آموزش و پرورش بود. اگر "اخلاق" سیاسی معلمی هدف کوچک‌ترین سوءظن می‌بود، او به هیچ صورتی نمی‌توانست نامزد چنین مقام مورد اعتمادی باشد. لنین در مقاله‌ی سال 1901، در ترسیم تاریخ مبارزه‌ی دولت با زمستووها، دو سال، یکی 1869 و دیگری 1874 را مشخص می‌کند. در این دو تاریخ، دیوانسالاری تأسیسات

محلی، حکومت در دست مردم را کنار زده، با قاطعیت تمام نظارت بر آموزش و پرورش عمومی را برعهده گرفت. هر دوی این سال‌ها، نه تنها از نظر تاریخی، بلکه از نظر تذکره احوال ارزش دارد. در سال 1869 پدر لنین به مقام بازرسی و در سال 1874 به مدیریت اداره‌ی بازرسی مدارس عمومی منصوب شد. ایلیا نیکلایویچ در وزارتخانه بهترین موقعیت ممکن را داشت، از نردبان سلسله مراتب اداری پله به پله بالا رفت، به موقع خودش منصب "جناب" و فرمان سنت ولادیمیر را که با خود نجیب‌زادگی موروثی را به ارمغان می‌آورد، بدست آورد. خیر، این کارنامه Curriculum Vitae به هیچ صورتی شباهت به الگوی زندگی یک انقلابی یا حتی الگوی زندگی یک آدم مسالمت‌جو با عقاید معترض را ندارد. وقتی که دختر بزرگ‌تر اولیانوف می‌گوید که "پدرش هرگز یک انقلابی نبود"، می‌توانیم کاملاً به او اعتماد کنیم. ولی اگر همان دختر، آنایلیزاروا که مثل هر شخص دیگر مجبور شده است که افسانه‌ی رسمی را محترم بشمارد، در مقالات بعدی خود بنویسد که ایلیا نیکلایویچ از نظر معتقدات یک "پوپولیست" بود، باید این برچسب را به معنای وسیع آن درک کنیم. عناصری از پوپولیسم، نه تنها در ایدئولوژی لیبرال‌ها، بلکه در ایدئولوژی محافظه‌کاران مستقل هم به چشم می‌خورد. تحت نفوذ مبارزه‌ی انقلابی تشدید یافته در نیمه‌ی دوم دهه‌ی 1870، ایلیا نیکلایویچ، مثل اکثر لیبرال‌ها، نه به سوی چپ عقاید میانه‌روی گذشته‌ی خود، بلکه به سوی راست آن تمایل پیدا کرد. یک بار به فرزندان بزرگ‌ترش، مجموعه‌ای از اشعار نکراسوف را اهداء کرد و ساشا شعرهای این شاعر توده‌های رنجبر را بلعید. لیکن سه چهار سال بعد وقتی که ولادیمیر داشت بزرگ می‌شد، پدر نه تنها پسر را با تشویق به جلو نراند، بلکه کوشید او را

عقب نیز بزند. و بلافاصله بعد از آن، او کاملاً در لاک کار اداری خود خزید. وقتی که یکی از برادرزاده هایش، درباره‌ی اخراج غیر عادلانه یک معلم مدارس عمومی که فعالیت هایش به هیچ صورت ضد حکومتی نبود، خشمگینانه به او گله کرد، ایلیا نیکلایویچ "در خود فرو رفته و سرافکنده" ساکت نشست و حرفی نزد. او سنوال پیچ کردن دختر چهارده ساله اش را نیز با سکوت جواب داد. این حادثه از زندگی واقعی، پرتو زیادی بر شخصیت پدر و فضای عمومی خانواده می افکند.

هیچ تردیدی نیست که بحث هائی انقلابی صورت می گرفت که در آن ها "الکساندر پیشقدم می شد." "آنا یلیزاروا ادامه می دهد: "پدر که هرگز یک انقلابی نبود، در آن زمان چهل سال داشت. او که زیر بار سنگین خانواده بود، می خواست ما، یعنی نسل جوان را نجات دهد." این کلمات ساده باید برای همیشه بر افسانه‌ی نفوذ انقلابی پدر خط بطلان بکشد. لیکن این شهادت انکارناپذیر دختر بزرگ تر است که اکثراً فراموش می شود.

یولی تزدربام، مارتف آینده، به ما می گوید که در سال 1887، وکیل جوانی ادعای محاکمه‌ی لوپاتین را مخفیانه به منزل پدر او آورد و او، یعنی مارتف که در آن زمان چهارده ساله بود، با نفس حبس شده در سینه و در حالی که تمام نیروهای اندیشه اش کوک شده بود، به داستان دادستان درباره‌ی ترور، فرار و مقاومت مسلحانه که شبانه خوانده می شد، گوش داد. تزدربام ها، خانواده ای صلح دوست و لیبرال را تشکیل می دادند و به هیچ وجه با محافل انقلابی ارتباطی نداشتند. با وجود این، خواندن این سند مخفیانه و مربوط به یک محاکمه‌ی تروریستی در منزل اولیانوف مستشار دولتی غیرقابل تصور

بود. گرچه ایلیا نیکلایویچ در سال‌های اول خدمتش در سیمبرسک به عنوان یک بیگانه و یک "لیبرال"، خود را در دنیای کوچک کله‌گنده‌های شهرستانی جدا افتاده یافت، لیکن رأی عموم بر این بود که در سال‌های آخر او "شخصیتی بسیار محبوب، دوست داشتنی و قابل احترام در سیمبرسک" شد. و این بدان معناست که به محیط دیوانسالاری نزدیک‌تر شد. این تصادفی نیست که فیودور کرنسکی مدیر دبیرستان، محافظه‌کاری ثابت قدم که فلسفه‌ی آموزش و پرورشش متکی بر "انجیل‌های مقدس و خدمات کلیسا" بود، خانواده اولیانوف را بسیار خوش مشرب تشخیص می‌داد. در مورد سال‌های آخر حیات ایلیا نیکلایویچ - سال‌هایی که در دوران سلطنت الکساندر سوم سپری شد - شاید واقع‌بینانه‌ترین شهادت از آن دلاروف*، یکی از اهالی سیمبرسک و از وکلای دوما‌ی دولتی دوم باشد: "آی. ن. اولیانوف مردی بود با عقاید محافظه‌کارانه، ولی او مرتجع و محافظه‌کاری از نوع قدیمی‌اش نبود. او در زندگی‌اش هدف‌هایی داشت... آرزویی برای بهبود زندگی مردم."

اگر صحبت از نفوذ مستقیم پدر بر آینده‌ی فرزندانش باشد، باید گفت که این نفوذ برای مدتی تنها در دختر بزرگ‌تر محسوس بود: نخستین امید آگاهانه‌ی او معلم شدن بود. پیش از آنکه او وارد دانشگاه بشود، قریب دو سال به تدریس در یک مدرسه عمومی پرداخت. ولی همین خواهر بزرگ‌تر بود که الکساندر فاقد هرگونه علاقه‌ی انقلابی یافت. و اما در مورد پسران باید گفت که در سال‌های تحصیل در دبیرستان، یعنی در زمانی که نفوذ پدر را مستقیم‌تر از هر موقع دیگر تجربه می‌کردند، نه الکساندر و نه ولادیمیر به هیچ‌گونه محفل مخفی که در آن انقلابیون آینده کتاب‌های جهتدار بخوانند، تعلق نداشتند.

این احتمال نیز زیاد هست که حتی کسی آنان را به کار زیرزمینی تشویق نکرد؛ چرا که آنان پسران یک کارمند عالی‌رتبه دولتی بودند، و همیشه شاگرد اول کلاس هایشان و با پرونده‌ای که از نظر رفتار سرزنش‌ناپذیر بود. ولی دلیلی دیگر، و البته دلیلی عمیق‌تر هم برای این نکته بود. در خانواده‌ی ملاکی صاحب رعیت، صاحب مقامی رشوه‌بگیر و یا خانواده‌ی کشیشی طماع، پسر و دختر، به محض اینکه تحت تأثیر نفوذهای جدید قرار گرفتند، مجبور می‌شوند در سن کم ناگهان از خانواده‌ی خود بریده و به اصطلاح به دنبال خانواده‌ی جدید بروند. بچه‌های اولیانوف برعکس، در چاردیواری خانواده‌ی پدر و مادریشان مدت‌ها نیازهای معنوی خود را ارضاء شده یافتند. علاوه بر این، آنان که عادت داشتند همه چیز را جدی بگیرند، باید راه حل‌های نسجیده را که بعضی از هم شاگردی هایشان - و آن هم نه همیشه همشاگردی‌های فهمیده - برای مسایل جدی پیشنهاد می‌کردند، با بدگمانی تلقی کرده باشند. لیکن در این خانواده نیز، جدال بین دو نسل از پیش تعیین شده بود: فرزندان نتایجی را که والدین موقع نزدیک شدن بدان دچار تردید می‌شدند، کاملاً مورد دقت و باریک‌بینی و بحث قرار می‌دادند. تنها مرگی زودرس مانع از این شد که ایلیا نیکلایویچ جدالی اجتناب‌ناپذیر با فرزندانش بر سر سیاست نداشته باشد.

لنین، یازده سال پس از مرگ پدرش نوشت: "چه کسی نمی‌داند که چقدر آسان است که در مام مقدس روسیه یک روشنفکر رادیکال، یک روشنفکر سوسیالیست بدل به مأمور حکومت امپراطوری بشود، مأموری که خود را به این اندیشه دلخوش کرده که در چارچوب کار معمولی اداره، کار "نیک" انجام می‌دهد، مأموری که کار "نیک"ی را که انجام می‌دهد، برای توجیه واماندگی سیاسی خود و سجده‌ی خود در مقابل ضربه‌ی شلاق حکومت به کار می‌برد؟"

" اگر به کار بردن این کلام شدیدالحن، بدون قید و شرط، درباره‌ی ایلیا نیکلایویچ ظلم باشد، تنها ازین نظر ظلم خواهد بود که او در جوانی نه سوسیالیست به معنی واقعی کلمه بود و نه رادیکال. لیکن در این هیچ جای تردید نیست که او تا آخر زندگی خود به صورت یک مأمور مطیع استبداد باقی ماند. آن تحسین کنندگان بیش از حد پرشور که به خاطر پسر بر چهره‌ی سیاسی پدر رنگ می‌زنند، نسبت به پیوندهای خونی لنین احترام زیادی نشان می‌دهند و نسبت به عقاید واقعی او بی‌احترامی می‌کنند.

نظریه‌ی عموماً پذیرفته شده‌ی فعلی مبنی بر اینکه ولادیمیر نخستین انگیزه‌های انقلابی خود را از برادر تروریست خود دریافت کرده بر اساس تمام شواهد اتفاقی آن چنان بدیهی به نظر می‌رسد که انگار احتیاج به دلیل ندارد. در واقع این فرضیه نیز غلط است. الکساندر هیچکدام از اعضای خانواده‌ی خود، بخصوص ولادیمیر را به دنیای درونی خود راه نداد. آنا یلیزاروا می‌نویسد: "این دو بدون شک باهوش بودند، هر کدام به شکل خاص خود؛ ولی آنان دو شخصیت کاملاً متفاوت بودند." مقایسه بین دو برادر به دلیل مسیر داستانمان در اینجا ضرورت دارد، حتی اگر این خطر را داشته باشد که در مورد برادر جوان تر از داستانمان جلوتر بپریم.

نویسنده‌ی رادیکال، وودووزوف که الکساندر را در پترزبورگ می‌شناخت و بعدها در سامارا، اغلب از اولیانوف‌ها دیدن می‌کرد، سال‌ها بعد، وقتی که یک مهاجر ضدشوروی شده بود، نوشت که خانواده‌ی "فوق‌العاده جذاب" اولیانوف "به دو دسته کاملاً جدا از هم" قسمت شده بود. دسته‌ی نخستین که بهترین نماینده‌ی آن الکساندر بود، صورت بیضی رنگ پریده و چشمان

متفکر و نافذ داشت و با طراوت جوانی به معنویت خود، بیننده را مجذوب می‌کرد. مظهر کامل دسته‌ی دوم که از نظر وود ووزوف نفرت‌انگیز بود، ولادیمیر بود که "چهره‌اش با ترکیبی از هوش و درستی و حتی تقریباً نوعی حالت حیوانی به چشم بیننده می‌خورد. از همه گیرا تر پیشانی بود. پُر مغز اما شیبدار. و دماغی پرگوشت. ولادیمیر ایلچ در 21 یا 22 سالگی تقریباً کاملاً طاس بود." این مقایسه که آشکارا تصاویر دو خدای اورمزد و اهریمن الهام بخش آن بوده‌اند، ملک ویژه‌ی وود ووزوف نیست. الکساندر کرنسکی که اتفاقاً شخصاً با هیچکدام از برادرها آشنائی نداشت. چرا که وقتی که او شش ساله بود، ولادیمیر از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود. دو برادر را "از نظر اخلاقی درست نقطه‌ی مخالف یکدیگر" می‌خواند. او الکساندر "جذاب و هوشیار" را در برابر ولادیمیر، "عیب‌جوی بی‌همتا" می‌گذاشت. چیریکوف Chirikov ادیب سیمبرسک و دیگران نیز از همین رنگ‌ها برای ترسیم دو برادر استفاده می‌کنند. ابراز همدردی- خواه صمیمانه و خواه متظاهرانه- نسبت به برادر بزرگ‌تر، بار نفرت به برادر کوچک‌تر را سنگین‌تر می‌کند. با وجود این، این مقابله ساختگی نیست. در آن انعکاس مقابله طبیعی‌را- که گاهی دشمنی آن را مخدوش کرده- به سادگی می‌توان تشخیص داد.

آنا یلیزاروا می‌نویسد: "سرشت متفاوت دو برادر از همان بچگی معلوم بود. آنان هیچوقت به یکدیگر نزدیک نبودند." رفتار ولودیا نسبت به ساشا حاکی از "احترام بی‌پایان" بود، ولی به وضوح ساشا نسبت به ولودیا چندان علاقه‌ای نداشت. (یلیزاروا این نکته را با احتیاط بیش‌تر بیان می‌کند: "از بچه‌های کوچک‌تر، این اولیا بود که به مراتب بیش از دیگران از محبت ساشا برخوردار بود.") کروپسکیا بر اساس قصه‌های تکه‌تکه‌ای که شوهرش به

دشواری و پس از گذشت سال‌ها به یاد آورده، برای همسرش نقل کرده بود، می‌کوشد در چند سطر روابط بین دو برادر را در جوانی ترسیم کند: "آنان علاقه‌های مشترک بسیاری داشتند؛ هر دو دوست داشتند که مدت‌های طولانی تنها بمانند... آنان عادتاً با هم زندگی می‌کردند... و موقعی که یکی از آن جوانان بی‌شمار به دیدن آنان می‌آمد... این پسران از جمله‌ی محبوبی استفاده می‌کردند: با تشریف بردن خود ما را بهره‌مند بفرمائید." این "جمله‌ی محبوب" به روشنی تمام نشان می‌دهد که کروپسکایا نه تصویر دقیقی از شخصیت الکساندر و نه از روابط بین دو برادر داشت. "با تشریف بردن خود ما را محظوظ بفرمائید" - گفتن این جمله برای ولادیمیر کاملاً امکان داشت. ولی الکساندر که از اصطلاحات کنایه‌آمیز استفاده نمی‌کرد، فقط می‌توانست موقع شنیدن این جمله از زبان ولادیمیر اخم بکند.

هم از نظر قیافه و هم از نظر شخصیت، الکساندر بیش تر شبیه مادرش بود. صفات پدر هم در چهره و هم در روحیه ولادیمیر نمایان بود. این مقایسه و مقابله، گرچه اساساً بسیار مهم است، لیکن ساده‌تر از آن است که موضوع را فیصله دهد. شجاعت - که مترادف روسی آن موژستوو Muzhestivo ملک حلال جنس نر (موژشینا-Muzhchina) گردیده است - مهم‌ترین صفت شخصیت ماریا الکساندر رونا بود. لیکن این شجاعت مادری بود که خود را یکسره و تا پایان زندگی وقف خانواده و فرزندان خود می‌کند. شجاعت الکساندر نیز بیش از همه، شجاعت از خودگذشتگی بود. تحکم، کج خلقی، بذله‌گویی، "ر"های گلوخیز، طاسی زودرس و مرگ زودرس - تمام این خصلت‌ها را ولادیمیر از پدرش به ارث برده بود. لیکن همان‌طور که برادر بزرگ‌تر المثنای مادر نبود، برادر کوچک‌تر، از او کم‌تر حتی نسخه‌ثانی

دقیق پدر می‌توانست باشد. آنان از والدین خود و از طریق آنان از اسلاف دورتر خود، "ژن‌هایی" به ارث برده بودند که در نتیجه‌ی ترکیب آن‌ها این دو موجود انسانی فوق‌العاده و برجسته ولی بی‌شبهات به یکدیگر بوجود آمده بودند.

بدون تردید دو برادر بعضی صفات مشترک داشتند: هر دو فوق‌العاده بااستعداد بودند (گرچه نه به اندازه‌ی یکدیگر)، هر دو عاشق کار بودند، هر دو دوست داشتند که خود را کاملاً وقف هدفی بکنند، هر دو دقیق و پُراشتیاق بودند، و با کمال تعجب در آغاز جوانی. و سرانجام، از همه بالاتر، هر دو انقلابی شدند. نویسندگان مرتجع هرگز از ترسیم انقلابیون روسیه به عنوان آدم‌های متوسط‌الحال نیمه سواد خسته نمی‌شدند. حتی تورگنیف و گونچاروف هم چندان از این تمایل به دور نبودند. ولی آن سیمای اساسی که صفوف انقلابی عموماً در آن سهیم بودند، بوسیله‌ی آدم‌های متوسط بوجود نیامده بود. اصلاً و ابداً.

برادران اولیانوف- هم‌الکساندر و هم‌ولادیمیر- همچون پیشینیانشان، رهبران دسامبريست‌ها و مردان عصر روشنگری، پوپوليست‌ها، و اعضای اراده‌ی خلق، گل سرسبد واقعی قشر روشنفکر روسیه بودند.

وود ووزوف می‌نویسد: "در سراسر زندگانی که حالا دیگر یک دوران طولانی است، کم‌دیده‌ام اشخاصی که به معنای واقعی، به اندازه‌ی الکساندر ایلیچ اولیانوف جذاب باشند." آنانی که برادر بزرگ‌تر را می‌شناختند، متفقاً از کمال خلع‌سلاح‌کننده‌ی شخصیت او خبر می‌دهند. در وجود او "کوچک‌ترین خودنمایی و تظاهر نبود." یک حس عدالتخواهی و توجه و ملاحظه، تا حد

وسواس، نسبت به دیگران، حتی در چیزهای جزئی، خمیره‌ی سرشت او بود. به آسانی می‌توان باور کرد که در قلمرو روابط شخصی الکساندر به مراتب موفق‌تر از ولادیمیر بود. تردیدی نیست که در بی‌ریایی و دوری از خودنمایی، و در نفرت از زرق و برق‌های بی‌ارزش، ولادیمیر به هیچ صورت پائین‌تر از الکساندر نبود. همین در مورد کمال شخصیتش نیز صادق بود، جز اینکه شخصیت او کاملاً متفاوت بود و برای مناسبات خصوصی آفریده نشده بود. هر دو برادر از ماده‌ای قرص و محکم ساخته شده بودند، بدون آنکه چیزی بر آن افزوده شده باشد، منتها نوع این ماده در مورد هر کدام از آنان فرق می‌کرد. و موقعی که لوناچارسکی اعتقاد بزرگوارانه‌ی خود را این‌طور بیان داشت که الکساندر "از نظر نبوغ پائین‌تر از ولادیمیر ایلچ نبود"، آدم نمی‌تواند از گفتن این نکته خودداری کند: این مردم برای سنجیدن نبوغ از معیاری فوق‌العاده کوچک استفاده می‌کنند. به کار بردن این صفت قابل احترام در مورد الکساندر در واقع بازتابی است از انعطاف به گذشته در شخصیت تاریخی ولادیمیر.

برادر بزرگ‌تر حتی در روزهای دبیرستانش داستایوفسکی Dostoyevska را با لذت عاطفی می‌خواند. روانشناسی شکنجه‌دیده‌ی این قصه‌نویس با دنیای معنوی این پسر متفکر و حساس که محیطش را نفرت‌انگیز می‌یافت، سازگار بود. نویسنده‌ی جنایت و مکافات، از نظر ولادیمیر حتی در سال‌های بزرگسالی نیز بیگانه بود. در عوض، او حریصانه تورگنیف را، تورگنیفی که این همه از داستایوفسکی متفر بود، به کرات می‌خواند؛ و نیز تولستوی که بزرگ‌ترین واقع‌گرای روسیه را می‌خواند. اختلاف بین تولستوی و داستایوفسکی، به‌طور تصادفی تبدیل به موضوع

محبوب نقد ادبی سنتی روسیه نشده بود، و جنبه های مختلف بسیار داشت. علاوه بر این، از همه مهم تر اختلاف بین درون بینی مصیبت بار است در مقایسه با درک شادمانه ای جهان خارج. البته این یک ساده سازی زیاده از حد خواهد بود، اگر این اختلاف را در کل خود بر زندگی این دو برادر پیاده کنیم. ولی برای درک شخصیت آنان، مناسبت فراوانی دارد.

الکساندر خلق و خوی اندوهگین و متفکر داشت؛ ایلیا نیکلایویچ، ولادیمیر را آتشی مزاج می شمرد. آنا از برادر بزرگ تر تصویر آدمی ضد اجتماعی بدست می دهد که اغلب، با آن حساسیت غیرقابل توصیفش، سراپا غرق در اندوه است.

یکی از اعضاء توطئه می نویسد: "من هرگز او را آزادانه خوشحال ندیدم. همیشه متفکر و غمگین بود." و این درست عکس شخصیت ولادیمیر است که بارزترین صفت اش شادی لبریز از زندگی و تجلی قدرتی متکی به خود بود. یکی دیگر از توطئه گران، هنگام صحبت از الکساندر به عنوان سازمان دهنده ای متفکر، با احتیاط گفت: "شاید یک قدری هم کند حرکت می کرد." در عوض ولادیمیر (و نه تنها در جوانی) بالاتر از همه با قاطعیت نیرومندش و با چالاکی سریعی در کار- صفاتی که غنا، تنوع و سرعت تداعی های ناخودآگاه آن ها را پرورش داده بود، متمایز می شد. و آیا این ها در میان منابع عمده ی نبوغ نیست؟

آنا یلیزاروا در باره ی الکساندر می نویسد: "یک صفت بسیار مشخص او این بود که او قدرت دروغ گفتن نداشت. اگر نمی خواست چیزی را بگوید سکوت می کرد. این صفت خود را به روشنی در محاکمه ای او تجلی کرد." و

خواننده می خواهد اضافه کند: "با کمال تأسف." در مبارزه‌ی اجتماعی آشتی‌ناپذیر، چنین ساخت روانی به معنای بی‌دفاعی سیاسی است. به رغم تمام فلسفه‌بافی‌های اخلاقیون ریش و سبیل در (این دروغگویان حرفه‌ای)، دروغ، تجلی تناقضات اجتماعی، و گاهی سلاحی است در راه مبارزه علیه آن‌ها. غیرممکن است که آدم با کوشش اخلاقی فردی بتواند از چارچوب دروغ اجتماعی بیرون بپرد. به عنوان یک تیپ، الکساندر بیش‌تر یک سلحشور بود تا یک سیاستمدار. همین مسأله سدی روانی بین او و برادر کوچک‌ترش ایجاد می‌کرد، برادری که انعطاف پذیرتر، در مسایل اخلاقی شخصی فرصت‌طلب‌تر و در راه مبارزه مجهزتر بود؛ گرچه به هیچ صورت سازش‌ناپذیری او با بی‌عدالتی اجتماعی کم‌تر نبود.

تورگنوف، درباره‌ی برادر تولستوی، نیکلای که در مشاهده‌گری و روانشناسی دقیق بود، می‌گفت که او تنها چند عیب کم دارد تا نویسنده‌ای ستایش‌انگیز باشد. لئو تولستوی خود، این توصیف متناقض را "بسیار درست" می‌دانست. شاید تولستوی، در این کلمات تورگنوف، به صورت چپ‌اندر قیچی، برای آن دسته از صفات خود که حضور آن‌ها مانع رابطه برقرار کردن با او، حتی بوسیله‌ی اعضای خانواده‌اش می‌شد، گونه‌ای توجیه می‌یافت. منظور تورگنوف این است که برای اجرای بعضی وظایف مهم همگانی، داشتن برخی صفات مکمل ضرورت دارد، صفاتی که همیشه هم شخصیت خود آدم را الزاماً موجه و پیراسته نشان نمی‌دهد. اگر این در مورد یک نویسنده درست باشد، در مورد سیاستمدار درست‌تر است، و در مورد یک رهبر، صدها و هزارها بار بیش‌تر صادق است. لیکن ارزشیابی تورگنوف به هیچ وجه به این معنی نیست که در کفه‌ی ترازوی اخلاق - اگر به راستی برای

وزن کردن چیزهای نامحسوس و سنجش ناپذیر ترازوی هم در کار باشد. لنو تولستوی از برادرش نیکلای سبک‌تر بود. نفوذ الکساندر بر اشخاص نزدیک خود فوق‌العاده بود. ولی این نفوذ به زحمت از این نزدیکان تجاوز می‌کرد. الکساندر اراده‌ای معطوف به قدرت نداشت؛ قدرت آن را نداشت که نه تنها محاسن بلکه نقاط ضعف دیگران را برای تحقق یک هدف تجهیز کند. و اگر لازم بود به رغم ملاحظات مربوط به شخصیت انفرادی، پیش بتازد. او بیش از حد ذهنی بود، بیش از حد زندانی تجربیات خود بود، و اگر مسأله‌ای را برای خود حل می‌کرد بیش از حد مایل بود که مسأله را حل شده تلقی کند. او فاقد روحیه‌ی تهاجمی و خستگی‌ناپذیر یک مُبلغ بود. و دقیقاً حضور صفات یک شخصیت برجسته‌ی نویسنده، سخنران، تهییج‌کننده، حامی آینده مردم در برادر کوچک‌تر بود که او را در چشم برادرش الکساندر، بیگانه و شاید حتی زشت جلوه می‌داد.

در وجود ولادیمیر انسان همیشه حضور برانگیزنده، مصلح، و رهبر توده‌های انسانی را می‌بیند. در تحت شرایط متمدن‌تر، به آسانی می‌توان الکساندر را به عنوان دانشمندی صلح‌دوست و پدر خانواده مجسم کرد. او که بوسیله‌ی جریان حوادث به داخل انقلاب کشانده شده بود، شیوه‌ی تروریستی را که سنت، آن را مقدس می‌شمرد، در پیش گرفت، بمب‌هائی ساخت بر اساس الگوی بمب‌های کیبالچیچ، و در حالی که اندام خود را سپر دیگران می‌کرد، به سوی مرگ رهسپار شد. شخصیت الکساندر، شخصیت یک انسان پاک و منزّه بود؛ ولادیمیر صد در صد یک رهبر بود. نام یکی از دو برادر، به عنوان مصیبت‌بارترین شکست تاریخ انقلاب، و دیگری به عنوان مظهر بزرگ‌ترین

پیروزی آن ثابت شد. لوکامنف³⁸، تدوین کننده‌ی اصلی مجموعه‌ی کامل آثار لنین، با احتیاط می‌نویسد: "امکان آن هست که لنین نخستین بار از زبان برادر بزرگ‌تر پیرامون تعالیم مارکس و اندیشه‌ها و آرزوهائی که قشر روشنفکر انقلابی آن سال‌ها را به خود مشغول می‌داشت، چیزهائی شنیده باشد." یک نویسنده برجسته دیگر شوروی، استکلوف **Steklov**، سردبیر سابق ایزوستیا **Izvestia** از این هم قاطع‌تر حرف می‌زند: "برادر بزرگ‌تر، مدتی کوتاه پیش از آنکه بازداشت شود جلد اول سرمایه (مارکس) را به برادر کوچک‌تر داد. با این عمل الکساندر اولیانوف نه تنها جانشین خود، بلکه جانشین و ادامه دهنده‌ی کارل مارکس را خلق کرد." این داستان، گرچه در سراسر جهان پخش شده، لیکن هم با حقایق و هم با شهادت روانی مبتنی بر قرائن، تفاوت کامل دارد. آنا می‌نویسد: ساشا در مقابل جوان‌ترها نه درباره‌ی چیزی بحث می‌کرد و نه چیزی را انکار می‌کرد. "او حتی با خواهر بزرگ‌ترش که در پترزبورگ و در جوار او زندگی می‌کرد، آنچه را که از همه چیز برایش مهم‌تر بود، در میان نگذاشت. برادران هیچگونه قلمرو مخفی در علاقه و گفتگو- در باره‌ی خدا، عشق، انقلاب- که در خانواده‌های دیگر فرزندان سنین مختلف را به یکدیگر پیوند می‌دهد، نداشتند. پیش از این از آنا آموخته‌ایم که: "شخصیت‌های مختلف دو برادر پس از بچگی هویدا شد، و

³⁸- لوکامنف (نام اصلی روزنفلد، 1883-1936) یک بلشویک قدیمی که به اتفاق زینوویف و استالین علیه تروتسکی متحد شد و بعداً تا شکست اپوزیسیون چپ و اخراج رهبران آن، با تروتسکی متحد بود. در دسامبر 1927 به اتفاق زینوویف تسلیم بوروکراسی شوروی شد و در سال 1928 دوباره مقام خود را بدست آورد ولی مجدداً در سال 1932 از حزب اخراج گردید و در سال 1933 مجدداً تسلیم شد. پس از اولین سری محاکمات مسکو در سال 1936 تیرباران گردید.

آنان هرگز به هم نزدیک نبودند. " در تابستان سال 1886، آخرین تابستانی که دو برادر با هم گذراندند، آن ها بیش از پیش از یکدیگر فاصله گرفته بودند.

ولادیمیر که پس از مرگ پدر، نسبتاً زود حال عادی خود را باز یافته بود، احساس کرد که حالا مرد خانواده است. رهائی اخیر او از قید مذهب به ناگهان باید حس احترام شخصی او را بالا برده باشد. همانطور که در مورد خیلی از جوانان سرسخت اتفاق می افتد، نیاز به استقلال برای ولادیمیر نیز در آن مرحله‌ی حساس شکلی خشن و دشوار گرفت. و آن هم به ضرر دیگران، به ویژه به ضرر اعتبار و نفوذ مادر. "ریشخند کردن به طور کلی در سرشت ولادیمیر بود، به ویژه در آن سن انتقالی." ما به این گفته‌های خواهر بزرگتر می‌توانیم اعتماد داشته باشیم، زیرا به صورتی که او چهره‌ی خود را در نوشته‌هایش ترسیم می‌کند، معلوم می‌شود به آسانی نمی‌توانست این ریشخندها را فراموش کند. در مورد الکساندر باید گفت که او به طرز دردناک نسبت به طعنه زدن به دیگران حساسیت داشت، و هرگز به مغز کسی خطور نمی‌کرد که خود الکساندر را مسخره کند. او نخستین بار در تابستانی که با خانواده‌ی بی پدر بسر برد، به این نکته پی برد. احساس لطیف او نسبت به مادرش که غیبت گذشته او و اندوه مشترک، عمیق‌تر کرده بود، به ویژه حالا شدت و حدت بیشتری داشت. علاوه بر اختلافات عمیق بین شخصیت دو برادر، اکنون هر کدام از آنان ساز دیگری می‌زد. آن مرحله‌ی پرستش کودکانه که طی آن ولودیا می‌خواست همه چیز را "مثل ساشا" انجام دهد، جای خود را به مبارزه برای کسب استقلال داده بود؛ مردود شمردن اجتناب ناپذیر برادر بزرگتر شروع شده بود؛ پرخاشگری پُر سر و صدا، حس طعنه‌زنی و استهزاء و شور زنده‌ی ولادیمیر برای تسلط بر دیگران با قدرت تمرکز

الکساندر، ملاحظه و توجه او نسبت به دیگران، و ترس او از اینکه برتریش به رخ کشیده شود، به مقابله برخاسته بود. تابستان در عدم هماهنگی گذشت.

بیانید به حرف های آنا یلیزاروا گوش کنیم. درشت گویی و پرخاشگری ولودیا "به ویژه پس از مرگ پدر که حضورش تأثیری کنترل کننده بر پسرها داشت، مشهود شد." ولادیمیر شروع کرد "به جواب پس دادن به مادرش و گاهی هم با خشونت، به صورتی که در زمان حیات پدر هرگز جرأت نمی کرد." شاید این گستاخی ظاهری به طریقی، اعتراضی بود با توجه به گذشته به استبداد خواهی پدر. مادر متقابلاً با عطف به یاد می آورد که چگونه ساشا در آن تابستان آخر، گاهی از طرف او وساطت می کرد. یک بار موقعی که دو برادر شطرنج بازی می کردند، ولادیمیر گوشزد مادر را درباره ی موضوعی با بی توجهی رد کرد و وقتی که ماریا الکساندر رونا با قدری عصبانیت پافشاری کرد، ولادیمیر جوابی شوخ آمیز داد. آنوقت الکساندر دخالت کرد: "یا فوراً به گفته مادر عمل می کنی یا من دیگر با تو بازی نخواهم کرد." این اتمام حجت به آرامی بر زبان رانده شد، ولی چنان قرص و محکم بود که ولادیمیر فوراً اطاعت کرد. آنا خودش، گرچه از "طغنه ها، گستاخی و کبر" ولادیمیر آزرده خاطر بود، لیکن تحت تأثیر او قرار می گرفت و یا اینکه به هر صورت با رغبت با او بحث هائی می کرد که پر از شوخی، کنایه و خنده بود. الکساندر نه تنها در این گفتگوها شرکت نمی کرد، بلکه تحمل آن ها را نیز دشوار می یافت. او حالات روحی خاص خود را داشت و آنا چندین بار نگاه های خشمگین برادر را به سوی خود جلب کرد. در پانیز، موقعی که هر دو در سنت پترزبورگ بودند، او به خود جرأت داد و از ساشا سنوال کرد: "تو ولودیا ی ما را چگونه دوست داری؟" ساشا جواب داد: "بدون تردید شخص بسیار لایقی است، اما

ما با هم جور نیستیم." "آنا اضافه می‌کند که حتی شاید او گفت: "اصلاً جور نیستیم." به هر طریق، برادرش این حرف را با "قاطعیت و استحکام" گفت. خواهر شگفت‌زده پرسید: "چرا؟" ولی الکساندر از دادن جواب به این سوال طفره رفت و بدین ترتیب فقط عمق اختلافات با تأکید آشکار شد. برادر بزرگ‌تر، برادر کوچک‌تر را نه "پسری لایق"، بلکه "شخصی لایق" خواند، طوری که انگار از آدمی حرف می‌زند که با خود او مساوی است؛ و یقیناً می‌توان باور کرد که حافظه‌ی آنا این اختلاف مختصر را به دقت در خود حفظ کرد. و در ضمن، با این نوع خاص فاصله‌گیری اخلاقی از برادرش، خواهر خود را شگفتی‌زده کرد. عدم قرابت معنوی از نظر الکساندر به نوبه خود کافی بود تا امکان صحبت خودمانی با ولادیمیر محال بشود. با وجود این، دلیلی دیگر نیز، که عمیق‌تر هم بود، وجود داشت. در تابستان سال 1886، الکساندر هنوز برای خود درباره‌ی چیزی تصمیمی نگرفته بود. او مارکس را خوانده بود، ولی به روشنی نمی‌دانست که مطالعه‌ی خود را به چه صورتی به کار خواهد بست. حتی در پانیز در پترزبورگ، هنوز می‌کوشید هر نوع استنباط انقلابی را کنار بگذارد. آیا او می‌توانست این دودلی‌ها و تردیدها را با برادر کوچک‌ترش، آن هم با کسی که با او جور در نمی‌آمد، در میان بگذارد؟

پس مسأله تأثیر مستقیم سیاسی الکساندر بر ولادیمیر مطرح نمی‌تواند باشد. لیکن تأثیر اخلاقی باید جلوه‌گاه سیاسی خود را اگر نه الزاماً با فوریت، پیدا می‌کرد. الکساندر با تمام موجودیت خود، به برادر کوچک‌تر تلقین کرد که از خود و دیگران انتظارات عالی‌تری داشته باشد و بدین ترتیب، صرف‌نظر از نیاتش، الکساندر جدالی را که بین ولادیمیر و محیط اش بطور کلی اجتناب‌ناپذیر بود، تسریع کرد. آنا به یاد می‌آورد که چگونه الکساندر که برای

گذراندن تعطیلات به خانه بازگشته بود، دستش را "با یک سادگی دوستانه" به سوی یک پیک قدیمی که در خدمت پدرش بود دراز کرد و همین "توجه را جلب کرد به دلیل اینکه کسی از این کارها نمی‌کرد." این حادثه‌ی جالب که ماندنش در ذهن خواهر تصادفی نبود، بر رسوم اجتماعی محافل دیوانسالاری بورژوائی آن دوران ها به شیوه‌ای که این رسوم حتی در یکی از بهترین خانواده‌ها مرسوم بود، پرتو می‌افکند. فضای این محافل هنوز از بخارهای بردگی تا حد خفقان اشباع بود. تردیدی نیست که حرکات صمیمانه "دموکراتیک" الکساندر بر شکل گرفتن شخصیت ولادیمیر تأثیری جدی‌تر داشت تا یک گفتگوی اتفاقی درباره‌ی اراده‌ی خلق یا مارکس. به علاوه از این گفتگوها خبری نبود.

پس چه اندیشه‌ها و حالات روحی در تابستان 1886، در آن فجر آخرین سالش در دبیرستان، ولادیمیر را مسحور خود کرده بود؟ در زمستان قبل، بنا به قول آنا یلیزاروا، او شروع کرده بود به "دست رد زدن بر سینه‌ی قدرت، در آن مرحله‌ی نخستین یا به اصطلاح مرحله‌ی شکل‌یابی منفی شخصیت‌اش". لیکن انتقادات او به رغم جسارتشان، هنوز میدان عمل محدودی داشت. هدف این انتقادات معلمان دبیرستان و تا حدی مذهب بود. "در گفتگوهای ما چیزی که به روشنی سیاسی باشد، وجود نداشت." پس از بازگشت خواهر از پایتخت، ولادیمیر از او درباره‌ی سازمان‌های انقلابی، کتاب‌های غیرقانونی، و یا گروه‌بندی سیاسی در میان دانشجویان سنوالی نکرد. آنا اضافه می‌کند: "من اطمینان دارم که با در نظر گرفتن روابط ما در آن دوره نمی‌شد ولودیا این قبیل علانق را از من پنهان کند،" البته اگر آن علانق را داشت. افسانه‌های مربوط به بحث‌های سیاسی در منزل اولیانوف‌ها

در زمان حیات پدر که در آن الکساندر نقش رهبری کننده داشت و ولادیمیر جواب‌های مناسب می‌داد، سراپا زانیده خیالی‌بافی مطلق است. به رغم این حقیقت که در میان شاگردان دبیرستان سیمبرسک (همان طور که کشفیات اخیر در پرونده‌های ژاندارمری نشان می‌دهد)، حتی در تاریک‌ترین روزهای دهه‌ی 1880، برخی محافل مخفی و کتابخانه‌های کوچک جانبدار وجود داشت، ولادیمیر شش ماه پس از مرگ پدرش هنوز از نظر سیاسی کاملاً دست نخورده مانده بود و کوچک‌ترین علاقه‌ای به آن کتاب‌های اقتصادی که قفسه الکساندر در اطاق مشترک اشان را پر کرده بود، نشان نمی‌داد. نام مارکس برای این جوان که علاقه‌هایش صرفاً به ادبیات Belles Letters بود، مفهومی نداشت. علاوه بر این او با شور و شیفستگی خود را تسلیم ادبیات کرده بود. روزها بر روی تختش دراز می‌کشید و قصه‌های تورگنوف را صفحه به صفحه با ولع می‌خواند و در تخیلش به قلمرو "آدم‌های زیادی" و دوشیزه‌های خیالی در زیر درخت‌های زیزفون در باغستان‌های اشرافی سفر می‌کرد. پس از آنکه کتاب را تا پایان می‌خواند، دوباره از سر شروع می‌کرد. تشنگی او فرونشاندنی نبود.

بدین ترتیب با وجود نزدیکی به یکدیگر، دو برادر در آن تابستان زندگی جدای خود را داشتند. الکساندر بیست و چهار ساعت بر روی ذره بین خم شده بود. در رابطه با این موضوع کروپسکایا کلمات زیر را بر زبان لنین قرار می‌دهد: "من آن موقع فکر می‌کردم که برادرم هرگز یک انقلابی نخواهد شد. یک انقلابی وقت خود را آن همه صرف مطالعه در احوال کرم‌های آنلید نمی‌کند." چه اشتباه تاریخی روشنی! ولادیمیر آن روزها که با سیاست فاصله داشت، نمی‌توانست درباره‌ی برادرش که تمام خانواده به عنوان دانشمند آینده

بشمارش می‌آوردند، چنین اندیشه‌ای داشته باشد. در عوض، پس از بازداشت و اعدام الکساندر، ولادیمیر باید از خود بارها پرسیده باشد: چه کسی می‌توانست حدس بزند که این برادر قرار بود به این زودی ذره بینش را با یک بمب عوض کند؟

آنا پس از آزادی از زندان، به خاطر ولادیمیر، به او نگفت که برادر مرده درباره‌ی او چه گفته بود. ولی ولادیمیر نه کر بود و نه کور. در رابطه‌اش با الکساندر، او نمی‌توانست نوعی بیگانگی را که بر آن رنگی از عصبانیت پنهانی، اگر نه بیزاری، نشسته بود کشف نکند. او باید خود را این‌طور تسکین داده باشد: این مهم نیست، چرا که این‌ها همه گذرا و تغییرناپذیر است؛ در آینده حتماً رابطه‌ی نزدیک‌تری به دنبال خواهد آمد؛ او، ولودیا، ارزش خود را نشان خواهد داد و ساشا مجبور خواهد شد ارزش او را به رسمیت بشناسد. سراسر یک زندگی - یعنی یک ابدیت - هنوز در پیش است. فعلاً جهان شگفتی‌انگیز تورگنوف در صدر برنامه است. لیکن معلوم شد که دستور جلسه قلعه‌ی پتروپل و سرنوشت محتوم ساشا گرفت.

سال‌ها بعد لالایانتس Lalayants سوسیال دموکرات از لنین درباره‌ی ماجرای اول مارس سنوال کرد. لنین جواب داد: "شرکت الکساندر در فعالیت تروریستی برای همه‌ی ما غیرمترقبه بود. شاید خواهرم چیزی می‌دانست. من اصلاً هیچ چیز نمی‌دانستم." حقیقت امر این است که خواهرش هم چیزی نمی‌دانست. شهادت لالایانتس داستان آنا را تأکید می‌کند و با آنچه در این مقوله از خاطرات کروپسکایا می‌دانیم، وفق می‌دهد. در توضیح این حقیقت، کروپسکایا به اختلاف سنی دو برادر اشاره می‌کند که بطور کامل مقوله‌ای را

که وی از نزدیکی دو برادر تعریف می‌کند، از بین می‌برد. ولی این اشاره که کم‌ترین عیبش همان غیرکافی بودن آن است، در خود حقیقت تغییری ایجاد نمی‌کند. بر اندوه لنین در ماتم برادر، باید رنگی از تلخی این اندیشه نشسته باشد که الکساندر عمیق‌ترین و مهم‌ترین چیز را از او پنهان کرده بود. و نیز پشیمانی درباره‌ی بی‌توجهی نسبت به برادرش و نیز ادعاهای خودخواهانه‌اش نسبت به استقلال خودش. اکنون باید پرستش کودکانه‌ای که نسبت به ساشا داشت، با قدرتی ده برابر به سوی او برگشته باشد، در حالی که حُسن گناه و وقوف به اینکه دیگر جبران گذشته غیرممکن است، آن را شدیدتر کرده است. معلم سابق او که نامه‌ی نحس پترزبورگ را به ولادیمیر داد، می‌گوید: "دیگر در برابر من آن پسر بی‌خیال ننشسته بود، بلکه مردی بزرگ نشسته بود غرق در اندیشه...". ولادیمیر با دندان‌های به هم کلید شده تجربیات نهانی دبیرستان را به پایان رساند. عکسی از او به یادگار مانده که گویا برای گواهی‌نامه‌ی دبیرستان گرفته شده است. در آن سیمای هنوز شکل نگرفته ولی سخت متمرکز، با آن لب پائین بیرون افکنده از تکبر، سایه‌ی اندوه و نخستین نفرت عمیق به چشم می‌خورد. دو مرگ در آستانه‌ی دوران جدید زندگی ولادیمیر قد علم کرده بود. مرگ پدرش با آن طبیعی بودن جسمانی‌اش او را به سوی نقطه نظری انتقادی نسبت به کلیسا و اسطوره‌ی مذهب سوق داد. اعدام برادر او خصومتی کینه‌آمیز علیه جلادان ایجاد کرد. انقلابی آینده در شخصیت جوان و در شرایط اجتماعی خاصی که او را شکل داد، کاشته شده بود. لیکن یک انگیزه‌ی اولیه هم لازم بود. و مرگ ناگهانی برادر این انگیزه را فراهم کرد. نخستین اندیشه‌های سیاسی ولادیمیر، باید

ناگزیر از یک نیاز دو جانبه سرچشمه گرفته باشد: گرفتن انتقام ساشا، و رد کردن حس بدگمانی ساشا از طریق دست به عمل زدن.

تذکره‌نویسان رسمی می‌پرسند: پس چرا ولادیمیر به جای راه ترور، راه مارکسیزم را انتخاب کرد؟ آنان به اتفاق آراء اشاره به "نبوغ" او می‌کنند. واقعیت این است که نه تنها جواب، بلکه خود سنوال هم زانیده‌ی خیالبافی مطلق است. همان طور که در آینده خواهیم دید، ولادیمیر مارکسیزم را سال‌ها بعد، و آن هم پس از تقلای فکری زیاد انتخاب کرد؛ علاوه بر این، حتی پس از این انتخاب نیز، مدتی دراز از ترور جانبداری می‌کرد. خودداری کردن از درک یک آدم زنده، در مسیر زنده‌ی رشدش بسیار گران و به قیمت اشتباهات تاریخی تمام می‌شود. حتی کروپسکایا هم فریب این تصور را خورده بود که لنین در سال 1887 یک مارکسیست بود! کروپسکایا در کوشش‌های خود برای توضیح اینکه چرا اعدام الکساندر در ولادیمیر الهام بخش "آرزو و تصمیمی برای تعقیب راه برادر" نشد، این فرضیه بی‌اساس را پیش می‌کشد که ولادیمیر "در آن زمان مستقلاً درباره‌ی بسیاری چیزها فکر می‌کرد و به این زودی پیش خود درباره‌ی مسأله‌ی لزوم مبارزه‌ی انقلابی تصمیم گرفته بود." ماریا، جوان‌ترین دختر اولیانوف‌ها، پا را از این هم فراتر گذاشت. در مراسم یادبود لنین در 7 فوریه 1924 گفت که ولادیمیر پس از گرفتن خبر اعدام برادر فریاد زد: "نه، ما آن راه را تعقیب نخواهیم کرد. آن راه، راه درست نیست." اگر این جمله که ماریا اولیانوف در بی‌توجهی تمام بر زبان رانده کاملاً و عملاً جزو مقدسات در نیامده بود، آدم می‌توانست بی‌تناسبی آشکارای قصه‌ی او را نادیده بگیرد (در زمانی که حادثه‌ی اعدام الکساندر اتفاق افتاد، ماریا نه ساله هم نشده بود). این عبارت بر زبان رانده شده بود تا

عمق اندیشه‌ی سیاسی بچه دبیرستانی سیمبرسک را نشان دهد. بچه‌ای که همان یک روز یک روز پیشش تازه از تخم ایمان ارتودوکس شرقی بیرون آمده، پوست انداخته بود؛ بچه‌ای که هنوز نام مارکس را نمی‌دانست، حتی یک کتاب غیرقانونی هم نخوانده بود، چیزی از تاریخ نهضت انقلابی روسیه نمی‌دانست و نمی‌توانست هم بداند و هنوز در خود علاقه‌ای به سیاست پیدا نکرده بود. در این شرایط معنای کلمات نسبت داده شده به او از طرف خواهر جوان تر چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ هر معنایی که در این کلمات مربوط باشد، از آن مقابل کردن مبارزه‌ی انقلابی توده‌ها با تروریزم روشنفکران، فهمیده نمی‌شود. حتی اگر می‌شد برای لحظه‌ای چنین فرض کرد که عباراتی مشابه عبارات بالا بر زبان ولادیمیر جاری شده، باز هم باید گفت که این عبارات نه برای ارائه‌ی یک برنامه، بلکه برای ابراز نومییدی بر زبان رانده شده. ساشا نباید به این راه می‌افتاد! چرا خود را وقف دانش نکرد؟ چرا خود را به فنا داد؟

داستان‌های جعلی، سکه نیستند که با دست بدست شدن کهنه شوند، بلکه بر عکس بیش‌تر و بیش‌تر گنده می‌شوند. شلگونوف بلشویک قدیمی این‌طور قصه می‌نویسد: "وقتی که تلگراف اعدام الکساندر خوانده شد، ولادیمیر ایلیچ، پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: "خوب، پس ما به دنبال راه مؤثرتر خواهیم بود." این قصه بر سراسر قوانین روانشناسی بشری خط بطلان می‌کشد. ولودیا به محض شنیدن خبر وحشتناک، غرق در نومییدی نشده است، از فقدان علاج ناپذیر دچار اندوه نمی‌شود، بلکه پیشاتیش را پاک می‌کند و لزوم پیدا کردن "راه مؤثرتر" را اعلام می‌دارد. این کلمات خطاب به چه کسی گفته شده؟ مادر در پترزبورگ بود، آنا هم هنوز در زندان بود. لابد ولادیمیر

کشفیات تاکتیکی خود را به دیمتری سیزده ساله و ماریای نه ساله ابلاغ کرده...

این شاگردان وفادار به این آسانی حقایق و منطق را زیر پا می‌گذارند، تنها به دلیل اینکه نسبت به معلم خود، به صورتی که او واقعاً هست، قانع نیستند. آنان به دنبال لنین بهتری هستند. او را در ابتدای جوانی در زورق نیروهای فکری که تنها در نتیجه‌ی کوشش‌های هرکول وار بدست می‌آید، می‌پوشانند. آنان از روی سخاوت خود، صفات تکمیلی به او عرضه می‌دارند. بدین ترتیب برای خود یک لنین دیگر، یک لنین کامل‌تر خلق می‌کنند. ما به همانکه واقعاً بود قانع هستیم.

ما پیش از این از کروپسکایا شنیدیم که گفت اگر لنین جوان عقاید انقلابی خود را نمی‌داشت، پس از اعدام برادر، به راهی می‌رفت که برادر رفته بود. ولی ولادیمیر، در اصل، دقیقاً همان کار را کرد! او خارج از شهرها، به سوی روستایان، و به داخل کارخانه، به سوی کارگران نرفت، بلکه عیناً مثل الکساندر وارد دانشگاه شد. و در دانشگاه همان محفل جوانان دموکرات را پیدا کرد که با مبارزه‌ای برای بدست آوردن غذاخوری، اطاق مطالعه شروع می‌کردند و به توطئه‌های تروریستی منتهی می‌شدند. ولادیمیر که تنها به علت یک اعتراض دانشجویی از دانشگاه اخراج شده بود، در اعتقاد خود به ترور راسخ‌تر شد. اگر او راه توطئه‌ی عملی را در پیش نگرفت، به علت ملاحظات اصولی نبود، بلکه به دلیل آن بود که پس از فاجعه‌ی یکم مارس 1887، چنین کوشش‌هایی، هم از نظر روانی و هم از نظر جسمانی غیرممکن گردید. افراد انقلابی بی‌تجربه و بدون چشم‌اندازی از آینده، آنچنان به محیط خود، حتی به

محیطی مرکب از دانشجویان، بیگانه شده، از یکدیگر جدا افتاده بودند که حتی یک دست تنها هم در راه اقدامی عملی بلند نشد. راه قدیمی قشر روشنفکر، برای همیشه با قبرهای پنج دانشجو مسدود شد. راه‌های جدید هنوز کشف نشده بود. ندای رزم از هیچ جایی به گوش نمی‌رسید. ولادیمیر نمی‌دانست چگونه به امر کین خواهی برادر بپردازد. ارتجاع تشدید یافته و نزول سیاسی قشر روشنفکران، کار مرد جوان را دچار تأخیر کرد. همان طور که خواهیم دید، او از این تأخیر به خوبی استفاده کرد.

آغاز تدارک

دانشجویان اخراجی از دانشگاه را، به دلیل "بهداشت سیاسی"، باید به "شهرهای خود" تبعید می‌کردند. ولی ولادیمیر، در سیمبرسک، شهری که در آن هفده سال تقریباً یکسوم کل زندگی خود را گذرانده بود، دیگر خویشاوندی نداشت. ولی از روی خیرخواهی به او اجازه داده شد که برگردد به ملک سابق پدر بزرگش بلنک؛ مادرش، ماریا الکساندرونا یک پنجم آن ملک را به ارث برده بود. در دسامبر عازم کوکوشکینو شد که از غازان در حدود سی میل فاصله داشت. قرار بود تا پانیز سال بعد تحت نظر غیررسمی پلیس در آنجا زندگی کند. خواهر بزرگ‌ترش پیش از او به آنجا رسیده بود. نخست قرار بود خواهر به سیبری شرقی تبعید شود - به جرم آنکه خواهر الکساندر بود و نه به دلیل دیگر - ولی در نتیجه‌ی کوشش‌های غیورانه مادر، محکومیت او به تبعید در کوکوشکینو، تحت نظر رسمی پلیس، تخفیف داده شد. ماریا الکساندر رونا پس از مدتی به اتفاق بچه‌های کوچک‌تر از غازان وارد شد. خانواده در یکی از جناح‌های سرد و بد ساخت که متعلق به یکی از خاله‌ها بود ساکن شد. همسایه‌ها نمی‌توانستند اشتیاقی به آشنائی پیدا کردن با اولیانوف‌ها نشان بدهند. از هر چند وقت سروان پلیس سوار اسبش می‌شد و می‌آمد تا ببیند که آیا عنصر جانی سر جای خود هست یا خیر. خاله‌های وحشت‌زده، طبق معمول

با چانی و مربا و شاید گیلای کنیاک از سروان پذیرائی می‌کردند و ماجرا تمام می‌شد. در فاصله‌های بسیار زیاد پسر خاله‌ای گمنام نیز پیدایش می‌شد. زمستان‌ها در کوکوشکینو آرامش بخش بود. باد زوزه می‌کشید، طوفان فریاد می‌کرد، خانه‌ها را برف می‌پوشاند. مادر آهی پنهانی می‌کشید، خاله‌ها گهگاه با سرزنش سرتکان می‌دادند: بالاخره چرا باید ولادیمیر زندگی خود را نابود کند. آیا آنچه برای ساشا اتفاق افتاد کافی نبود؟ با وجود این از بردن نام ساشا امتناع می‌کردند.

ولادیمیر بزرگ شد و نسبت به مادرش که منبع پایان‌ناپذیر عشق بود و توجهش را وقف کودکش می‌کرد، کمال مواظبت را نشان داد. آنا که همیشه به علت سرشت متغیرش با دیگران فرق می‌کرد، پس از تجربه‌ی زندان عصبی‌تر هم شده بود. خانواده در بدبختی زندگی می‌کرد، بی‌آنکه بداند از روزی به روزی به انتظار چه وقایعی باشد. خوشبختانه در این جناح خانه، قفسه‌ای قدیمی بود پر از کتاب‌های یک دانی مرده که در زمان حیاتش بسیار باسواد بشمار می‌آمد. چنین دانی‌هایی اغلب از همان نوع "آدم‌های زیادی" تورگنوف، در بسیاری از خانواده‌های زمیندار پیدا می‌شدند. این دانی‌ها هنگام مرگ دوپست جلد کتاب پراکنده و مقداری مجله‌ی قدیمی روسی برای دختر یا پسرهای برادر و یا خواهرشان به ارث می‌گذاشتند. ولادیمیر با ولع به سراغ قفسه‌ی کتاب دانی‌ش رفت. این نخستین دوره‌ی مطالعه "جدی" الزاماً آشفته بود. انتخاب کتاب‌ها تصادفی بود؛ راهنمایی در کار نبود. چشم‌های جوان در عطش تمام سرگردان بود.

ولادیمیر هنگام آشنائی پیدا کردن با مجلات مترقی سال‌های گذشته، در ابتدا با مبارزه بر سر مسئله سرنوشت اقتصادی روسیه روبرو گردید. اطلاعات او درباره‌ی روزنامه‌نگاری دهه‌های 1860 و 1870- که در طول سال‌های بعدی نیز به تکمیل آن ادامه داد- متعاقباً در مباحثه با پوپولیست‌ها و در نخستین کوشش‌های او به عنوان نویسنده، بسیار مفید واقع شد. ولی این قفسه‌ی کتاب دهکده کافی نبود. او به کتابخانه‌ی غازان متوسل شد. در ضمن، خانواده به یک روزنامه مشترک شد، با احتمال زیاد روسکی و دوموستی Ruskie Vedomosti که برق مه‌آلود لیبرال‌ش از خلال فجر دهه‌ی 1880، وحشت‌زده می‌درخشید. به ظاهر در طول همین ده ماه اقامت در کوکوشکینو بود که ولادیمیر برای نخستین بار روزنامه خواندن را یاد گرفت. هنری پیچیده که بعدها ولادیمیر در آن استاد شد. تماس برقرار کردن با جهان خارج، لحظات خوشی بود که همه به انتظار آن می‌نشستند: رسیدن زنبیل بافته شده، محتوی کتاب و روزنامه و نامه، همیشه حادثه‌ای مهم بود. این نیز گفتنی است که ولادیمیر در این زمان با کسی مکاتبه نمی‌کرد. تنها یک بار کوشید به یکی از همشاگردی‌های سابقش درباره‌ی برخورد اخیر خود با مقامات دانشگاه نامه‌ای بنویسد و طی آن دشمنان خود را مفتخر به گرفتن تودهنی‌های لفظی بکند؛ ولی خواهر بزرگ‌تر که مدام احتیاط می‌کرد با او بر سر اینکه حماقت خواهد بود که خود و مخاطبش را به خطر بیندازد، جروبحث کرد و ولادیمیر با وجود اینکه عمیقاً از تسلیم شدن به منطق دیگران نفرت داشت، سرانجام از فرستادن نامه‌ای که سخت از نوشتنش لذت برده بود منصرف شد.

با قفسه کتاب دانی و زنبیل بافته شده‌ی پست که از غازان می‌رسید، هر طور که شده بود، ولادیمیر توانست روزهای تحت نظر خود را در کوکوشکینو

به پایان ببرد. زخم‌های خانواده داشت التیام می‌یافت. به سرعت در میان بچه‌ها و به کندی پیش مادر. ولادیمیر به برادر کوچک‌ترش دیمیتری درس می‌داد. سوار سورتمه می‌شد و تفنگ بدست به شکار خرگوش و حیوانات دیگر می‌رفت؛ لیکن بدون موفقیت برمی‌گشت. درباره‌ی عدم موفقیت ولادیمیر در شکار، آنا می‌نویسد: "مثل دو برادر دیگرم، او هرگز قلباً یک شکارچی نبود." دشوار می‌توان با این گفته موافقت کرد. لنین در واقع شکارچی پُرشوری بود، ولی بیش از حد کم حوصله. در این کار، دشوار می‌توانست خود را تسلیم انضباط کند. بعدها نیز همان کم حوصلگی مانع از این شد که شکارچی خوبی شود، گرچه در تبعید تا حدی به شهامت در شکار دست یافت.

بهار فرا رسید، نخستین بهار ولادیمیر در خارج از شهر. داشت تازه هجده ساله می‌شد که خود بهار عمر است. اکنون باید بهتر از گذشته درک می‌کرد که چرا سانشا آن همه طبیعت را دوست داشت و دوست داشت که در تنهایی بدان بیندیشد. در تابستان دانی‌زادگان و خاله‌زادگانش برگشتند و خانواده به بهبود یافتن خود ادامه داد. کوکوشکینو دوباره زندگی را از سر گرفت؛ پیاده روی‌های دسته‌جمعی بود و بازی شطرنج و آواز و شکار دسته‌جمعی. در میان خویشان تابستانی کسی نبود که ارزش تبادل افکار پیرامون موضوعات پُر دردسر را داشته باشد. با وجود این آدم می‌توانست با خاله‌زادگان و دانی‌زادگان با گستاخی، شوخی رد و بدل کند. گرچه آنان مسن‌تر از ولادیمیر بودند، اما "در برابر طعنه‌های به هدف نشسته و خنده‌ی زیرکانه‌ی ولودیا کاملاً بیچاره بودند."

ولادیمیر در ماه مه، یعنی پنج ماه پس از اخراج از دانشگاه کوشید دوباره وارد دانشگاه شود. رئیس مدارس منطقه در غازان گزارشی برای وزیر نوشت و در آن این نکته را روشن کرد که دانشجوی سابق اولیانوف را "با وجود لیاقت‌های برجسته و قدرت تحقیق عالی‌اش در حال حاضر نمی‌توان او را از نظر اخلاقی و سیاسی، شخص قابل اعتمادی شمرد." عبارت "در حال حاضر" نشان می‌دهد که مدیر امید خود را از دست نداده بود. مدیر اداره، بدون آنکه گزارش را تا آخر بخواند، در حاشیه نوشت: "این همان برادر اولیانوف نیست؟ و از اهالی سیمبرسک." و بعد از آنکه به قسمت آخر سند نگاه کرد و دید که "متقاضی برادر اولیانوف اعدام شده است"، در زیر نامه نوشت: "تحت هیچ شرایط پذیرفته نشود". وزیر آموزش و پرورش کنت دلیانوف Delyanov بود. ویت³⁹ او را "مردی نجیب و نیک" می‌داند و در عین حال می‌نویسد که او یک "ارمنی دمدمی مزاج" بود که به هر جهت مدیرانه در نوسان بود. در مورد اولیانوف نیازی نبود که مدیرانه در نوسان باشد؛ وزیر به سادگی تقاضا را رد کرد.

دو ماه بعد ماریا الکساندرونا به نام خود با دلیانوف رابطه برقرار کرد. پیش از آنکه جواب منفی و حتمی "مرد نجیب و نیک" برسد، ولادیمیر تقاضائی نوشت به وزارت داخله تا به او اجازه داده شود که برای ادامه تحصیلات به خارج برود. خبر جواب منفی رئیس اداره پلیس در مورد دادن گذرنامه به خارج قبلاً بوسیله‌ی پلیس غازان فرستاده شده بود، به دلیل اینکه تا آن موقع، در سایه‌ی کوشش‌های خستگی‌ناپذیر مادر، به ولادیمیر اجازه داده شده بود که بار دیگر در غازان اقامت بگزیند. اعضاء خانواده در پانیز

³⁹- ویت (1915-1849) وزیر دارائی و نخست وزیر تزار (6-1903) بود.

1888، به استثناء آنا، اجازه یافتند که به غازان نقل مکان کنند. و آنا کمی دیرتر اجازه یافت.

از زمان مرگ ایلیا نیکلایویچ اولیانوف، خانواده با مستمری پدر زندگی کرده بود. هزار و دویست روبلی که خزانه‌داری به زن بیوه و فرزندان او می‌داد، در ولایات پول قابل ملاحظه‌ای بود، ولی با خانواده‌ای به آن بزرگی، لازم بود که صرفه‌جویی بکنند. پولی که از فروش منزل سیمبرسک بدست آمده بود، پس انداز آنان را تشکیل می‌داد. ماریا الکساندر رونا در اطراف شهر آپارتمانی گرفت با یک بالکن و باغی در بالای تپه‌ی در طبقه‌ی پائین، به دلایل نامعلوم دو آشپزخانه بود. ولادیمیر یکی از این آشپزخانه‌ها را اشغال کرد و با استفاده از این خلوت نسبی به کتاب‌هایش پرداخت. برای او دوران تدارک شروع شده بود. از اخراج از دانشگاه تا عزیمت به پترزبورگ برای کار انقلابی، تقریباً شش سال طول کشید. در اینجا بر کرانه‌ی ولگا، در کوکوشکینو در غازان و بعدها در ایالت سامارا بود که لنین آینده شکل گرفت. برای تذکره‌نویس، آن سال‌های حساس بین 1888 و 1893، بسیار جالب است ولی در عین حال بررسی آن‌ها دشوارتر از هر چیز دیگر است.

درباره‌ی تمام حرکات جسمانی اولیانوف گزارش‌های پلیس مخفی وجود دارد. این گزارش‌ها که همچون پرچم‌های کوچک بر روی نقشه‌ی یک تذکره حرکت می‌کنند، مسیر خارجی حرکات او را روشن کرده، کار محقق را آسان‌تر می‌گردانند. ولی برای مسیر درونی ولادیمیر در آن دوره تدارک که هنوز شروع به نوشتن نکرده بود، چنین پرچم‌هایی وجود ندارند. اینجا و آنجا شهادت‌هایی به طور پراکنده وجود دارد که تا حدی جالب است، لیکن این

شهادت‌ها بی‌شکل است و برخی از آن‌ها به سادگی جعلی است. در کنار او هیچ نوع شخص بالغ از نظر سیاسی یا راهنما یا حتی مشاهده‌گری مواظب نبود، جز خواهر بزرگ‌ترش که در باره رشد برادرش، هر چه می‌توانست، به ما گفته است. فقط هم‌شاگردی‌های ولادیمیر با او در تماس بودند، ولی آنان در اصل مثل شاگردان او بودند. علاوه بر این، اکثر آنان از صحنه خارج شده‌اند، بی‌آنکه یادگاری در پشت سر گذاشته باشند. ولادیمیر تا سال 1893 بر روس صحنه‌ی نویسندگی ظاهر نشد. از مسیر تحول او هیچ سندی باقی نمانده، نه طرح دقیق کتاب‌هایش و نه حتی نامه‌های شخصی‌اش.

در برابر این شکایت مکرر دربارہ‌ی کمبود مطالب مربوط به این سال‌های حساس در زندگی لنین، یلیزاروا پاسخی دارد: "به هر طریق، چیز زیادی برای گفتن نیست. او می‌خواند، مطالعه می‌کرد و به بحث می‌پرداخت." لحن عصبی این کلمات این نکته را فقط روشن‌تر می‌کند که یلیزاروا از خارج شاهد زندگی فکری ولادیمیر بود. برای او، این سنوآل مطرح نمی‌شود که برادرش چه می‌خواند، چه مطالعه می‌کرد و درباره‌ی چه چیز به بحث می‌پرداخت. رفتار او نسبت به پوپولیزم و اراده‌ی خلق چه بود؛ تحت نفوذ مطالعه‌ی مارکس، مشاهدات، برخوردها و تأثیرات خصوصی، چگونه رفتار او عوض شد؟ خلاصه: آن پسر مدرسه‌ی دبیرستان سیمبرسک که هنوز با سیاست فاصله داشت و به تازگی از قید مذهب ارتودوکس شرقی آزاد شده بود و از خواندن تورگنوف آزادانه لذت می‌برد، چگونه در آن ایالات دورافتاده‌ی ولگا، یک مارکسیست تمام عیار، یک انقلابی شکست‌ناپذیر و یک رهبر آینده شد؟ آنا که به همان اندازه از زندگی داخلی ولادیمیر دور ماند که پیش‌تر از آن از محفل علاقه‌های الکساندر دور مانده بود، می‌نویسد: "اسامی دوستان او

را به یاد ندارم." و به همین دلیل است محتوای ضعیف و ناموفق این نزدیک‌ترین شاهد به تحول فکری ولادیمیر.

جهت عمومی رشد فکری ولادیمیر، بدون شک جنبه‌ی استثنائی نداشت. در آغاز دهه‌ی 1890 بسیاری از افراد نسل جوان قشر روشنفکر به ناگهان به سوی مارکسیزم حرکت کردند. علل تاریخی این حرکت نیز چندان اسرارآمیز نیست: تغییر روسیه به سرمایه‌داری؛ بیداری پرولتاریا؛ بن بست‌ی که مسیر مستقل انقلابی قشر روشنفکر خود را با آن روبرو دید. ولی یک زندگینامه نباید تحت الشعاع تاریخ قرار گیرد. باید نشان بدهیم که نیروها و تمایلات عمومی تاریخی در وجود فردی خاص با تمام صفات و کیفیات شخصی‌اش به چه صورتی منکسر شده است. تعداد اشخاصی از مردان و زنان جوان که در آن سال‌ها در روسیه، آثار مارکس را می‌خواندند، چندان کم نبود؛ برخی از آنان در سواحل ولگا زندگی می‌کردند. لیکن تنها یکی از آنان موفق شد که مجموعه‌ی عقاید مارکس را در گوشت و خون خود جذب کرده، اندیشه‌ها و احساسات خود را تابع آن گرداند و سرانجام بر فراز آن قد علم کند، خود را استاد آن گرداند و آن عقاید را همچون افزاری در دست خود به کار گمارد. این مرد جوان ولادیمیر اولیانوف بود. گرچه اسناد لازم برای طرح مسیر رشد تدارکاتی او بسیار کم است، مع الوصف وضع زندگینامه‌نویس چندان هم نومید کننده نیست. برخی نشانه‌های مهمی هست که بوسیله‌ی آن می‌توان مسیر حرکت معنوی او را ترسیم کرد. در مورد شکاف‌های موجود در این نقشه، به اندیشه‌ی روانشناسانه متوسل خواهیم شد، ضمن اینکه اطلاعات لازم را در اختیار خواننده می‌گذاریم تا او خود آن‌ها را ارزشیابی بکند.

خانواده در غازان به همان صورت کاملاً جدا افتاده به زندگی خود ادامه داد، گرچه این جدا افتادگی به اندازه‌ی ماه‌های آخر اقامت در سیمبرسک نبود. ماریا الکساندر رونا از یک محیط بریده بود، اما هنوز محیط دیگر را کشف نکرده بود. آنا در اندیشه‌های خود و خارج از خانواده می‌زیست. می‌خواست با یلیزاروا ازدواج کند. ولادیمیر به غازان تازه وارد نبود. او برخی از آشنایان قدیمی خود را پیدا کرد و از طریق آنان آشنایان جدیدی بدست آورد. تا آنجا که ما می‌دانیم او کسی را به منزل نیاورد. حتی در روزهای دبیرستان نیز میهمانی به منزل نیاورده بود و از زمان اخراجش از دانشگاه، خانواده‌ی خود را از حضور میهمانی که مورد سوءظن سیاسی بودند و از هر نوع مزاحمتی که ممکن بود آنان برای خانواده‌اش ایجاد کنند، حفظ می‌کرد. علاوه بر این جوانانی که تمایلات رادیکال داشتند، برای فرار از توجه پلیس باید از خانواده‌ی الکساندر اولیانوف اجتناب کرده باشند.

در میان آشنایان جدید ولادیمیر، نام چتورگوا Chetvergova یکی از اعضای قدیمی اراده‌ی خلق را می‌بینیم که آن طور که برایمان نقل شده، مرد جوان به او "بسیار علاقمند" بود. یلیزاروا می‌نویسد که لنین "میراث" اراده‌ی خلق قدیم را به کلی رد نکرد. با وجود این، او آشکارا در این مورد یکی از اشتباهات تاریخی معمول خود را می‌کند. در سال‌های بعد، وقتی که لنین بخش‌های متشکله‌ی گذشته‌ی انقلابی را ارزشیابی کرد، در واقع بعضی از اصول اراده‌ی خلق از قبیل مرکزیت، تاکتیک‌های توطئه‌گری و مبارزه‌ی بیرحمانه علیه تزاریزم را پذیرفت. ولی اگر در سال 1888 او این میراث را "رد نکرد"، تنها به این دلیل بود که هنوز با روحیه‌ی انتقادی بدان نزدیک نشده بود. هنوز اندیشه‌ها و تمایلات در ذهن او مشخص نشده بود. از نظر

دیگران، و نیز از نظر خودش، او هنوز برادر کوچک الکساندر اولیانوف قهرمان و شهید بود. او چتوروگوا را طوری می‌نگریست که انگار کهنه‌سازی است سراسر پوشیده با جای زخم، و خود تازه سربازی است بی‌تجربه.

ولادیمیر چگونه و چه وقتی با معلم آینده‌اش، کارل مارکس، تماس پیدا کرد؟ الکساندر سرمایه را در آخرین تعطیلاتش خوانده بود. در رابطه با سرنوشت برادرش، ممکن است نام مارکس از آن قلمرو بی‌اعتنایی که در آن بسیاری نام‌ها سکنی گزیده‌اند، در برابرش سبز شده باشد. یکی از دوستان همشاگردی ولادیمیر نقل می‌کند که پس از مرگ الکساندر، او و ولادیمیر که هر دو در سال آخر دبیرستان بودند، کوشیدند سرمایه را از آلمانی به روسی ترجمه کنند. اگر این خاطره که بر آن خواهر بزرگ‌تر سایه‌ای از تردید می‌اندازد، فقط یک اشتباه ساده‌ی حافظه نباشد، باید گفت که این کوشش جنبه‌ای اتفاقی داشته و از صفحات اول تجاوز نکرده است. همان‌طور که یلیزاروا به درستی می‌نویسد: "چطور دو نوجوان دبیرستانی می‌توانستند از عهده‌ی چنین کاری برآیند!" یک شهادت دیگر که به رغم اشتباهات مربوط به وقایع و حقایقش، قابل اعتمادتر است، نخستین آشنائی لنین با آثار مارکس را به تقریب در سال بعد تعیین می‌کند. رادک⁴⁰، بر اساس گفتگوهای که با لنین در اروپای غربی در دوران جنگ اول جهانی داشته، می‌نویسد: "ولادیمیر ایلچ، وقتی که هنوز شاگرد دبیرستان بود، وارد یکی از محافل اراده‌ی خلق شد. در آنجا نخستین

⁴⁰ - کارل رادک (1885-1939) یک انقلابی برجسته در لهستان و آلمان قبل از جنگ جهانی اول و یکی از رهبران کمینترن در زمان لنین بود. او یکی از اعضای اولیه‌ی اپوزیسیون چپ در حزب کمونیست شوروی به رهبری تروتسکی، و از اولین کسانی بود که پس از اخراج و تبعید، تسلیم استالین شد. در سال 1930 مجدداً به حزب پذیرفته شد و به عنوان مسئول تبلیغات استالین مشغول کار گردید، تا اینکه در سری دوم محاکمات مسکو به ده سال زندان محکوم شد.

بار نام مارکس به گوشش خورد. یکی از شاگردان به نام مندلشتام Mandelshtam ، که بعدها یک دموکرات مشروطه خواه شد، مقاله‌ای خواند که در آن عقاید مربوط به "گروه آزادی کار" * بسط داده شده بود.... انگار از میان مه، نظریه‌ی نیرومند انقلابی به چشم ایلچ خورد. جلد اول سرمایه را بدست آورد و همین جلد جهان خارج را در برابر او عیان کرد" ولی این همه، نه در سیمبرسک، بلکه در غازان اتفاق افتاد؛ ولادیمیر نه شاگرد دبیرستان، بلکه دانشجوی اخراجی دانشگاه بود. در مورد بقیه‌ی داستان باید گفت که گرچه تا حدی افسانه مانندش کرده‌اند، لیکن تردیدهای بزرگی بر نمی‌انگیزد. این نخستین بار است که -در این رابطه‌ی بخصوص- به نام مندلشتام، قاضی لیبرال آینده بر می‌خوریم که در جوانی در واقع سرخک مارکسیزم را هم گرفت. چنین ماجرای جالبی را رادک فقط می‌توانست از خود لنین بشنود. اشاره‌ی او به اراده‌ی خلق این حقیقت را تأیید می‌کند که برادر تروریست به سوی این محیط کشش داشت.

با وجود این اشتباه خواهد بود اگر محفل غازان را سازمانی توطئه‌گر تصور کنیم، تا چه رسد به سازمانی تروریستی. این محفل شاید فقط عبارت بود از چند جوان که به دور شخصی که تحت نظر پلیس بود -و شاید به دور همان چتورگوا- گرد آمده بودند. اگر حرف رادک را درباره‌ی این نکته که لنین نخستین بار نام مارکس را در آن شب بخصوص شنید، دقیقاً قبول کنیم، نه تنها باید داستان مربوط به کوشش برای ترجمه‌ی سرمایه در سیمبرسک را جعلی تلقی کنیم، بلکه باید این نکته را هم مسلم بدانیم که در تابستان سال 1886 ولادیمیر کوچک‌ترین علاقه‌ای به کتاب قطوری که الکساندر ساعات عصر

خود را بر سر آن می‌گذرانند، نداشت. هیچ چیز غیرممکن در این نیست. موقعی که شاگرد مدرسه تورگنوف می‌خواند یا شطرنج می‌زد، ممکن است به آسانی به جلد کتاب نگاه کرده باشد، بدون آنکه حتی نام نویسنده‌اش را به خاطر سپرده باشد.

در شهر دانشگاهی غازان شاید ده دوازده نسخه از چاپ اول روسی سرمایه پیدا می‌شد؛ بسیاری از این نسخ از کتابخانه‌های عمومی و یا هنگام تفتیش آپارتمان‌های خصوصی جمع‌آوری شده بود. کتاب مدتی بود نایاب شده بود. ما هیچ راهی برای فهم این نکته نداریم که آیا ولادیمیر موفق شد این گنجینه را از قفسه پنهانی یک تحصیلکرده بدست آورد، یا از طریق اعضاء تبعیدی اراده‌ی خلق، و یا از شاگردان محلی. شاید جستجو برای نسخه‌ای از سرمایه بود که او را نخستین بار، یا از طریق مندلشتام و یا از طریق دیگر به سوی اولین محافل مارکسیستی‌اش کشاند.

به هر طریقی که این اتفاق افتاده باشد، باید گفت که دانشجوی اخراجی از دانشگاه امپراطوری Imperial University، تبدیل به دانشجوی دانشگاه مخفی مارکس شد. و چه دانشجویی! نویسنده‌ی زندگینامه حاضر است قیمتی گران بپردازد تا فرصتی بدست آورد که نگاهی دزدانه به لنین جوان ببیند، هنگامی که او در آشپزخانه اضافی آپارتمان غازان نشسته، مشغول خواندن فصل اول سرمایه است. وقتی که در غروب، آنا از دور پیدایش می‌شد، ولادیمیر آن‌ا را مخاطب قرار می‌داد. ولادیمیر نمی‌توانست مثل الکساندر اندیشه‌هایش را در خود خفه کند. اندیشه‌ها، او را فریفته خود، مطیع خود می‌کردند و او را می‌داشتند که دیگران را مطیع آن اندیشه‌ها بکند. نشسته

بر روی اجاق سرد آشپزخانه و محاصره شده با روزنامه‌های قدیمی، در حالی که با خشم دست‌هایش را تکان می‌داد، رموز ارزش اضافی و استثمار را برای خواهر بزرگ‌ترش توضیح می‌داد.

از آن محفل غازان که ولادیمیر در آن شرکت می‌جست، بسیار کم می‌دانیم. آنا یلیزاروا، شاید به حدس می‌نویسد: "رهبر قدرتمندی در آن محافل نبود." چند نفر دانشجوی با هم کتاب‌های خوب می‌خواندند و درباره‌ی آنچه خوانده بودند، تبادل نظر می‌کردند. به نظر می‌رسد که در اواخر بهار 1889 این مطالعات جنبه‌ی منظم‌تری پیدا کرد. ولادیمیر بیش‌تر غروب‌ها غایب بود. در آن ماه‌ها موفق شده بود که در مطالعه‌ی سرمایه پیشرفت کرده، به طور کلی بلوغ پیدا کند. می‌توانیم با اطمینان حدس بزنیم که او در میان همقطاران خود در این محفل، نفر اول شده بود و به عنوان رهبر غیررسمی این محفل، وظایفش را جدی می‌گرفت. در این زمان، او هنوز دنبال راه می‌گشت.

در شهر دانشگاهی چند محفل از این نوع وجود داشت. از همه جدی‌تر و مهم‌تر محفل فدوسیف Fedoseyev بود. رهبر این محفل که در سال 1869 به دنیا آمده بود و به طرزی مصیبت‌بار در سال 1929 مرد، واقعاً شخصیت برجسته‌ای بود. هنگامی که هنوز در کلاس هشتم دبیرستان بود به علت ترویج عقاید انقلابی در میان رفقاییش، از مدرسه اخراج شد. این درس او را علاج نکرد؛ بلکه برعکس او را مجبور کرد که کار خود را گسترده‌تر کند. یک افسر ژاندارمری محل، گزارش داد: "فدوسیف علیرغم جوانیش در مسائل انقلابی در میان دانشجویان محلی نفوذ قابل ملاحظه‌ای دارد." محفل فدوسیف یک کتابخانه‌ی کوچک غیرقانونی داشت و چاپخانه‌ی زیرزمینی خود را ایجاد

کرده. برای آن روزهای ساکت و بیحال، این اقدامی بود بزرگ و جسورانه، گرچه بدون شک به جانی نرسید.

ولادیمیر، که به محفل درونی تعلق نداشت، درباره‌ی این طرح چیزهائی شنیده بود ولی در آن شرکت نکرد. او می‌خواست مطالعه کند. سرنوشت الکساندر نه تنها راه انقلابی را به او نشان می‌داد، بلکه خطرهای آن را نیز به او گوش زد کرد. با کله خود را به جلو انداختن، از روی بی‌توجهی مطلق شهید شدن- این اندیشه‌ها حتی در آن سال‌های نخستین با او بیگانه بود. در او نوعی آگاهی نسبت به اهمیت خویش، پیدا شده بود. او بی‌شتاب و بدون حرکات تب‌آلود داشت آماده می‌شد. البته، نه به علت فقدان شور و هیجان. ولی قدرت او در کنترل کردن شور و هیجانش یکی از صفات برجسته‌ی او بود و همین صفت او را بدل به رهبر دیگران کرد.

آنا یلیزاروا، بدون کوچک‌ترین شاهد عینی "آغاز شکل گرفتن اعتقادات سوسیال دموکراتیک ولادیمیر ایلیچ" را در زمستان 89- 1888 می‌داند. آن فورمول محتاطانه "آغاز شکل گرفتن" تقریباً بی‌معناست. ولی لافل از این اعتقاد خواهر کوچک‌تر که لنین راه سوسیال دموکراتیک را در همان سال 1887 انتخاب کرده بود، مقداری فاصله گرفته‌ایم. لکن، خواهر بزرگ‌تر نیز به پیشواز حوادث رفته است. او هنوز فقط نظریه‌ی اقتصادی مارکس را مطالعه می‌کرد، چیزی که علی‌الرسم، پوپولیست‌ها هم آن را به رسمیت می‌شناختند. ولادیمیر جدی‌تر از دیگران این نظریه را مطالعه می‌کرد، ولی هنوز با گرفتن نتایج لازم سیاسی فاصله‌ی زیادی داشت. این نکته تا اندازه‌ای، گرچه به صورت غیر مستقیم، با روابط او با فدوسیف اثبات می‌شود. آنا

یلیزاروا معتقد است که "لازم نیست که به تأثیر یکی بر دیگری معتقد باشیم." چرا که مسأله "میزان‌های تقریباً مساوی" مطرح است. از نظر ما لازم نیست که ظرفیت دو جوان را - که یکی، فدوسیف، یک سال بزرگ‌تر از دیگری بود- با هم مقایسه کنیم. مسأله‌ی تاریخ حرکت در جهت سوسیال دموکراسی مطرح است. آنچه از فدوسیف می‌دانیم این است که از این دیدگاه او از اولیانوف بسیار جلوتر بود. بنا به قول ماکسیم گورکی Maxin Gorky که در آن سال‌ها در کرانه‌های ولگا زندگی و در محافل رادیکال رفت و آمد می‌کرد، فدوسیف به این زودی در سال 1887، پشتیبانی خود را از اختلاف‌ما، اثر پلخانوف، اعلام کرده بود. این حقیقت است که وقتی مسأله‌ی اندیشه‌ها و تواریخ مطرح می‌شود، حافظه‌ی گورکی چندان قابل اعتماد نیست؛ لیکن در این مورد شهادت او را، من غیر مستقیم، معاصرانش تأیید می‌کنند: لالایانتس، دانشجوی سابق غازان می‌نویسد: "در آن زمان [1888] فدوسیف به عنوان یک مارکسیست داشت بلوغ پیدا می‌کرد." لنین، چند سال پیش از مرگش، در مقابل سنوالی نوشت: "ان. ای. فدوسیف یکی از نخستین کسانی بود که وابستگی خود را به تمایلات مارکسیستی اعلام کرد." علاوه بر این، تحت نفوذ سوسیال دموکرات قدیمی، اسکورتسوف⁴¹، فدوسیف، با قاطعیت تاکتیک‌های تروریستی اراده‌ی خلق را محکوم کرد، و این موضعی بود که قاعدتاً در آن سال‌ها محافل مارکسیستی مطلقاً نمی‌گرفتند. دقیقاً همین نکته بود که باید مانع بزرگ راه برادر الکساندر اولیانوف شده باشد.

⁴¹ - اسکورتسوف (1870-1928)، یک سوسیال دموکرات فعال، اقتصاددان و مورخ بود و نیز کتاب سرمایه مارکس را به روسی ترجمه کرد.

با اطمینان کامل می‌توان تصور کرد که در رابطه با فعالیت‌های تبلیغاتی فدوسیف بود که ولادیمیر گام در علائق مارکسیستی گذاشت. احتمال می‌رود که از همین محافل بود که او جلد با ارزش سرمایه را دریافت کرد. با وجود این ولادیمیر با فدوسیف آشنا نشد و در طول تمام مدت اقامتش در غازان حتی یک بار هم او را ملاقات نکرد؛ گرچه با اعضای از گروه او که کم‌تر درگیر بودند تماس نزدیک برقرار کرد. این واقعیت که بدان خاطره‌نویسان و زندگینامه‌نویسان توجهی نکرده‌اند، نیازمند توضیح است. لنین خودش می‌گوید: "در زمان اقامتم در غازان اسم فدوسیف را شنیده بودم، ولی در طول اقامتم در غازان شخصاً او را ملاقات نکردم." بعدها خواهیم دید که لنین همیشه به دنبال پیدا کردن آشنائی و رابطه‌ی نزدیک‌تر با کسانی بود که با او هم عقیده بودند. مدتی کوتاه بعد، قرار بود او با همین فدوسیف درباره‌ی موضوعات نظری مارکسیزم مکاتبه کند و حتی سفر مخصوصی به شهر ولادیمیر بکند و سعی کند فدوسیف را شخصاً ملاقات کند. پس چرا در غازان که آشنا شدن با فدوسیف آن همه آسان بود، لنین نخواست با او آشنا شود؟ تا حدی آدم می‌خواهد پرسد: چرا او از فدوسیف دوری کرد؟ این عقیده که خود فدوسیف، که در محافل "زیرزمینی" مارکسیستی آن دوران، موقعیت اصلی و مرکزی داشت، به دلایل مربوط به توطئه‌گری، از آشنائی با لنین اجتناب کرد، یک سره غیرمحمتمل است. همان‌طور که گریگوریف Grigoryev، از اهالی غازان تعریف می‌کند، نام فدوسیف، در میان جوانان شهرت داشت، و "نه کلاً به صورت مخفیانه." از سوی دیگر ولادیمیر اخراج شده از دانشگاه، برادر تروریستی اعدام شده بود. این اعتبارنامه قوی‌تر از آن بود که فدوسیف نادیده‌اش بگیرد. بسیار بیش‌تر این محتمل است که ولادیمیر، خودش از

آشنائی پرهیز کرد. با مطالعه‌ی سرمایه ابدأ قصد نداشت که با سنت‌های اراده‌ی خلق قطع رابطه کند. در عین حال به حد کافی زمینه نداشت تا از آن سنت در برابر انتقادات سوسیال دموکراتی که ترور را رد می‌کرد، دفاع کند. اگر بر این نکته بیزاری ولادیمیر از تسلیم شدن به عقاید دیگران، به ویژه عقاید هم سن و سالان خود را هم بیفزائید، درک این نکته روشن می‌شود که چرا ولادیمیر ممکن است ترجیح داده باشد که خود را به طور پیش‌رس در مقابل حملات رقیب قرار ندهد. از طریق سایر اعضاء این محفل خود را به حد کافی در جریان اندیشه‌ها و بحث‌های فدوسیف می‌دید تا همان طور که به مطالعه‌ی خود ادامه می‌داد آن‌ها را هم در نظر داشته باشد. در سال‌های بعد لنین بارها به این قبیل شیوه‌های شناسائی احتیاط آمیز متوسل شد. این نکته بیش از هر چیز به خودداری شدید او شهادت می‌داد و هم به وجود صفتی که بیش از هر چیز به زرنگی تعبیر می‌شود. صحت روانی این حدسیات به ما اجازه می‌دهد که این فرضیه را پیش بکشیم - و البته به زودی عواملی چند در تأیید این گفته خواهیم یافت - که دستکم برای چهار سال، یعنی از سال 1887 تا 1891 تمایلات انقلابی ولادیمیر رنگ سوسیال دموکراتیک نگرفت و مطالعه‌ی او در مارکسیزم، برای او، به معنای بریدن از هدف و راه برادر بزرگ‌تر نبود.

بدون مطالعه‌ی آثار پلخانوف، ولادیمیر نمی‌توانست به مسأله‌ی انتخاب بین سوسیال دموکراسی و اراده‌ی خلق حتی به طور جدی بیندیشد. البته کامنف، نخستین گردآورنده آثار لنین، با اعتقاد این نکته را بیان می‌کند که نوشته‌های گروه آزادی کار که در آن زمان در محافل رادیکال غازان دست بدست می‌گشت، "بدون شک بوسیله‌ی ولادیمیر ایلچ خوانده" شده بود. ما چنین یقینی اصلاً نداریم. ولادیمیر فقط هفت ماه در غازان ماند. نام پلخانوف هنوز

برای او مفهومی نداشت. انتشارات گروه آزادی کار، اگر در غازان دست بدست می‌گشت، فقط به صورت نسخه‌های تک و توک بود. ولادیمیر به حد کافی در سرمایه غرق شده بود. و آخر سر، حتی اگر اختلافات ما، اثر پلخانوف بدست او افتاده بود، او به زحمت می‌توانست از این کتاب جدلی استفاده کند، چرا که کتاب خطاب به مبتدیانی که بدون آشنائی‌هائی با عناصر اقتصاد سیاسی و تاریخ نهضت انقلابی روسیه بودند، نوشته نشده بود.

در مورد اینکه ولادیمیر کی نخستین بار ادبیات سوسیال دموکراتیک روسیه را خواند، علاوه بر حدس و گمان کامنف، یک اشاره مثبت تنها هم داریم: لنین به رادک، هنگامی که با هم به گردش رفته بودند، گفت که او سرمایهی مارکس و آنتی-دورینگ Anti-Duehring انگلس را پیش از آنکه از نشریات گروه آزادی کار چیزی بدست آورد، خوانده بود. ما این را یک حقیقت تثبیت شده می‌شماریم که ولادیمیر آنتی-دورینگ را در پترزبورگ، و نه زودتر از پائیز 1890 بدست آورد. به همین دلیل، آشنائی او با آثار پلخانوف، که بدون مطالعه‌ی آن نمی‌شد به مواضع سوسیال دموکراتیک دست پیدا کرد، باید در سال 1891 صورت گرفته باشد. بدون کنار زدن اشتباهات هیجان‌آور تاریخی، نمی‌توان بخش‌های برجسته‌ی واقعی رشد ولادیمیر را تعیین کرد و نشان داد -ولو به طور تقریبی- که این مرد جوان که در نوزده سالگی به مطالعه‌ی علوم انسانی پرداخت، چگونه چهار سال بعد، چون جنگجوی جوان، و مسلح تا بن دندان، قد علم کرد. تاریخ‌های معین شده در بالا به تدریج از نوعی محتوای شگفتی‌آور آکنده خواهد شد. فعلاً فقط تکرار می‌کنیم: لنین شخصیتی عجیب نبود؛ نبوغ او جاندار، سرسخت و حتی در بعضی مراحل کُند بود؛ به دلیل آنکه عمیق بود. آیا نباید نویسندگان خاطرات، نویسندگان

زندگینامه‌ها، پرستش‌کنندگان و خواهران را نصیحت کنیم که: لنین را با شلاق‌های کودکانه به جلو نتازانید؛ بگذارید او آهنگ خود را داشته باشد. اطمینان داشته باشید که او سر موقع به راه خواهد افتاد.

زمستانی که در غازان سپری شد، زمان شور سوزان برای بازی شطرنج بود. دو ملاحظه بر این شور دامن می‌زد: جوانی او که نیازمند انواع ورزش‌ها و مصرف بی‌غرضانه‌ی نیروهای جسمانی و فکری خود بود، و ابهام موضعش. ولادیمیر دانشجوی اخراجی بود و نمی‌دانست با خود چه کند. به عنوان شطرنج‌باز غیرحرفه‌ای، حتی در دوران دبیرستان مهارت قابل ملاحظه‌ای بدست آورده بود، طوری که پدرش را به فاصله‌ی زیاد در پشت سر می‌گذاشت. در آخرین تعطیلات الکساندر، دو برادر، سرسختانه با تمرکز ساکت، غروب‌ها بازی کرده بودند. موقع بازی با دیمیتری، برادر کوچک‌تر و بطور کلی با بازیکن‌های ضعیف، ولادیمیر از خود، آن بزرگواری تضعیف‌کننده را که اجازه می‌دهد حریف حرکتی را پس بگیرد، روحیه‌ی هر دو طرف را سست بکند، نشان نمی‌داد. برای او مراعات اصول بازی عامل اساسی لذت از بازی بود. عدم قدرت پیش‌بینی و بی‌توجهی قابل‌تنبیه است نه سزاوار پاداش. یک بازی تمرینی است با تمام تشریفات برای جنگ، و در جنگ هیچ حرکتی پس گرفته نمی‌شود. ولادیمیر مرتباً به باشگاه شطرنج غازان می‌رفت و در منزل قدرت خود را می‌آزماید تا بی‌آنکه به مهره‌ها و صفحه‌ی شطرنج نگاه بیندازد، بازی کند. در طول آن زمستان، آنا یلیزاروا، از طریق مکاتبه، بین او و وکیل و بازیکن غیرحرفه‌ای به نام خاردین khardin که ساکن سامارا بود مسابقه‌ای ترتیب داد. این دونل که روی کارت پستال صورت گرفت، سرانجام به نقطه‌ی حساس رسید: ولادیمیر فکر کرد که با حرکت

آخرش حریف را به وضع نومیدکننده‌ای انداخته است. وقتی که منتظر جواب بود، مهره‌ها را چند بار دیگر چید و به کرات پیش خود قانع شد که هیچ چیز نمی‌تواند حریف را نجات دهد. خاردین جوابی آنچنان غیره منتظره داد که ولادیمیر با تعجب بدان خیره شد و پس از تجزیه و تحلیل دقیق، این تعجب به فریادی احترام‌آمیز بدل شد: "خوب، این شخص به راستی که بازیکن ماهری است." همیشه قدرت را - حتی در حریفش - با رضایتی ناشی از زیباشناسی کشف می‌کرد. سه سال بعد، قاضی خاردین، کارفرمای ولادیمیر اولیانوف، منشی حقوقی شد.

خواهر لنین داستان عجیبی از دوران غازان تعریف می‌کند. ولادیمیر شروع به سیگار کشیدن کرد، شاید تحت تأثیر رفقای محفل، جایی که در آن بحث‌های ابرآلوده درباره‌ی سرمایه‌داری را ابرهای اجتناب‌ناپذیر دود دربر می‌گرفت. مادر ناراحت شد؛ همان طور که هر مادری باید باشد. موقعی که منطق ماریا الکساندرونا درباره‌ی صحت و سلامت مفید واقع نشد، مادر به این دعوی متوسل شد که چون ولادیمیر از خود درآمدی ندارد، نباید مخارج غیرلازم بر خانواده تحمیل کند. ولادیمیر به ظاهر، سرزنش به خاطر امیدهای ناکام را که در این کلمات نهفته بود، عمیقاً احساس کرد. فوراً سیگار کشیدن را رها کرد، و از آن بالاتر به طور قاطع تا پایان زندگی.

طبق گفته‌ی آنها، وحشت از اینکه مبادا ولادیمیر به خطر بیفتد مادر را مجبور کرد که در "گوبرنیای سامارا مزرعه‌ی کوچکی بخرد و اجازه بگیرد که در تابستان بدانجا نقل مکان کند." داستان آنها ناقص است. آن "مزرعه‌ی کوچک" که فرماندار سوربیف فوراً به اداره‌ی پلیس گزارش کرد، عبارت بود

از قطعه زمینی تقریباً 225 جریبی و یک آسیاب: برای اقامت تابستانی، چنین زمینی بیش از حد گنده بود. حقیقت این است که ملاحظات اقتصادی ماریا الکساندرونا را به این کار واداشته بود. باید به امرار معاش خانواده اندیشید. پدر ماریا الکساندرونا، گرچه حرفه‌ی پزشکی داشت، لیکن در کوکوشکینو وقت خود را به زراعت می‌گذراند، و این احتمال هم هست که مادر از نسل مهاجران آلمانی در ولگا بوده باشد که کشاورزی بودند نمونه. ماریا الکساندرونا پیوسته نگهداری از باغچه‌ها و باغ‌های خانواده را شخصاً به عهده می‌گرفت. جای تعجب نیست که او به این اندیشه بیفتد که قطعه زمینی بخرد و برای همیشه در آن ساکن شود. تبدیل ولادیمیر به یک مالک و کشاورز انگیزه‌ای اضافی بود: چنین کاری او را از وسواس و خطرات سیاسی حفظ می‌کرد.

در آن زمان آنا می‌خواست با یکی از همکلاسان دانشگاهی الکساندر، یلیزاروف، دانشجوی سابق پترزبورگ ازدواج کند. خرید قطعه زمین در گوبرنیای سامارا، سرزمین بومی یلیزاروف، به عهده‌ی او گذاشته شد. یلیزاروف به کمک برادرش که دهقان پولداری بود، توانست با موفقیت از عهده‌ی این کار برآید و زمینی را به قیمتی مناسب از یک مالک معادن طلا به نام سیبیریاکف Sibiryakov خرید. سیبیریاکف که برونگرانی جاه‌طلب، مردی پولدار، طرفدار آموزش و پرورش و لیبرال چپ بود، قبلاً تصمیم داشت که در گوبرنیای سامارا جریان منظم طرح‌های بازرگانی، مزارع تجربی و مدارس نمونه ایجاد کند. این نقشه‌های او به جایی نیاانجامیده بود و او مجبور شده بود ملک وسیع را تکه تکه بفروشد. 7/500 روبل برای 225 جریب زمین با آسیاب و ساختمان‌ها در فاصله‌ی سی میلی سامارا پرداخت شد. این

پول به نسبت آن روزها، مبلغ هنگفتی بود. این مبلغ شامل پولی می‌شد که از فروش خانه‌ی سیمبرسک بدست آمده بود، به اضافه‌ی سهم ماریا الکساندرونا از فروش زمین کوکوشکینو. بدین ترتیب اولیانوف‌ها زمینداران کوچک جلگه‌های روسیه شدند.

سکوت آنا یلیزاروا درباره‌ی جنبه‌ی اقتصادی این عمل، به ظاهر برای پاک نگهداشتن تصویر ولادیمیر از مناسبات مربوط به مسائل دنیوی زندگی بشر بود. حقیقت این است که این عمل فقط سبب شد که حلقه‌ی بسیار جالبی از زنجیر زندگی ولادیمیر درآورده شود. خوشبختانه کروپسکایا حرف و سخنی کوتاه اما بسیار روشنگر از قول لنین درباره‌ی مسأله نقل می‌کند: "مادر می‌خواست که من یک خانه‌ی رعیتی را اداره کنم. من سعی خود را کرده بودم، ولی دیدم که نگرفت. روابط من با روستائیان داشت غیر طبیعی می‌شد." درباره‌ی این واقعه چیز دیگری نمی‌دانیم. فقط از روی نامه‌هایی که ولادیمیر بعداً برای مادرش نوشت، روشن می‌شود که معاملات و دشواری‌های آلاکایفکا Alakayevka برای او بطور کلی هم ناشناخته نبود. ما بخاطر این دو سطر کوچک از کروپسکایا دو چندان متشکر هستیم. ما از این جملات می‌دانیم که ولادیمیر سعی کرده بود در طرح‌های کسب و کار مادرش شرکت کند و از روی تجربه‌ی دست اول متقاعد شده بود که "روابطش با روستائیان داشت غیرطبیعی می‌شد." این واقعه از نثر و نظم خودآراسته درباره‌ی ولودیا و کوچک و فرزندان روستائیان در حال تماشای چرای اسب‌ها در شب، و برخوردهای پسر دبیرستانی با روستائیان به هنگام گشت‌وگذار در کوکوشکینو مهم‌تر است. تجربه‌ی فلاحتی، گویا فقط همان تابستان اول را اشغال کرد، چرا که در بهار سال 1890 ولادیمیر اجازه یافت که امتحان بدهد و

طبعاً طرح‌های فلاحتی کنار گذاشته شد. ولی این طرح‌ها در شخصیت ولادیمیر اثر گذاشت. در آن مدت کوتاه، او نه تنها روستائیان را دید، بلکه با آنان رابطه‌ی کسب و کاری نیز پیدا کرد. و این دو چیز به هیچ صورت یکی نیستند!

مزرعه‌نه‌ساز و برگ‌داشت و نه‌کارگر اجیر. فقط با قرارداد با روستائیان آلاکایفکای مجاور، یک روستای فقیر و نکبت زده‌ی کوچک، بود که می‌شد آن را زراعت کرد. از سی و چهار خانوار، نه‌تاشان‌نه‌اسب داشتند و نه‌گاو، چهارتاشان حتی کلبه‌ای هم از آن خود نداشتند؛ قطعه زمین‌هاشان به نحوی تأثرانگیز کوچک بود؛ مدرسه‌ای هم در کار نبود؛ فقط یک دکه‌ی عرق خوری وجود داشت. از یک جمعیت دویست نفری، فقط چهار نفر از پسران در جایی چیزی یاد گرفته بودند. بقیه‌ی مردم نه‌خواندن بلد بودند، نه‌نوشتن. فقط چند نفر خانوار مرفه کولاک Kulak، سر و گردنی از این فقر بالاتر بودند. آنان نیز نکبت‌زده بودند، لیکن دهکده را تنگ در چنگ خود داشتند. کشاورزی سودمند تنها با دست به یکی کردن با کولاک‌ها امکانپذیر بود و با استثمار بیرحمانه‌ی فقرا. اگر قرار بود در آینده لنین قابلیت فوق‌العاده نافذی برای درک تمام اشکال بردگی در روابط ارضی نشان دهد، باید گفت که تجربیات دست‌اول او با روستائیان آلاکایفکا، در این کار نقش چندان کوچکی هم بازی نکرده است.

لازم بود که از کوشش برای اداره‌ی خانه‌ی رعیتی دست شسته شود و زمین اجاره داده شود، ولی ملک به مدت چهار یا پنج تابستان استراحتگاه خانواده بود. پهنه‌ی جلگه‌ها و سکوت آن‌ها، باغ قدیمی که علف هرزه آن را پوشانده بود، پرتگاهی که به جویبار سرازیر می‌شد، استخر شنا و جنگل‌نه

چندان دور که در آن آدم می‌توانست تمشک بچیند، همه برای یک منزل عالی تاپستانی ساخته شده بود. در باغ هر کس گوشه‌ی انتخابی خود را برای مطالعه و کار داشت. خانواده از دوران کوکوشکینو کم‌تر جدا افتاده بود؛ وحشت از تماس با خانواده‌ی اولیانوف، شدت اولیه خود را از دست داده بود. با وجود این، در آن اوایل تعداد میهمانان چندان هم زیاد نبود. ماریا خجالتی بودن برادران و خواهران، منجمله ولادیمیر را به یاد می‌آورد که هنگام دیدار افراد نسبتاً بیگانه، پس از آنکه از پنجره در رفته بودند، در باغ مخفی می‌شدند. بیزاری از بیگانگان و تمایل به وارد و خارج شدن از پنجره‌ها، خاص جوانان است، به ویژه در روستا که بیگانگان نادر هستند و پنجره‌ها به کف زمین نزدیک. این امکان هست که پرده‌ی شرم هنوز از چهره‌ی این جوان به خود متکی نیفتاده بود. لیکن به هر طریق، اشتیاق به عدم اتلاف وقت با کسانی که ارزش آن را ندارند، در این شرم حضور، بیش از پیش به صورت عاملی غالب در می‌آمد.

پوپولیست‌ها در اواخر دهه‌ی 1870 کوشیده بودند که در منطقه‌ی آلاکایفا تبلیغات بکنند و در دهه‌ی 1880 به روی زمینی که از همان سیبیریاکوف گرفته بودند، یک کمون کشاورزی ایجاد کرده بودند. از نگرانی در راه نجات روستائیان بوسیله‌ی انقلاب، آنان تا بدانجا پیشرفت کرده بودند که خود را از طریق کار روستائی نجات دهند. دولت این طرح و توطئه‌ها را با سوءظن تلقی می‌کرد؛ ولی این کمون‌ها و مزارع مشترک قشر روشنفکر که از نقاط مختلف کشور سر درآورده بود، حیاتی آنچنان آرام و بی‌حال داشت که اکثراً انگیزه‌ای برای اقدامات پلیس ایجاد نمی‌کرد. چند تا از موفق‌ترین این مزارع در جریان حوادث، تبدیل به طرح‌های سرمایه‌داری شد، ولی اکثر آنان در مدتی کوتاه

متلاشی گردید. کمونی که در جوار آلاکایفکا بوجود آمده بود، همین سرنوشت را داشت. اعضای آن به زودی به هر سو پراکنده شدند، جز سازمان دهنده‌ی سرسخت آن پره اوبراژنسکی⁴². ولادیمیر با او آشنا شد و از طریق او با برخی دیگر از نمایندگان پوپولیزم پرت افتاده. ولادیمیر و پره اوبراژنسکی در حالی که جاده تا حد فاصل بین مزرعه و کمون را بارها می‌پیمودند، ساعت‌های متمادی و حتی اغلب تا ساعت‌ها بعد از نصف شب بحث می‌کردند. ولادیمیر گوش می‌داد و مشاهده می‌کرد. نه، این مردم سر به زیر که زمین را بد شخم می‌زدند -نیمی به دلیل کمونیزم و نیمی دیگر به دلیل نجات روح خود- نمی‌توانستند او را به راه خود بکشانند.

ناگفته نماند که آلاکایفکا، خارج از میدان دید پلیس نبود. رئیس اداره‌ی ژاندارمری سامارا به اداره‌ی پلیس گزارش داد که خانواده‌ی اولیانوف وارد مزرعه شده است و در میان اعضای خانواده، آنا تحت نظر رسمی پلیس است، ولادیمیر تحت نظر غیررسمی و یلیزاروف، یک دانشجوی سابق "از نظر سیاسی مشکوک" است. وزارت آموزش و پرورش عمومی، در فواصل معین از ماسلنیکوف Maslennikov رئیس بخش، گزارش‌های مفصلی درباره‌ی خانواده اولیانوف دریافت می‌کرد. وضع دیمیتری نیز که شاگرد دبیرستان بود، در این گشت‌های تفتیش گنجانده شد و رئیس بخش درباره‌ی او نیز

⁴² - بوجین پره اوبراژنسکی (1886-1937)، منشی کمیته مرکزی حزب بلشویک در سال‌های 21-1920 بود. در سال 1926 کتاب اقتصاد جدید را نوشت که تحلیلی خلاق از مسائلی بود که در مقابل اقتصاد شوروی قرار داشت. به عنوان عضو اپوزیسیون چپ در سال 1927 از حزب اخراج شد و مجدداً در سال 1929 پذیرفته شد و دوباره در سال 1931 اخراج و بار دیگر پذیرفته شد. آخرین بار در سال 1934 در کنگره‌ی هفدهم حزب در انظار عمومی ظاهر شد. در جریان تصفه‌ی استالینی، از اقرار به گناه خودداری کرد و لذا بدون محاکمه تیرباران گردید.

گزارش‌های ماهانه می‌فرستاد. مسأله را یک واقعیت دیگر پیچیده کرده بود: خانواده‌ی اولیانوف در یکی از مزارع سابق سیبیریاکوف، دوست تبعیدی‌های سیاسی و حامی کمون‌های کشاورزی، زندگی می‌کرد. ماسلنیکوف به پترزبورگ گزارش داد: "یک سلسله اتفاقات وضعی پیش آورده است که در آن مسأله‌ی مزارع سامارا و موضوع خانواده‌ی اولیانوف از نزدیک به یکدیگر گره خورده است." خلاصه، تعداد ناظران کم نبود و بنا به قول خود رئیس بخش، "نظارت از چشم کسانی که تحت نظر بودند، پنهان نبود." با وجود این، نتیجه ناچیز بود. ژاندارم سامارا گزارش داد: "چیز مشکوکی مشاهده نشد." دشوار بود که چیزی مشاهده شود، به دلیل آنکه جریان‌های مشکوک، در زمان حاضر، در مخفی‌ترین دگرگونی‌های مغز صورت می‌گرفت. و البته این جریانات، خطرناک بود.

گرچه نقل مکان به آلاکایفکا از ولادیمیر زارعی نجیب‌زاده نداشت، لیکن او را از بازداشتی بیگانه در کنار دوستانش در غازان در ژوئیه 1889 نجات داد. در این بازداشت نه تنها محفل مرکزی فدوسیف، بلکه اعضای محفل ثانوی که ولادیمیر بدان تعلق داشت، به جنگ افتادند. لنین سال‌ها بعد نوشت: "فکر می‌کنم اگر در آن تابستان در غازان مانده بودم، من نیز به آسانی بازداشت می‌شدم." از این جنبه بخصوص، حساب‌های مادرش، دستکم فعلاً، درست بود. خبر بازداشت‌های غازان بر ولادیمیر اثر عمیقی گذاشت. این خبر باید در او این اعتقاد را تقویت کرده باشد که آدم نباید بیهوده و به علل چیزهای بی‌ارزش بدست دشمن بیفتد؛ باید آدم کار خود را چنان به خوبی سازمان دهد که به دشمن تا سرحد امکان لطمه بزند. و این کار احتیاج به تدارک دارد.

در باغ، در زیر سایه درختان زیزفون، ولادیمیر گوشه دائمی خود را داشت، با میز و نیمکتی که در زمین فرو رفته بود. او ساعات کار خود را در اینجا می‌گذراند. دیمیتری اولیانوف می‌نویسد: "مدت پنج سال، از سال 1889 تا 1893 برای ولادیمیر اطاق کار معمولی همین بود." در آن نزدیکی بر روی دو تیرک، میله‌ای افقی برای ورزش‌های ژیمناستیک گذاشته شده بود. برادر کوچک‌تر با کمال تعجب مشاهده کرد که با چه نیرو و شوری ولادیمیر، پشت به میله، خود را بالا می‌کشید تا بدان برسد. مدت زمانی طولانی طول کشید تا او در این کار خیره شد. آخر سر میتیا را خواست تا پیروزی را به او نشان دهد: "بالاخره تعادل را حفظ کردم- ببین!!" و به سرعت برق بالای میله نشست. برای فانق شدن بر یک مانع، برای کوششی با انضباط خود، برای بالا کشیدن خود و نشستن بر روی آن میله - "برای حفظ تعادل خود"- هیچ چیز بهتر از این کار نمی‌توانست باشد. نشان دادن این شاهکار آکروباتی به میتیا همانقدر ضرورت داشت که تشریح رموز ارزش اضافی برای آنها.

ولادیمیر در استخر آلاکایفکا، زیاد و با مهارت شنا می‌کرد و در جنگل‌های مجاور به شکار کبک می‌رفت، به ویژه اگر ملازمه‌ی این کار راه‌پیمایی طولانی بود. ولی تحمل این را نداشت که قلاب ماهیگیری بدست بگیرد و ساکت بنشیند. در آن زمان ورزش در میان قشر روشنفکر دموکرات به هیچ وجه مرسوم نبود. ولی ولادیمیر یک کشش خستگی‌ناپذیر برای متعادل نگاه داشتن نیروهای معنوی و جسمانی خود داشت. در ورزش بر روی رودخانه، هنگام شنا و راه رفتن و آواز خواندن شوری خستگی‌ناپذیر و در عین حال با انضباط از خود نشان می‌داد. مانند دوران کودکی، زندگی، بیش از هر چیز حرکت بود. با این فرق: اکنون حرکت مغز اولویت پیدا می‌کرد.

ولادیمیر به خواهر کوچک‌ترش ماریا در کار روزانه‌اش کمک می‌کرد، به او یاد داد که چگونه دفترچه‌اش را نه با نخ سیاه بلکه با نخ سفید بدوزد؛ به او نشان داد که چگونه مدارات و نصف‌النهارات را بر روی نقشه بکشد. در این کارهای کوچک او همان وجدان کار را نشان می‌داد که وجه مشخصه‌ی او در تمام کارهایش بود. و ماریا این کارها را در سراسر زندگی به یاد داشت. پس از شام در همان گوشه‌ی باغ ولادیمیر چیزی سبک می‌خواند؛ و گاهی یک قصه. اغلب الگا که برای ورود به دانشگاه پترزبورگ آماده می‌شد، به او می‌پیوست و آن دو با هم از شعرهای گلب آسپنسکی Gleb Uspensky، شاعر پوپولیست‌ها می‌خواندند.

یک هشتی سرپوشیده جای مهابی را گرفت. شب در اینجا چائی می‌نوشیدند و کتاب می‌خواندند تا بوسیله‌ی نور پشه‌ها را به خانه جلب نکنند. در همین جا بود که شام می‌خوردند و تقریباً به سادگی شخصیت‌های تورات. کوزه‌ی بزرگی پر از شیر از سرداب آورده می‌شد و بچه‌ها نان گندم خود را در آن تریت [خرد - س ق] می‌کردند. غروب‌ها اغلب وقف آواز و موسیقی می‌شد. آنان آوازهای دسته‌جمعی می‌خواندند. و یلیزاروف، شوهر خواهر بزرگ‌تر، به همراه موسیقی‌اولگا، تک‌خوانی می‌کرد. گهگاه ولادیمیر تک‌خوان می‌شد. در برنامه آواز او تصنیف عاشقانه "تو چشم‌های کوچک زیباداری" مقام برجسته‌ای داشت. و موقعی که می‌رسید به قطعه پر آب و تاب "از عشق آن چشم‌ها می‌میرم"، صدای آوازه‌خوان در آن نت بالا پیوسته بند می‌آمد. ولادیمیر دست‌هایش را از روی نومیدی تکان می‌داد و در میان خنده فریاد می‌زد: "مردم! مردم!"

در گذشته اشاره کردیم که ولادیمیر، بلافاصله پس از ورود به آلاکایفکا تقاضای خود را برای رفتن به خارج تجدید کرد. بهانه به ظاهر "معالجه‌ی طبی" بود، اما در واقع به منظور ورود به یکی از دانشگاه‌های خارج. لیکن اداره‌ی پلیس ترجیح داد که معالجه در قفقاز صورت بگیرد و از دادن گذرنامه امتناع ورزید. این امتناع البته ناراحت کننده بود، اما باز بدبختی بزرگی نبود. آن دو سال و نیم که فدوسیف در زندان مجرد گذراند، ولادیمیر در زیر بال مادر، در شرایطی گذراند که برای سلامت جسمانی و فکریش مناسب بود. بدیهی است که سرنوشت نسبت به این مرد جوان مهربان بود، انگار او از پیش برای هدف خاصی برگزیده شده بود. ولی مرد جوان می‌دانست که از مسالهی سرنوشت چگونه استفاده کند. انگار این دو با یکدیگر معاهده‌ای پنهانی برای کمک متقابل امضاء کرده بودند.

زیر سرپوش ارتجاع

رژیم الکساندر سوم در اوج خود بود. با قانون سال 1889 درباره‌ی مباشران زمین، ریاست اداری و قضائی نجبای محلی بر روستائیان مجدداً برقرار شده بود. به مباشران جدید زمین، مثل زمینداران پیش از الغای ارباب-رعیتی، این حق داده شده بود که نه تنها به اراده‌ی خود، روستائیان را دستگیر کنند، بلکه آنان را شلاق نیز بزنند. ضداصلاح 1890 در مستووها، حکومت محلی را برای همیشه بدست نجبا منتقل کرد. البته حکم 1864 در مورد مستووها، به قید شرط مالکیت حداقل قطعه زمین، از حاکمیت زمینداران بر مدیریت محلی حمایت کرده بود. لیکن از آنجا که زمین داشت از دست نجبا خارج می‌شد، شرط مالکیت باید با شرطی بر پایه‌ی طبقه‌ی اجتماعی تقویت می‌شد. دیوانسالاری داشت قدرتی کسب می‌کرد که فقط در دوران "نیکلای قلمچاق" از آن برخوردار بود. * تبلیغات انقلابی که داشت بیش از پیش نادر می‌شد، اکنون با شدتی کمتر از دوران "تزار ناجی" **، و معمولاً با چند سال زندان و تبعید، تنبیه می‌گردید. کار اجباری و اعدام فقط مخصوص تروریست‌ها بود. در ضمن، انگار برای جبران این وضع، شروع کردند به انتخاب دورافتاده‌ترین جاها برای تبعید. تنبیه بیرحمانه‌ی زندانیان سیاسی در مقابل هرگونه ابراز اعتراض، مورد تأیید شخصی تزار بود. در مارس 1889، سی و پنج نفر تبعیدی که خود را در یکی از خانه‌های

* - اشاره می‌کند به نیکلای اول که از سال 1825 تا 1885 سلطنت کرد.

** - اشاره می‌کند به الکساندر دوم که جانشین نیکلای اول شد و تا زمان ترور شدنش در سال 1881 سلطنت کرد.

یاکوتسک⁴³ زندانی کرده بودند، به گلوله بسته شدند. شش نفر مردند، نه نفر زخمی شدند، سه نفر اعدام گردیدند و بقیه محکوم به کار اجباری شدند. در نوامبر همان سال به زنی به نام سیگیدا Sigida که محکوم به کار اجباری بود، به علت توهین به رئیس زندان صد ضربه شلاق زدند و روز بعد مرد. سی تن از محکومان برای اعتراض علیه این کار سم خوردند. پنج تن از آنان مردند. لیکن محافل انقلابی آنچنان پراکنده بوده و غرق در اقیانوسی از بی‌اعتنایی به سر می‌بردند که این عملیات خونین تنبیهی نه تنها نتوانست موجب بروز اعتراض فعالانه شود، بلکه حتی برای مدتی به گوش کسی هم نرسید. در این نکته، مثلاً، تردید هست که اخبار تراژدی‌های یاکوتسک و کار⁴⁴ تا یک سال بعد به گوش ولادیمیر اولیانوف رسیده باشد.

پس از حمله به دانشگاه‌ها، روحیه‌ی دانشجویان به پایین‌ترین سطح رسید. کوچک‌ترین کوششی برای پاسخ گفتن به شدت عمل دولت از طریق ترور به عمل نیامد. ماجرای یکم مارس 1887، آخرین تشنج عصر اراده‌ی خلق بود. پلخانوف مهاجر نوشت: "شجاعت آدم‌هائی چون اولیانوف و رفقای او مرا به یاد شجاعت بردباران کهن می‌اندازد... مرگ بیگانه آنان نشانه‌ی شدت عقیمی و سستی جامعه‌ی اطراف آنان است... شجاعت آنان شجاعت نومیدی است."

سال 1888 تاریک‌ترین سال آن دوران تیره بود. بروزنف Bruznev، دانشجویی از پترزبورگ می‌نویسد: "اقدام 1887 آخرین آثار اندیشه آزاد را در میان جوانان خاموش کرد... آنان از یکدیگر وحشت داشتند و هر یک بطور کلی از همه وحشت داشت." میتسکوویچ Mitskevich، دانشجویی از مسکو،

⁴³ - یاکوتسک شهری است در سیبری شرقی.

⁴⁴ - دریای کارا بخشی از اقیانوس منجمد شمالی، در آن سوی مرزهای سیبری غربی است.

آن دوره را این طور به خاطر می آورد: "ارتجاع اجتماعی به نهایت حدش رسیده بود. هیچ سالی پیش از آن و نه سالی بعد از آن بود که تا این حد مرده باشد... در مسکو یک نشریه‌ی غیرقانونی ندیدم" جاسوسی، خیانت و ندامت به ترتیب زشتی متعاقب یکدیگر می آمدند. لوتیخو میروف Lev Tikhomirov، رهبر و نظریه پرداز از اراده‌ی خلق که پنج سال پیش تر از کسب قدرت برای انقلاب سوسیالیستی فوری طرفداری کرده بود، در اوایل سال 1888 اعلام کرد که طرفدار استبداد تزاری است و در خارج از روسیه جزوهای تحت عنوان چرا از انقلابی بودن دست کشیدم چاپ کرد. احساس نومیدی صدها و هزاران نفر از مرتدان را به سوی اتحاد، نه دیگر با مردم، بلکه با طبقات دارا و دیوانسالاری راند. این سطر شعر نادسون "خیر، من دیگر به آرمان های شما اعتقاد ندارم." که شاعر پیش از مرگش نوشته بود، انعکاس اعتراف یک نسل کامل بود. آنانی که کم تر انعطاف پذیر بودند با گلوله یا با طناب خودکشی کردند. چخوف به گریگورویچ Grigorovich نویسنده، درباره‌ی خودکشی در میان جوانان چنین نوشت: "در یک طرف... یک عطش سیری ناپذیر برای زندگی، حقیقت، رویای فعالیت، به وسعت جلگه های روس...؛ در طرف دیگر، دره ای بی پایان، محیطی ظالم، مردمی افسرده و عبوس، با تاریخ خفقان آور و چنندش انگیز، سببیت، دیوانسالاری، فقر و جهل... زندگی روسی مثل یک سنگ هزار تنی بر یک روسی سنگینی می کند."

با وجود این، در آغاز همین دهه‌ی مه آلود ارتجاع، یک حادثه‌ی عظیم سیاسی اتفاق افتاد: سوسیال دموکراسی روسیه پا به عرصه‌ی وجود گذاشت. این درست است که در سال های نخستین سوسیال دموکراسی روسیه فقط

در ژنو و زوریخ به زندگی گیاهی خود ادامه داد و شبیه فرقه‌ی مهاجر بی‌ریشه‌ای بود که اعضای آن را می‌شد با انگشتان یک دست شمرد. لیکن آشنایی با شجره‌نامه‌ی آن نشان می‌دهد که سوسیال دموکراسی نتیجه‌ی رشد طبیعی تحول روسیه بود، و این از روی تصادف نبود که در آغاز دهه‌ی 1890 ولادیمیر اولیانوف، زندگی خود را به زندگی این حزب پیوند زد.

از ایپولیت میشکین، مدافع اصلی محاکمه‌ی 193 نفر آموختیم که فعالیت‌های انقلابی قشر روشنفکر، بیانی - و یا به اصطلاح صحیح‌تر، انعکاسی چپ اندر فیچی - از بی‌قراری روستائی بود. در واقع اگر مسأله‌ی انقلابی روستائی روسیه‌ی کهن وجود نمی‌داشت و سبب قحطی‌ها، شیوع بیماری‌ها و قیام‌های خود به خودی نمی‌شد، هرگز یک قشر روشنفکر انقلابی با حس قهرمانی و برنامه‌های ناکجاآبادی بوجود نمی‌آمد. سرزمین تزارها آبستن انقلابی بود که اساس اجتماعی آن را تضاد بین بقایای فنودالیزم و نیازهای رشد سرمایه‌داری تشکیل می‌داد. توطئه‌ها و کوشش‌های تروریستی قشر روشنفکر فقط نخستین دردهای زایمان انقلاب بورژائی بود. لیکن در حالی که وظیفه‌ی فوتی و فوری این انقلاب آزادی توده‌ی روستائی بود، اما قرار بود پرولتاریا نخستین نیروی قاطع محرک آن باشد. حتی در آن صفحات اول تاریخ انقلابی روسیه، در فعالیت‌های انقلابی قشر روشنفکر، می‌توان نوعی وابستگی مستقیم و آشکار به بی‌قراری موجود بین کارگران صنعتی را کشف کرد.

اضطراب عمومی در کشور که بوسیله‌ی اصلاح روستائی سال 1861 بوجود آمده بود، در شهرها به صورت اعتصابات صنعتی متجلی شد، و این

اعتصابات بر نارضانی "مردم" صحه‌ی قبول گذاشته، پیدائی نخستین محافل انقلابی را تشویق کرد. سال تولد لنین، با نخستین اعتصابات بزرگ در پترزبورگ مشخص می‌شود. ما در این تصادف به دنبال مفهومی عارفانه نیستیم. لیکن این امر چه جلوه‌ی بی‌نظیری به حرف‌هائی می‌دهد که مارکس در خطابه‌ی خود به بخش روسی بین‌الملل اول در همان سال 1870 زد: "کشور شما نیز دارد شروع می‌کند به شرکت کردن در نهضت عمومی عصر ما!" در نیمه‌ی دوم 1870 صدها نفر از کارگران به این زودی وارد نهضت انقلابی شده بودند. این درست است که بر طبق عقاید رایج، کارگران خود را به صورت آدم‌هائی می‌دیدند که به طور موقت از خیش کمون‌ها جدا شده‌اند. لیکن کارگران پیشرفته، با پاسخ نیرومند خود به مرام روستائی دوست، که بدان خود روستائیان بی‌توجه بودند، آن را به صورتی تفسیر کردند که متناسب وضع اجتماعی خودشان بود و قیم‌های آنان در میان روشنفکران را اغلب به وحشت می‌انداخت. پسران و لخرج پوپولیزم در شهرها - هم در شمال و هم در جنوب - نخستین سازمان‌های پرولتاریائی را بوجود آوردند: آنان حق اعتصاب و حق تشکیل اتحادیه را پیش کشیدند و خواستار آزادی تجمع و تشکیل مجمعی از نمایندگان مردم شدند. و نفوذ آنان را می‌شد در آشوب‌های طوفانی کارگران صنعتی کشف کرد.

اعتصابات 1878 و 1879، که بنا به شهادت پلخانوف، شاهد عینی و شرکت‌کننده در آن، "به عنوان مهم‌ترین حادثه‌ی آن دوران تقریباً به نظر تمام روشنفکران و به طور کلی مردم متفکر پترزبورگ را به خود جلب کرد،" حال تب آلود محافل انقلابی را افزایش داده، بطور غیرمستقیم منادی حرکت پوپولیست‌ها به سوی مواضع مبارزه‌ی تروئستی شد. اعضای اراده‌ی خلق

که به نوبه‌ی خود دنبال نیروهای جنگی ذخیره بودند، از جمله کارهای دیگری که می‌کردند، به تبلیغ در میان کارگران نیز پرداختند. نهضت‌های انقلابی دولایه اجتماعی، قشر روشنفکر و پرولتاریا، گرچه با پیوند نزدیک رشد می‌یافت، لیکن هر کدام منطقی خاص خود را عیان می‌کرد. حتی پس از آنکه خود اراده‌ی خلق کاملاً خرد و داغون شد، محافل کارگری که بوسیله‌ی اعضای اراده‌ی خلق بوجود آمده بودند، به زندگی خود، به ویژه در ولایات، ادامه دادند. لیکن اندیشه‌های پوپولیست‌ها که توسط کارگران به صورتی خاص خودشان در هم شکسته شده بود، مدت‌ها مانع آنان در جستجو برای راه صحیح بود.

مبارزه‌ی مارکسیستی با عقاید استثناگرا با در نظر گرفتن این واقعیت که پوپولیست‌ها خود به هیچ وجه دشمن مارکس نبودند، دشوارتر شده بود. بواسطه‌ی یک سوءتفاهم بزرگ نظری که ریشه‌های تاریخی خاص خود را داشت، آنان صمیمانه مارکس را در زمره‌ی معلمان خود بشمار می‌آوردند. ترجمه‌ی روسی سرمایه که بوسیله‌ی باکونین شروع شده، بوسیله‌ی دنیلسون **Danielson** پوپولیست ادامه داده شده بود، وقتی که در سال 1872 منتشر شد، از طرف محافل رادیکال به گرمی استقبال شد و تیراژ آن فوراً به سه هزار نسخه رسید. سانسور مانع چاپ دوم کتاب شد. طنز قضیه در این حقیقت نهفته بود که علت توفیق ظاهری کتاب در عدم درک واقعی خود نظریه‌ی مارکس نهفته بود. روشنفکران- هم طرفداران باکونین و هم لاوروف، تجزیه و تحلیل علمی کتاب از دستگاه سرمایه‌داری را به منزله‌ی افشای گناهان اروپای غربی و به عنوان هشدار علیه قدم گذاشتن در راه غلط بشمار می‌آوردند. کميته‌ی اجرائی اراده‌ی خلق در سال 1880 به مارکس نوشت:

"هم شهری! طبقه‌ی روشنفکر و مترقی روسیه... با شور و هیجان از چاپ کتاب محققانه‌ی شما استقبال کرده است. آنان به صورت علمی بهترین اصول زندگی روس را درک می‌کنند." برای مارکس دشوار نبود که درباره‌ی این اشتباه حدس درست و به حق بزند: انقلابیون روسیه در سرمایه، آنچه را که در آن کتاب بود، یعنی تحلیل علمی دستگاه سرمایه‌داری را پیدا نکرده، بلکه در آن محکومیت اخلاقی استثمار را یافته بودند و به همین دلیل دعای خیر و برکت علمی را شامل حال "بهترین اصول زندگی روس"، یعنی کمون‌ها و مزارع تعاونی می‌کردند. خود مارکس در کمون‌های روستائی، نه یک "اصل" سوسیالیستی، بلکه یک دستگاه تاریخی برای بردگی روستائی و زیربنای اقتصادی تزاریزم را می‌دید. مارکس از کنایه زدن به هر تزن که چشم‌هایش، مثل دیگران، بوسیله‌ی یک سیاح پروسی و یک بارون محافظه‌کار به نام هاکس شانوزن Haxthausen، به سوی "کمونیزم روسی" گشوده شده بود مضایقه نکرد. کتاب بارون دو سال پیش از سرمایه، به روسی منتشر شد و "طبقه‌ی روشنفکر و مترقی روسیه" با سرسختی کوشید مارکس را با هاکس شانوزن آشتی دهد. این نکته‌ی شگفت‌آوری نیست، چرا که ترکیبی از هدف‌های سوسیالیستی با ایدئلیزه کردن بنیادهای ارباب-رعیتی، به راستی هم چارچوب نظری پوپولیست‌ها را تشکیل می‌داد.

همانطور که دیدیم، در سال 1879، گروه زمین و آزادی به دو سازمان منشعب شد: اراده‌ی خلق که مظهر تمایلات سیاسی دموکراتیک بود و صفوفش شامل عناصر مبارزتر نهضت سابق، و توزیع مجدد سیاه (چورنی پرده‌دل) که می‌کوشید اصول مطلق پوپولیستی یک طغیان سوسیالیستی روستائی را حفظ کند. توزیع مجدد سیاه، با مخالفت با مبارزه‌ی سیاسی که

سراسر مسیر نهضت تعیین کرده بود، تمام نیروی جاذبه‌ی خود را از دست داد. دوسچ⁴⁵ یکی از بنیانگذاران آن در خاطرات خود می‌نویسد: "سازمان از همان بدو پیدایش خود بد اقبال بود." بهترین کارگران، مثل خالتورین، به اراده‌ی خلق پیوستند. جوانان دانشجو نیز همان راه را در پیش گرفتند. در میان روستائیان وضع بدتر از این بود: "در میان روستائیان، مطلقاً چیزی در اختیار نداشتیم." توزیع مجدد سیاه هیچگونه نقش انقلابی بازی نکرد، ولی سرنوشتش این بود که بین پوپولیزم و سوسیال دموکراسی به صورت یک پل درآید.

رهبان سازمان -پلخانوف، زاسولیچ، دوسچ، اکسلرود- در طول سال‌های 1880 و 1881، مجبور به مهاجرت از روسیه شدند.⁴⁶ دقیقاً این سرسخت‌ترین پوپولیست‌ها بودند که نمی‌خواستند خود را در جریان مبارزه در راه یک قانون اساسی لیبرال از بین ببرند و با شوق خاصی به سوی آن بخش از مردم کشیده شدند که می‌توان به سوی آن لنگر انداخت. تجربه‌ی آنان صرف نظر از مقاصد آنان با یقین مطلق، روشن کرده بود که تنها کارگران صنعتی در برابر تبلیغات سوسیالیستی قدرت پذیرش دارند. در عین حال، خود نوشته‌های هم ادبی و هم تحقیقی پوپولیستی، به رغم جهت‌گیری خود، توانسته بودند به خوبی فرضیات از پیش تعیین شده درباره‌ی هماهنگی "تولید

⁴⁵- لودوسچ (1855-1943) بعدها با اکسلرود و پلخانف بنیانگذار نخستین گروه مارکسیستی روسیه و "گروه آزادی کار" شد و سرانجام یک منشویک از آب در آمد.

⁴⁶- پاول اکسلرود (1850-1928) بادوسچ و پلخانف از بنیانگذاران نخستین گروه مارکسیستی روسیه و "گروه آزادی کار" شد و سرانجام یک منشویک دست راستی از آب در آمد و طرفدار دست کشیدن از فعالیت‌های سیاسی غیر علنی و تمرکز در فعالیت‌های اتحادیه‌ی کارگری گردید. ورا زاسولیچ (1849-1919) یک انقلابی و تروریست بود، که بعدها یکی از رهبران "گروه آزادی کار" شد و در پایان زندگیش منشویک گردید. زاسولیچ یکی از مترجمان آثار مارکس و انگلس بود.

[تعاونی] توسط مردم" را که پس از دقت معلوم شد مرحله‌ای از درندگی از سرمایه‌داری است، به خطر اندازند. افتخار بررسی مجدد عقاید سنتی و طرح راه‌های جدید، بدون شک از آن‌گورکی و النتینویچ پلخانف، رهبر توزیع مجدد سیاه است. او را بیش از یک بار خواهیم دید - نخست به عنوان معلم، بعد به عنوان همکار مسن‌تر، و سرانجام به عنوان رقیب آشتی‌ناپذیر لنین.

روسیه در جاده‌ی رشد سرمایه‌داری پیش می‌رفت و هیچ‌گونه قشر روشنفکری قادر نبود که او را ازین جاده منحرف کند. شرایط بورژوائی قرار بود با استبداد تصادم‌های حادثتری پیدا کند. و در عین حال، نیروهائی جدید برای مبارزه علیه استبداد بوجود آورد. کسب آزادی سیاسی، پیش شرطی لازم برای مبارزه‌ی بیش‌تر پرولتاریا در راه سوسیالیزم است. کارگران روسیه باید از درخواست‌های جامعه‌ی لیبرال و قشر روشنفکر برای قانون اساسی و از عصیان توده‌ی روستائی علیه بقایای ارباب رعیتی حمایت کنند. قشر روشنفکر انقلابی نیز به نوبه خود، اگر متحدی نیرومند می‌خواست، می‌بایست مواضع نظری مارکسیستی داشته باشد و کوشش‌های خود را وقف تبلیغ در میان کارگران بکند.

خطوط اصلی نظریه‌ی جدید انقلابی این بود. گرچه این نظریه اکنون فقط به رشته‌ای از مسائل عادی می‌ماند، لیکن در سال 1883 مبارزه طلبی جسورانه‌ای در برابر مقدس‌ترین تعصبات بود. این واقعیت موقعیت مبتکران را به حدی پیچیده می‌کرد که گرچه آنان در نقش منادیان نظری پرولتاریا ظهور می‌کردند، لیکن در مرحله‌ی نخست مجبور بودند مستقیماً به آن قشر اجتماعی توسل بجویند که خود بدان تعلق داشتند. بین پیشگامان مارکسیزم و

کارگران رو به بیداری، مانع سنتی قشر روشنفکر قرار داشت. عقاید قدیمی آنچنان در ذهن آنان سخت نقش بسته بود که پلخانوف و دوستانش تصمیم گرفته بودند که حتی از بردن نام سوسیال دموکراسی اجتناب کنند و برای خود نام "گروه آزادی کار" را تعیین نمایند.

بدین ترتیب، در سوئیس کوچک، هسته‌ی حزب بزرگ آینده، سوسیال دموکراسی روسیه، بوجود آمد که به نوبه‌ی خود بلشویزم، خالق جمهوری شوروی را آفرید. جهان آنچنان لابلای آفریده شده که پیش از ظهور حوادث بزرگ تاریخی نه بوق و کرنانی زده می‌شود و نه ستارگان کهکشان جشنی می‌گیرند. در آن مدت هشت و یا ده سال اول، ظهور مارکسیزم روسیه، به زحمت حادثه‌ای قابل توجه به نظر می‌رسید.

"گروه آزادی کار" از ترس اینکه مبدا تعداد نه چندان متعدد قشر روشنفکر چپی را فراری دهد، از مقابله با اندیشه‌ی جزمی Dogma ترور برای چند سالی اجتناب ورزید. آنان تنها اشتباه اراده‌ی خلق را در این می‌دیدند که نمی‌توانست فعالیت تروریستی را با "خلق شرایط اولیه‌ی لازم برای حزب سوسیالیستی کارگران آتی در روسیه" تکمیل کند. پلخانوف می‌کوشید - و به حق - تروریست‌ها را به عنوان سیاستمدار در مقابل پوپولیزم کلاسیک که اندیشه‌ی مبارزه‌ی سیاسی را رد می‌کرد، قرار دهد. او در سال 1883 نوشت: "اراده‌ی خلق در خارج از سوسیالیزم علمی معاصر نمی‌تواند برای خود توجیهی پیدا کند و نباید هم به دنبال چنین توجیهی باشد." اما امتیاز دادن به تروریزم نتیجه‌ای دربر نداشت و موعظه‌های نظری پاسخی برنیانگیخت.

افول نهضت انقلابی در نیمه‌ی دوم دهه‌ی 1880، بر تمام گرایش‌ها اثر گذاشت و رکودی فکری به بار آورد که مانع هرگونه پخش وسیع اندیشه‌های مارکسیستی شد. هر قدر که قشر روشنفکر به طورکلی، میدان نبرد را ترک گفت، افرادی که به انقلاب وفادار بودند، سرسختانه‌تر در کنار سنتی ماندند که گذشته، قهرمانی آن را مقدس کرده بود. سرمشق مبارزات انقلابی پرولتاریای اروپا ممکن بود قبول اندیشه‌های مارکسیستی را تسهیل کند. لیکن در غرب نیز، دهه‌ی 1880، دهه‌ی ارتجاع بود. در فرانسه زخم‌های کمون هنوز التیام نیافته بود. بیسمارک کارگران آلمان را به زیرزمین رانده بود. اتحادیه‌گرایی بریتانیا آغشته به خوش‌خدمتی محافظه‌کارانه بود. به علی‌که ذاتاً موقتی بود - و از این مقوله بعداً حرف خواهیم زد- نهضت اعتصاب در خود روسیه نیز فروکش کرده بود. جای چندان تعجبی نیست که گروه پلخانوف خود را کاملاً جدا افتاده یافت. او را متهم کردند که بطور مصنوعی تخصصات طبقاتی را دامن می‌زند، به جای آنکه به دنبال ایجاد وحدت لازم بین "تمام نیروهای خلاق" در برابر استبداد باشد.

برنامه "جناح تروویست" که در فاصله‌ی فراهم آوردن اسید نیتریک و انباشتن گلوله‌ها با استریکنین، با شتاب تمام بوسیله‌ی الکساندر اولیانوف طرح‌ریزی شده بود، بدون شک اعلام می‌کرد که با برنامه‌ی سوسیال دموکرات‌ها اختلافات "بسیار مختصری" دارد. پس از اعلام این نکته در برنامه، نسبت به "انتقال فوری اقتصاد ملی به مرحله‌ای بالاتر" از طریق حذف مرحله‌ی رشد سرمایه‌داری و به رسمیت شناختن "اهمیت مستقل و بزرگ قشر روشنفکر" و قدرت آن "برای وارد شدن فوری در مبارزه‌ی

سیاسی با حکومت"، اظهار امیدواری می‌شد. در عمل، فاصله‌ی گروه الکساندر اولیانوف با کارگران بیش‌تر از فاصله‌ی نسل قبل بود.

رابطه‌ی بین "گروه آزادی کار" که در مهاجرت بود و روسیه، تصادفی و غیرمطمئن بود. میتسکوویچ می‌نویسد: "درباره‌ی تشکیل گروه آزادی کار پلخانوف در سال 1883، تنها شایعات گیج‌کننده‌ای شنیدیم. در محافل مخالفان مهاجر، درباره‌ی یک گروه رادیکال در اودسا که کتاب اختلاف ما، اثر پلخانوف را سوزانده بودند، شادمانه قصه‌هایی گفته می‌شد. این شایعات باور می‌شد، اگر نه به دلیل حقایق واقعی، دستکم به دلیل آنکه با احوالات روحی وفق می‌داد. آن چند پیروان گروه در میان جوانان مهاجر روس، به مراتب نسبت به انقلابیون نسل قبل، هم از نظر گستردگی دید و هم از نظر شجاعت شخصی، در درجه‌ای نازل‌تر قرار داشت. برخی خود را مارکسیست می‌خواندند، به این امید که این ادعا آنان را از تعهدات انقلابی آزاد خواهد کرد. پلخانوف که زبان تندش به کسی رحم نمی‌کرد، این پیروان مشکوک را "کهنه سربازانی زخم خورده که هرگز روی عمل ندیده‌اند" می‌خواند. در آغاز دهه‌ی 1890 رهبران گروه از امید به جلب قشر روشنفکر به کلی دست شسته بودند. اکسلرود، فقدان پذیرش نسبت به ایدئولوژی مارکسیستی در قشر روشنفکر را در انحطاط بورژوائی آن قشر می‌دید. گرچه به معیار وسیع تاریخی و به تأیید مسیر آینده‌ی حوادث، این توضیح درست بود، لیکن این توضیح زودرس بود. قشر روشنفکر روسیه باید از مرحله‌ای که تا حدودی مرحله‌ی هیجان عمومی برای مارکسیزم بود عبور می‌کرد و این مرحله داشت به سرعت نزدیک می‌شد.

در ضمن، سرمایه‌داری بی‌آنکه منتظر شناسایی نظری باشد، زیر سرپوش ارتجاع، کار انقلابی خود را اجرا می‌کرد. اقداماتی که از طرف حکومت هم در حمایت از ارباب-رعیتی و هم سرمایه‌داری به عمل می‌آمد، نتایجی به بار می‌آورد که تن به تشکل در الگویی هماهنگ و واحد نمی‌داد. طبقه‌ی نجیب‌زادگان زمیندار، به رغم کمک سخاوتمندانه‌ی حکومت به سرعت رو به نابودی نهاد. در طول سه دهه پس از اصلاح روستائی، طبقه‌ی اجتماعی حاکم سی و پنج درصد از زمین‌های خود را از دست داد. بدین ترتیب دوران سلطنت الکساندر سوم، آن دوران احیای اشرافیت، در درجه‌ی نخست، عصر نابودی طبقه‌ی نجیب‌زادگان بود. البته، این بیش‌تر سطوح پائین و متوسط نجیب‌زادگان بودند که زمین‌های خود را از دست دادند. سودهای صنعت که تعرفه‌های گمرکی سنگین از آن حمایت می‌کرد، شصت درصد افزایش یافت و مدام، به ویژه تا آخر دهه، در حال صعود بود. بدین ترتیب، به رغم ضد اصلاح‌های اشرافی، دگرگونی سرمایه‌داری در اقتصاد ملی اجرا می‌شد. سیاست حکومت، ضمن اینکه گره‌های قرون وسطی را به ویژه در خارج شهرها محکم می‌کرد، سبب پیدایش نیروهای شهری شد؛ نیروهائی که قرار بود آن گره‌ها را تکه تکه کنند. سلطنت ارتجاعی الکساندر سوم، پرورشگاه انقلاب روسیه شد.

باید در تصویر کلی که قبلاً از دهه‌ی 1880 دادیم، یک اصلاح مهم بکنیم. ناتوانی سیاسی، مشخصه‌ی اصلی ائتشار مختلف جامعه با فرهنگ - از اعضاء لیبرال زمستوو، قشر روشنفکر رادیکال، تا محافظان انقلابی- بود، لیکن در همان حال، زیر سرپوش ارتجاع، بیداری کارگران صنعتی در اعماق ملت داشت شکل می‌گرفت: اعتصابات طوفانی، گاهی نابود کردن کارخانجات و

مغازه‌ها، زد و خورد با پلیس که هنوز هدف مشخص انقلابی نداشت ولی به این زودی شهدای انقلابی می‌داد. با بالا رفتن سطح درخواست‌های کارگران، یکپارچگی بیش‌تر نیز بوجود آمد؛ شخصیت در میان توده‌ها دیگر از خفتن دست کشید؛ در این سوی و آن سوی، رهبران محلی پیدا شدند. در تاریخ پرولتاریای روس، دهه‌ی 1880 به عنوان سرآغاز حرکت صعودی ضبط شده است.

موج اعتصابی که در سال‌های آخر سلطنت الکساندر دوم شروع شده، لیکن در فاصله سال‌های 1884 و 1886 به اوج خود رسید، مطبوعات کشور را از هر عقیده و مرام، مجبور کرد که با وحشت، پیدایش دشواری خاصی به نام "مسئله‌ی کار" را به رسمیت بشناسند. باید حق داد که دولت تزاری اهمیت انقلابی پرولتاریا را خیلی زودتر از آنکه جناح چپ قشر روشنفکر درک بکند، فهمید. از همان آغاز دهه‌ی 1870 اسناد مخفیانه رسمی، کارگران را به عنوان طبقه‌ی بسیار غیرقابل اعتماد انگشت‌نما می‌کرد. و این موقعی اتفاق می‌افتاد که نویسندگان پوپولیست هنوز پرولتاریا را به عنوان بخشی از توده‌ی روستائی بشمار می‌آوردند.

علاوه بر سرکوب وحشیانه‌ی اعتصاب، پس از سال 1882 قانون جدید کار به سرعت منتشر شد. در قانون جدید، موادی دایر بر منع کار کودکان، بازرسی کارخانه و محدودیت‌های حفاظتی درباره‌ی کار زنان و جوانان کم سن و سال وجود داشت. قانون سوم ژوئن 1886 که بلافاصله پس از یک سلسله اعتصابات عمده در صنایع نساجی بوجود آمد، رؤسا را مجبور کرد که دستمزدها را در فواصل معین بپردازند و به طور کلی اولین شکاف را در دیوار

خودکامگی پدرسالاری بوجود آورد. بدین ترتیب حکومت تزاری، ضمن اینکه با خوشروئی تمام، تسلیم کلیه‌ی دسته‌بندی‌های طبقات تحصیل کرده را ثبت می‌کرد، مجبور شد برای نخستین بار تسلیم بیداری طبقه‌ی کارگر بشود. بدون ارزشیابی درست از این واقعیت، نمی‌توان تاریخ بعدی روسیه تا انقلاب اکتبر و تاریخ خود آن انقلاب را درک کرد.

به رغم ادامه و حتی اوج‌گیری بحران ارضی برخلاف نظریات پوپولیستی، در دهه‌ی 1880 به دنبال بحران صنعتی، شکوفائی آمد. تعداد کارگران به سرعت افزایش یافت. قوانین جدید کارخانه، به ویژه قیمت‌های نازل کالاهای مصرف، شرایط زندگی کارگران، کارگرانی را که به فقر روستائی عادت داشتند، بهبود بخشید. موقتاً اعتصاب فروکش کرد. در این فاصله نهضت انقلابی به نازل‌ترین سطحش در طول سی سال گذشته رسید. بدین ترتیب مطالعه‌ی عینی زیگزاگ‌های سیاسی قشر روشنفکر روس، فصلی آموزنده در جامعه‌شناسی در اختیار ما می‌گذارد. "تفکر انتقادی" آزاد، در هر قدم پایبند علی‌اقتصادی است که خود آن تفکر از آن بی‌خبر است. آن پُرز بته خاردار که به وزش هر نسیم گذرا به این سوی و آن سوی می‌شود، اگر صاحب آگاهی گردد، خود را آزادترین چیز جهان خواهد شمرد!

در نهضت اعتصاب اوایل دهه‌ی 1880 نقش رهبری را کارگرانی بر عهده داشتند که از نهضت انقلابی دهه‌ی قبل تغذیه کرده بودند. اعتصابات، به نوبه‌ی خود، تأثیرپذیرترین کارگران نسل جدید را تحریک کرد. بدون شک، کاوش‌های عارفانه‌ی زمانه در میان کارگران نیز مشهود بود. لیکن اگر برای قشر روشنفکر، تولستوئیزم به معنای دست رد زدن به سینه‌ی مبارزه‌ی

فعالانه بود، برای کارگران، این مکتب، اغلب یک اعتراض نخستین و هنوز سردرگم علیه بیداد اجتماعی بشمار می‌رفت. بدین ترتیب می‌بینیم که عقاید یکسان، در اقتشار مختلف جامعه، به کرات، نقش‌های متفاوتی ایفا می‌کنند. در میان کارگران پیشرفته، انعکاسات باکونینیزم، سنت‌های اراده‌ی خلق و نخستین شعارهای مارکسیستی با تجربه‌ی خود آنان از اعتصاب در آمیخت و ناگزیر رنگ مبارزه‌ی طبقاتی بخود گرفت. این در سال 1887 بود که لنو تولستوی تسلیم افکار اندوهگین پیرامون نتایج مبارزه‌ی انقلابی در جریان دو دهه‌ی قبل شد. "چقدر حسن‌نیت اصیل و آمادگی برای فداکاری بوسیله‌ی قشر روشنفکر جوان به باد رفته تا آنان بتوانند به حقیقت دست یابند... و چه چیز بدست آمده؟ هیچ چیز حتی از هیچ هم بدتر." این بار نیز هنرمند بزرگ درباره‌ی سیاست اشتباه می‌کرد. نیروهای معنوی به هدر رفته قشر روشنفکر، عمیق‌تر در خاک فرو رفت تا به زودی به عنوان نخستین نهال‌های آگاهی توده‌ای، دیگر باره از زمین سر برآورد.

محافل کارگری که رهبران گذشته تنهاشان گذاشته بودند، مستقلاً به جستن راه ادامه دادند. آنان زیاد می‌خواندند و در مجلات قدیم و جدید به دنبال مقالاتی در باره‌ی کارگران اروپای غربی بودند و می‌خواستند بدانند آیا آن مقالات در مورد خودشان قابل کاربرد است. یکی از نخستین کارگران مارکسیست به نام شلگونوف Shlgonov به یاد می‌آورد که در سال 88-1887، یعنی در وحشت‌بارترین دوران‌ها، "محافل کارگری بیش از پیش رشد پیدا می‌کردند... کارگران مترقی... بدنبال کتاب می‌گشتند و از دستفروش‌ها کتاب می‌خریدند." این کتاب‌ها بدون شک از طریق اعضای نومید قشر روشنفکر بدست این دستفروش‌ها رسیده بود. فروشندگان کتب نایاب، چهل تا پنجاه روبل در مقابل

یک جلد سرمایه دریافت می‌کردند. با وجود این، کارگران پترزبورگ به هر ترتیبی که شده بود این کتاب با ارزش را بدست می‌آوردند. شلگونوف می‌نویسد: "من خودم باید سرمایه را به چند بخش، فصل به فصل می‌بریدم تا کتاب در یک زمان در سه یا چهار محفل مختلف قرانت بشود." کارگر دیگری به نام مویزه ینکو **Moyseyenko**، سازماندهنده‌ی بزرگ‌ترین اعتصاب نساجی با دوستان تبعیدی دیگرش هم سرمایه را خواند و هم آثار لاسال⁴⁷ را. بذر در سنگلاخ افشاندن نشده بود.

گروهی از کارگران پترزبورگ طی درودی که خطاب به روزنامه‌نگار پیر، شلگونوف (با شلگونوف کارگر که در بالا اسمش برده شد، اشتباه نشود)، مدتی کوتاه پیش از مرگش در 1891 فرستادند از او، علی‌الخصوص، تشکر کردند که با نوشتن مقالاتی پیرامون مبارزات پرولتاریای فرانسه و انگلستان راه را به کارگران روسیه نشان داده است. مقالات شلگونوف خطاب به روشنفکران نوشته شده بود. در محافل کارگری این مقالات مقدمه‌ای بود برای نتیجه‌گیری‌هایی که وراى مقاصد خود نویسنده می‌رفت. پیرمرد که از دیدن نمایندگان کارگران هیجان‌زده شده بود، با خود تصویری از نیروهای در حال بیداری را به گور برد.

گلب آی. اسپنسکی **Gleb I. Uspensky**، ستایش‌انگیزترین نویسنده‌ی پوپولیست‌ها پیش از حمله‌ی بیماری روانی، توانست درک کند که کارگران برای او ارزش قائل بودند و دوستش داشتند و او رسماً به نویسندگان روسیه در مورد پیدایش "خواننده‌ی جدید آینده" تبریک گفت. ناطقان کارگران در یک

⁴⁷ - فردیناند لاسال (64-1825) سوسیالیست آلمانی که در سال 1863 بنیانگذار نخستین حزب کارگران آلمان شد.

مراسم مخفی روز مه در پترزبورگ در سال 1891 با قدردانی از مبارزه‌ی قبلی طبقه‌ی روشنفکر یاد کرده، در عین حال به صراحت اعلام داشتند که قصد دارند جای آن را بگیرند. یکی از آنان گفت: "جوان امروز به مردم فکر نمی‌کند. این جوان چیزی جز یک عنصر انگل برای جامعه نیست." مردم تبلیغات گرایانی را که کارگر هستند، بهتر درک خواهند کرد، "به دلیل آنکه ما بدان‌ها نزدیک‌تر هستیم تا قشر روشنفکر."

لیکن بر روی خط مابین دو دهه، تمایلات جدیدی در میان قشر روشنفکر پیدا شد، گرچه بی‌شک به‌کندی بسیار. دانشجویان با کارگران تماس برقرار کردند و تحت تأثیر نیروی آنان قرار گرفتند. سوسیال‌دموکرات‌ها شروع کردند به ظاهر شدن بیش‌تر در میان جوانان کم‌سن و سال؛ جوانانی که صدایشان تازه داشت دو رگه می‌شد و احترامشان به مقامات شکسته. گریگوریف که در آن زمان در غازان مردی بود جوان به یاد می‌آورد که "در سال 1888 علاقه به مارکس در میان جوانان غازان بیش از پیش با شکوفه جلوه‌گر شد." فدوسیف، جوان انقلابی در مرکز نخستین محافل مارکسیستی غازان رفته‌رفته چهره‌ای برجسته پیدا می‌کند. طبق نوشته بروزنف، از زمستان 89-1888 در پترزبورگ "علاقه به کتاب‌های مربوط به موضوعات اجتماعی و سیاسی به طرز مشهود بالا رفت. درخواست برای کتاب‌های غیرقانونی رو به افزایش گذاشت." مردم شروع به خواندن روزنامه‌ها به صورتی دیگر کردند. روسکی ود وموستی، ارگان لیبرالیزم زمستوو، در آن روزها گزارش‌های مفصلی از برلین چاپ می‌کرد که در آن‌ها از سخنرانی‌های بیل⁴⁸ و سایر رهبران سوسیال

⁴⁸ - اوگوست بیل (1840-1913) به اتفاق ویلهلم لیبنخت حزب سوسیال‌دموکراسی آلمان را بنا نهاد.

دموکرات، منتخبات بلندی گنجائیده شده بود. بدین ترتیب روزنامه‌ی لیبرال می‌خواست به تزار و مشاوران او بفهماند که آزادی خطرناک نیست: امپراطور آلمان کماکان تکیه بر تخت سلطنت زده و مالکیت و نظم با قدرت تمام به جای خود باقی است. لیکن دانشجویان انقلابی در این سخنرانی‌ها چیزهای دیگری می‌خواندند. تبلیغاتگران خواب این را می‌دیدند که در میان کارگران ببل‌های روسیه را تربیت کنند. چون نهضت کارگری در لهستان پیش از روسیه گسترش یافته بود، عقاید جدید بوسیله‌ی دانشجویان لهستانی وارد کشور می‌گردید. بنا به گفته‌ی برونزف که در ماه‌های بعد مقامی مهم در گروه‌بندی‌های سوسیال دموکرات در پترزبورگ پیدا کرد، تمایلات مارکسیستی از همان سال 1889 در میان دانشجویان مهندسی رواج داشت.

مهندسان آینده که برای خدمت به سرمایه‌داری تربیت می‌شدند، علی‌الخصوص دشوار می‌توانستند این اعتقاد را کماکان بپذیرند که سرنوشتی خاص برای روسیه در نظر گرفته شده است. دانشجویان مهندسی، تبلیغات کارگری نسبتاً فعالی در محافل کارگری می‌کردند. در عین حال در میان گروه‌های سابق و غیرفعال، فعالیت زنده و تجدید یافته‌ای به چشم می‌خورد. اعضای اراده‌ی خلق که از تبعید برمی‌گشتند می‌کوشیدند (و البته در حال حاضر بدون موفقیت) حزب تروریستی را احیاء کنند.

لئونید کراسین Leonid Krasin و برادرش ژرمن German که از دور دست‌های سیبری وارد پترزبورگ شده بودند، شروع کار مارکسیستی خود را با شوخ طبعی توصیف می‌کردند؛ "فقر سواد ما را شور جوانی و اصوات سالم جبران می‌کرد... تا پایان سال 1889 می‌شد گفت که کیفیات رزمی محفل ما

تثبیت کامل پیدا کرده بود. "لنونید در آن زمان نوزده ساله بود. میتسکویچ نیز در میان دانشجویان مسکو تغییر حالتی مشاهده کرد: احساس نومیدی از میان برخاسته بود؛ محافل خودآموزی بوجود آمد؛ علاقه به مطالعه‌ی مارکس بالا گرفت. پس از سه سال سکوت، در بهار 1890 تظاهرات دانشجویی وسیع زبانه کشید. در نتیجه برادران کراسین که هر دو دانشجوی مهندسی پترزبورگ بودند، ازین شهر به نیژنی نووگورود تبعید شدند. از زبان این دو برادر بود که میتسکویچ که در نیژنی به سر می‌برد نخستین بار درباره‌ی کتاب زنده‌ی مارکسیزم شنید و خود را سخت به مطالعه اختلافات ما اثر پلخانوف مشغول ساخت. "در برابر من دنیائی جدید پدیدار گشت؛ کلید درک واقعیت محیط اطراف پیدا شده بود." بیانیه کمونیست که بلافاصله بعد از آن خواند، بر او اثری عظیم گذاشت: "من پایه‌های نظریه‌ی عظیم تاریخی- فلسفی مارکس را فهمیدم. برای همیشه یک مارکسیست شدم." در این موقع لنونید کراسین اجازه یافت که به پایتخت برگردد و از آنجا به تبلیغ در میان نساچان پرداخت. نوزوروا Nevzorova یکی از دانشجویان دانشگاه در اوایل دهه‌ی 1890 به ما می‌گوید که انتشارات اولیه "گروه آزادی کار" برای دانشجویان چه روزنه‌ی بزرگی بود. "من هنوز تأثیر عظیم بیانیه کمونیست مارکس و انگلس را به یاد دارم." کراسین، میتسکویچ، نوزوروا و دوستان آنان- اینان بودند صفوف رو به گسترش بلشویزم آینده.

حالات جدید در میان روشنفکران روسیه را حوادث غرب نیز که در آن نهضت کارگران تازه داشت از یک دوران افول سربر می‌آورد، دامن می‌زد.

اعتصاب معروف کارگران بارانداز تحت رهبری جان برنز⁴⁹، مرتد آتی، راه را به روی یک اتحادیه‌گرایی جدید و مبارز گشود. در فرانسه کارگران از فاجعه التیام می‌پذیرفتند و تعلیمات ژوسد⁵⁰ و لافارگ⁵¹ داشت به گوش مردم می‌رسید. در پائیز 1889، نخستین کنگره‌ی بین‌الملل جدید در پاریس برگزار شد. در کنگره پلخانوف پیشگویانه اعلام کرد: "انقلاب روس فقط به صورت یک انقلاب کارگری موفق خواهد شد. هیچ نتیجه‌ی دیگری امکان وجود ندارد." این کلمات که در طالار کنگره تقریباً ناشنیده ماند، در قلوب چندین نسل انقلابی در روسیه طنین انداخت. سرانجام، در انتخابات آلمان در سال 1890، سوسیال‌دموکرات‌های غیرقانونی در حدود یک میلیون و نیم رأی آوردند. قوانین اضطراری که مدت دوازده سال علیه سوسیالیست‌ها اجرا شده بود، مفضحانه در بستر مرگ افتاد.

ایمان به تولید خود بخودی اندیشه‌ها تا چه پایه ساده لوحانه است! یک سلسله‌ی کامل از شرایط مادی عینی، توأم با ترتیب و توالی معینی در ترکیبی خاص، لازم بود تا مارکسیزم به اذهان انقلابیون روس راه یابد. سرمایه‌داری باید پیروزی‌های مهم کسب می‌کرد؛ قشر روشنفکر باید تمام شق‌های دیگر - باکونینیزم، لاورویزم، تبلیغات در میان روستائیان، و مهاجرت و سکونت در روستاها، ترور، فعالیت‌های مسالمت‌آمیز تعلیماتی و تولستونیزم را - کاملاً تحلیل می‌برد. کارگران باید امواج اعتصاب خود را راه می‌انداختند. باید

⁴⁹ - جان برنز (1858-1943) سوسیالیست انگلیسی که بعدها (14-1903) عضو کابینه‌ی بورژوازی شد.

⁵⁰ - ژوسد (1845-1922) سوسیالیست فرانسوی که در جنگ جهانی اول در کابینه‌ی بورژوازی شرکت کرد.

⁵¹ - لافارگ (1842-1911) نظریه‌پرداز سوسیالیست فرانسوی، نویسنده‌ی مذهب سرمایه (1887)؛ تحول مالکیت از توحش تا تمدن (1891).

نهضت سوسیال دموکرات در غرب جنبه‌ی فعال‌تری به خود می‌گرفت. سرانجام، قحطی فاجعه‌آمیز سال 1891 باید تمام زخم‌های اقتصاد ملی روسیه را برملا می‌کرد. تنها همان موقع بود. فقط همان موقع که اندیشه‌های مارکسیزم که تقریباً نیم قرن پیش فورمولبندی نظری شده، از سال 1883 به بعد بوسیله‌ی پلخانوف در روسیه پخش گردیده بود، سرانجام در خاک روسیه ریشه گرفت. لیکن حتی این همه‌ی داستان نیست. این اندیشه‌ها که به وسعت در میان قشر روشنفکر رواج پیدا کرده بود، بی‌درنگ تحریف شد تا با سرشت این لایه‌ی اجتماعی تطبیق کند. تنها با ظهور یک پیشتاز آگاه پرولتاریائی، مارکسیزم روسیه سرانجام توانست بر پای خود بایستد. آیا این بدان معناست که عقاید، غیرضروری یا ناتوان است؟ نه، این بدان معناست که عقاید را جامعه شکل می‌دهد؛ یک اندیشه پیش از آنکه به صورت علت واقعیت‌ها و حوادث در آید، باید نخست نتیجه‌ی آن‌ها بوده باشد. یا دقیق‌تر بگوئیم: یک اندیشه مثل یک دادگاه عالی، بر واقعیت نظارت نمی‌کند. اندیشه خود واقعیتی است که همچون حلقه‌ای لازم در سلسله زنجیر سایر واقعیت‌ها شرکت می‌کند.

تکامل شخصی ولادیمیر اولیانوف از نزدیک با تکامل قشر روشنفکر روسیه و تشکیل لایه‌ی باریکی از کارگران مترقی مربوط بود. در اینجا زندگی خصوصی به تاریخ می‌پیوندد. ترتیب ذهنی شکل‌گیری معنوی او با ترتیب عینی رشد بحران انقلابی در روسیه منطبق است. همزمان با پیدایش نخستین کادرهای مارکسیستی و نخستین محافل سوسیال دموکرات در زیر سرپوش ارتجاع، رهبر آینده‌ی مردمی انقلابی، خود را آماده می‌کرد و راه کمال را می‌پیمود.

در سامارا

در پانیز (سال 1889) خانواده به سامارا نقل مکان کرد و در آنجا به اتفاق یلیزاروف‌ها، نیمه‌ی بالای یک منزل چوبی دو طبقه را که شش یا هفت اتاق داشت، اشغال کرد. این شهر به مدتی قریب چهار سال و نیم اقامتگاه اصلی خانواده‌ی اولیانوف شد. در حیات لنین، این سال‌ها دوره‌ی خاصی، دوره‌ی سامارا را تشکیل می‌دهد. بعدها، در اواسط دهه‌ی 1890 سامارا البته نه بدون نفوذ لنین، پایتخت غیررسمی مارکسیستی منطقه‌ی ولگا شد. به همین دلیل باید نگاهی، ولو کوتاه به چهره‌ی این شهر بیندازیم.

تاریخ اداری سامارا با تاریخ سیمبرسک چندان فرقی ندارد؛ همان مبارزه با بادیه‌نشینان، همان دوران بنیانگذاری "شهر" - و یا بهتر بگوئیم ساختمان قلعه‌های چوبی- و همان مبارزه با رازین و پوگاچف. لیکن چهره‌ی اجتماعی سامارا کاملاً فرق می‌کرد. سیمبرسک به عنوان آشیان امن نجیب‌زادگانی بوجود آمد. سامارا که در جلگه‌های روسیه عمیق‌تر فرو رفته بود، تنها پس از برچیده شدن بردگی مرکز تجارت غله شد. گرچه نام خیابان اصلی شهر دوریانسکایا* بود، لیکن این فقط یک نشانه‌ی تقلید از شهرهای دیگر بود. در واقع بردگی دشوار با جلگه‌های سامارا تماس حاصل کرد. شهر نه اصل و نسب داشت نه سنت. برخلاف غازان، این شهر دانشگاه نداشت و در نتیجه نه

* - Dvoryanskaya، متعلق به نجبا

استاد داشت و نه دانشجو. زندگی سامارا را احشام‌داران قوی، گندمکاران، تجار غله، آسیابانان - این پیشاهنگان تنومند سرمایه‌داری ارضی - شکل می‌داد. این مردم، که نه تنها به زیباشناسی، بلکه به راحتی شخصی نیز بی‌اعتنا بودند باغ‌های اشرافی با معماری هائی به تقلید از معماری کلاسیک، پارک‌ها و پیکره‌های پریان آب را طرح نریختند. آنچه که آنان بدان نیازمند بودند، بارانداز، انبار، آسیاب، انبار غله، دروازه‌های قفل شده و قفل‌های سنگین بود. آنان نه سگ تازی، بلکه سگ نگهبان نگاه می‌داشتند. تنها پس از انباشتن ثروتی کلان بود که برای خود خانه‌های سنگی بنا نهادند.

در اطراف بورژوازی غله و لگا، با باراندازها و انبارهاشان، مردمی بادیه‌نشین و نیمه بادیه‌نشین در کمین نشسته بودند. زماتی، روستاییان اصلی و آزاد سامارا کوشیده بودند به تقلید از منونایت‌های⁵² آلمانی در سارپتا Sarepta به کشت پُر در آمد محصول خردل بپردازند. لیکن روس‌ها نه قابلیت فنی داشتند و نه پشتکار. از کشتگاه‌های ناکام خردل، شهریان سامارا تنها گزندگی یأس و کینه‌ی طنزآمیز "خردل ماله‌کش" را به ارث بردند. ساکنان روستاهای سامارا، به اتفاق قایق‌بانان، وقتی که عصبانی می‌شدند، به ویژه در عالم مستی، برای پلیس مزاحمت‌های فراوان فراهم می‌کردند. لیکن عصیان‌هاشان هم مثل سرتاسر زندگی فلاکت بارشان، نومیدکننده بود.

در سال 1887 سلگونوف، همان پیرمردی که کارگران پطرزبورگ متعاقباً بدو درود فرستادند، توصیف جالبی از سامارا، شهر مرزبانان داد: "در کنار اقامتگاه‌های باشکوه، قطعه زمین‌های خالی، نرده‌ها و دودکش‌های خانه‌هایی

⁵² - منونایت‌ها گروهی از مسیحیان که مخالف تعمید کودکان، سوگند یاد کردن، اشتغال به کار دولتی و خدمت ارتشی هستند.

قرار دارد که پانزده سال قبل سوخته بود و دیگر هرگز تجدید بنا نخواهد شد؛ همانطور که مرزبان بی پروا و خانه خراب دیگر بر روی دویای خود قائم نخواهد ایستاد. دورتر، در ورای نرده‌ها قطعه زمین‌های خالی و خانه‌های کوچک‌تر و کوچک‌تر حومه‌ی شهر، روستاهای کوچک آزادشدگان قطار شده است؛ جایی که کلبه‌هایی با دو یا سه پنجره، کیپ هم گرد آمده‌اند. در اینجا روستا جلگه‌ها را رها کرده، در شهر پیشروی کرده است تا مرزبان را خدمت کند...."

در شهر سامارا، تقریباً هیچ صنعت و به همین دلیل عملاً هیچ کارگر صنعتی وجود نداشت. و از آنجا که شهر از آلودگی دانشگاه هم در امان بود، در فهرست شهرهای بی‌خطر قرار داشت که مقامات اجازه می‌دادند انقلابیونی که دوران تبعید خود را در سیبری به سر برده بودند، برای مدتی در این شهر اقامت گزینند. و نیز سامارا شهری بود که گهگاه افراد مشکوک پایتخت و شهرهای دانشگاهی، تحت نظر پلیس، بدانجا تبعید می‌شدند. این جامعه‌ی گذرا که تا اوایل دهه‌ی 1890 تقریباً همگی پوپولیستی بودند، مرکز اجتماع جوانان چپ‌گرای محلی شده بود. نه تنها اعضای زمستوو و تجار، بلکه حتی گاهی کارمندان حکومت خود اجازه می‌دادند که بدون کیفر در این ولایت که در آن نه تسلط اشرافی وجود داشت و نه بی‌قراری دانشجویی و کارگری، نقش لیبرال بازی کنند. عصیان‌های مبهم مردم باراندازها هرگز عصیان‌های سیاسی بشمار نمی‌آمد. در میان آنانی که تحت نظر بودند، همیشه می‌شد مأمورین سربزیر و صدیق زمستوو، مجریان، منشیان و معلمان را مشاهده کرد، گرچه از نظر قانون بسیاری از این شغل‌ها احتیاج به گواهی عدم سوءپیشینه داشت. طبق اسناد سال 1889 پلیس سامارا، ولادیمیر اولیانوف نیز درس خصوصی

می‌داد. دستگاه اجرایی سامارا بر این تخلف‌های جزئی عناصر غیرقابل اعتماد را نادیده می‌گرفت.

تبعیدیان سابق و اشخاص تحت نظر، برای محافل شاگردان مدارس، مکتبروها، و یا معلمین پرورشگاه‌های زمستوو و نیز دانشجویانی که در تابستان به شهر می‌آمدند به منزله‌ی مرکز جاذبه‌ای بودند. باری همه‌ی این‌ها به اصطلاح گروه پیش‌تاز گوبرنیا را تشکیل می‌داد. ازین دنیای کوچک که می‌گذشتیم می‌رسیدیم به لیبرال‌های زمستوو، قضات، تجار و کارمندان دولت. هر دو گروه با روسکی و دوموستی، روزنامه‌ی لیبرال پوپولیست، گذران می‌کردند. قسمت اعظم این شهروندان عمدتاً به سرمقاله‌های میانه‌رو که خود شیرینی می‌کردند و نیز به اخبار زمستوو علاقه داشتند؛ جوانان رادیکال با ولع گزارش‌های خارجی را می‌خواندند. از ماهنامه‌ها، جناح چپ با ولع تمام، هر کدام از جلد‌های جدید راسکویه بوگاتستوو Russkave Bogatstvo را می‌خواند، به ویژه مقالات یکی از روزنامه‌نگاران با استعداد پوپولیست به نام میخائیلوفسکی⁵³ را که مبلغ خستگی‌ناپذیر "جامعه‌شناسی ذهنی" بود. اهالی قرص‌تر وستنیک یورویی و روسکایا میسل Russkava Mysl، سخنگویان قانون اساسی گرائی پشت پرده را ترجیح می‌دادند. تبلیغ در سامارا از حدود قشر روشنفکر تجاوز نکرد. سطح سواد چند کارگری که در شهر بود، فوق‌العاده نازل بود. حتماً کارگران راه آهن، تک و توک به محفل پوپولیستی می‌پیوستند، ولی نه با این اندیشه که در میان رفقای کارگر خود دست به تبلیغ بزنند، بلکه به این دلیل که سطح سواد خود را بالا ببرند.

⁵³ - نیکلای میخائیلوفسکی (1842-1904)، جامعه‌شناس، منتقد ادبی و یکی از نظریه‌پردازان مهم پوپولیسم.

آنانی که تحت نظر بودند آشکارا از خانواده‌ی اولیانوف دیدن می‌کردند؛ خانواده‌ی اولیانوف نیز به نویه‌ی خود هرگونه دلیل برای اجتناب از تماس با آنانی که دشمن تزار و مملکت محسوب می‌شدند را از ذهن خود دور کرده بود. بیوه‌ی مشاور دولت با دنیائی تماس یافت که در زمان حیات شوهرش کوچک‌ترین اندیشه‌ای در باره‌ی آن نکرده بود. حلقه‌ی دوستان او دیگر کارمندان شهرستانی و زنان آنان نبود، بلکه عبارت بود از رادیکال‌های قدیمی روسیه، مطرودانی که سال‌ها در تبعید و زندان به سر برده بودند و از دوستانی تجدید خاطره می‌کردند که هنگام اشتغال به عملیات تروریستی یا مقاومت مسلحانه و یا کار اجباری در زندان مرده بودند. خلاصه دنیائی که ساشا بدان قدم گذاشته بود و هرگز از آن باز نگشت. آنان در باره‌ی بسیاری چیزها عقاید غیر عادی داشتند، رفتارشان پیوسته معصومانه‌ترین رفتارها نبود و برخی از آنان را عادات عجیب و غریبی متمایز می‌کرد که در طول سال‌ها تنهائی اجباری بدان دست یافته بودند. با وجود این، آنان آدم‌های بدی نبودند. برعکس ماریا الکساندر رونا باید متقاعد شده باشد که آنان مردمی نیک، از خود گذشته، وفادار به دوستی و شجاع بودند. محال بود که انسان نسبت به آنان احساس دوستانه نداشته باشد و در عین حال محال بود که انسان از آنان نترسد. آیا آنان نمی‌توانستند پسری دیگر را از راه بدر برده، در مسیری مرگ‌آور قرار دهند؟

در میان انقلابیونی که در سامارا تحت نظر پلیس زندگی می‌کردند، دولگوف Dolgov به عنوان شرکت کننده‌ای در ماجرای نچایف از همه متمایزتر بود. و بعد زن و شوهری به نام لیوانوف Livanov بودند. شوهر در ماجرای 193 نفر دست داشت و زن از شرکت کنندگان ماجرای کوالسکی Kovalsky در

اودسا بود که هنگام بازداشت دست به مقاومت مسلحانه زده بود. مصاحبت با این اشخاص، به ویژه لیوانوف‌ها، که آنها یلیزارو آنان را "نمونه‌ی اعضای اراده‌ی خلق، مردمانی درستکار و سرسپرده‌ی هدف خود" می‌خواند، برای ولادیمیر یک آکادمی علمی واقعی انقلاب بود. او مشتاقانه به داستان‌های آنان گوش می‌داد، سؤال از پی سؤال می‌کرد و به کوچک‌ترین جزء از هر حادثه می‌پرداخت تا در تخیلش جریان مبارزات گذشته را دوباره بسازد. عصر بزرگ انقلابی که هنوز مطالعه نشده و تقریباً به ثبت نرسیده بود، و علاوه بر این، عصری که نسل جدید به دلیل یک مرحله‌ی ارتجاعی از آن مجزا شده بود، در برابر ولادیمیر، اینک به صورت تصاویر جاندار انسانی قد علم می‌کرد. این جوان، صاحب یکی از نایاب‌ترین قریحه‌ها بود: بلد بود که چگونه گوش بدهد. هر چیزی که با مبارزه‌ی انقلابی ربط پیدا می‌کرد او را به خود جلب می‌کرد: اندیشه‌ها، مردم، شیوه‌های توطئه، فنون زیرزمینی، گذرنامه‌های جعلی، مقررات زندان، محاکمات دادگاه، شرایط تبعید و فرار.

یکی از مراکز قشر روشن‌فکر رادیکال زمستوو، در سامارا، خانه‌ی ساموی洛夫، رئیس دادگاه بخش بود. یلیزاروف Samoilov اغلب از آنجا دیدن می‌کرد و یک بار هم فکر خوبی به نظرش رسید و آن این بود که برادرزنش را هم با خودش ببرد. همین دیدار سبب شد که سال‌ها بعد پسر ساموی洛夫 تصویر اولیانوف را با چند تک قلم بسیار روشن ترسیم نماید: "وقتی که به طرف میهمانان رفتم تا با آنان دست بدهم، تازه واردی توجهم را فوراً جلب کرد. بر سر میز، به شیوه‌ای راحت، مرد جوان بسیار باریکی نشسته بود.

گونه‌هائی سرخگون و چهره‌ای تا حدی کالمیک* داشت، با ریش و سبیل پراکنده و قدری مایل به سرخ که به ظاهر هرگز قیچی به خود ندیده بود و حالتی استهزاءآمیز در چشمان تیره رنگ شادابش. او کم حرف زد و ظاهراً نه به این دلیل که در محیطی غیرآشنا احساس راحتی نمی‌کرد. این کاملاً روشن بود که چنین وضعی به هیچ صورت او را ناراحت نمی‌کرد. بلکه برعکس، به روشنی به یاد دارم که م. ت. یلیزاروف که همیشه بین ما احساس راحت و آسایش می‌کرد، در این دیدار بخصوص اگر کاملاً هم به علت میهمان جدید دستپاچه نبوده باشد، شاید تا حدی از او وحشت داشت. صحبت با مسایل بی‌اهمیت سر و کار داشت و یادم می‌آید بحث کشید به نهضت دانشجویی در غازان که در نتیجه‌ی آن ولادیمیر ایلیچ (چرا که او همین بود) مجبور به ترک دانشگاه غازان شده بود... ظاهراً او میل نداشت که سرنوشت خود را به دیده‌ی مصیبت بار بنگرد... در وسط صحبت، وقتی که داشت نتیجه‌ی او را می‌گرفت که ظاهراً از دید او خیلی جالب بود، ناگهان زد زیر خنده و آن هم خنده‌ای طوفانی، کوتاه و مشخصاً روسی. روشن بود که اندیشه‌ای تند و نیشدار که او قبلاً به دنبالش می‌گشت، حالا به ذهنش رسیده بود. آن خنده‌ی سالم ولی نه بدون شیطنت که چین‌های زیرکانه‌ی گوشه‌های چشمانش، آنرا شدیدتر جلوه‌گر می‌کرد، هنوز در یادم مانده است. همه خندیدند، ولی او به این زودی ساکت نشسته بود و به بقیه‌ی صحبت عمومی گوش می‌داد و نگاه مراقب و قدری طنز آلوده‌ی خود را بر قیافه‌ی حاضران می‌دوخت. "وقتی که میهمانان خانه را ترک گفتند، میزبان که طبیعتاً مرد خوشرونی بود، اثر میهمان را بر روی خودش با این کلمات خلاصه کرد: "چه مغزی!" این

* - Kalmik، یکی از افراد قبیله‌ی مغولی و بودائی.

جمله‌ی شگفت پدر در حافظه‌ی پسر برای همیشه با تصویر لنین جوان در آمیخت. چشمک طنزآمیز چشم‌ها و خنده‌ی کوتاه "روسی". "چه مغزی!" این تصویر که حافظه‌ای نافذ آن را فراچنگ آورده، پاداش تقلای ما از میان هزاران صفحه‌ی ناتوانی رقت بار است که در آن اکثر خاطره‌نویسان غرقه شده‌اند.

فقط از دیدن کلمات "مرد جوان بسیار باریک" دچار تعجب می‌شویم. سمیونوف Semyonov، یکی دیگر از اهالی سامارا، ولادیمیر را "لاغر" می‌خواند. در جوانی ولودیا را "کنده‌ی درخت کوچولو" می‌نامیدند. در عکس‌های دبیرستان تنومند به نظر می‌آید. کلمنتز Klements، یکی دیگر از اهالی سامارا در باره‌ی او می‌نویسد: "مرد جوانی بود با قامت کوتاه، ولی بنیه‌ای تنومند. با صورتی روشن و سرخگون." سه سال بعد، لالیانتس، یکی از دوستان نزدیکش او را چنین وصف می‌کند: "قامت کوتاه ولی بنیه‌ی بسیار نیرومند و سستبر." این توصیف با آنچه که ما از نزدیک از ولادیمیر در آن سال‌ها می‌دانیم، تطبیق می‌کند: او راه‌پیمایی عالی، شکارچی، شناگری خوب، اسکی باز روی یخ و ژیمناست بود. و از همه بالاتر مردی بود که دوست داشت صدایش را در نت‌های بالا تغییر دهد. با وجود این، احتمال این هم هست وقتی که او وارد سامارا شد، جوانی لاغر بود و بعداً هوای تازه‌ی جلگه‌ها بهش ساخته و تنومندش کرده باشد.

با اطمینان کامل می‌توان گفت که دقیقاً در دوران سامارا بود که ولادیمیر اولیانوف، مارکسیست و سوسیال دموکرات شد، لیکن دوران سامارا چهار سال و نیم طول کشید. تحول یک جوان چگونه در این چارچوب وسیع قرار

می‌گیرد؟ زندگینامه‌نویسان رسمی لنین در سایه‌ی این نظریه‌ی بسیار آسان‌طلب که لنین به طور موروثی انقلابی بود و در همان روز تولد یک مارکسیست، خود را برای همیشه از این دروسها خلاص کرده‌اند. لیکن این چندان هم صحیح نیست. طبیعی است که ما سند معتبر در دست نداریم تا معلوم شود که ولادیمیر در سال‌های نخستین اقامت خود در سامارا پیرو ایدئولوژی اراده‌ی خلق شد، لیکن اطلاعات سال‌های بعد، چندان جای تردید باقی نمی‌گذارد. بعدها از روی شهادت تردیدناپذیر لالایانتس، کرژیزانوسکی و دیگران در خواهیم یافت که از سال 1893 تا 1895، وقتی که ولادیمیر، در مورد مسأله‌ی ترور، یک مارکسیست مسلم بود، عقایدی بر زبان می‌راند که در میان سوسیال‌دموکرات‌ها غیرعادی بود، عقایدی که همه آن را از بقایای مرحله‌ی قبلی تکامل او بشمار می‌آوردند. لیکن حتی اگر چنین دلیل روشنی با تکیه به گذشته وجود نمی‌داشت، باز هم ما مجبور به پرسیدن این سنوال بودیم: چگونه ممکن بود چنین مرحله‌ای وجود نداشته باشد؟

سایه‌ی سیاسی الکساندر، سال‌ها ولادیمیر را سخت تعقیب کرد. یک دیوانسالار عالی‌رتبه در حاشیه‌ی یک سند رسمی نوشت: "این برادر همان اولیانوف نیست؟" همه او را در سایه‌ی چنین پرتوی می‌دیدند. رادیکال‌های جوان با احترام به یکدیگر نجوا می‌کردند، "برادر همان اولیانوف که به دار آویخته شد." مرده زنده را تحت تأثیر خود داشت! * ولادیمیر هرگز از برادرش اسم نمی‌برد، مگر اینکه مستقیماً در باره‌ی الکساندر سنوال می‌شد و گرچه فرصت‌های بسیاری بود که در نوشته‌هایش از برادر نامی ببرد، لیکن او هرگز این کار را نکرد. همین خودداری حتمی‌ترین گواهی بر زخم عمیقی است که

Le mort saisit le vif! - *

مرگ برادر در آگاهی او بوجود آورد. پس برای بریدن از اراده‌ی خلق، ولادیمیر نیاز به انگیزه‌ای داشت به مراتب قانع‌کننده‌تر و قوی‌تر از آنچه برای هر چیز دیگر لازم بود.

پافشاری سرسختانه‌ی تمایلات تروریستی او که با بازگشت به عقب، پرتوی بر آن دوره از تکاملش که تحت نفوذ اراده‌ی خلق بود می‌انداخت، ریشه‌هایی بیش از ریشه‌های شخصی داشت. ولادیمیر با کل یک نسل، با کل یک عصر رشد کرد. حتی نخستین آثار "گروه آزادی کار" (اگر فرض کنیم که ولادیمیر از پیش با آن آشنا شده بود) او را با قدرت در مقابل مسأله‌ی بریدن از سنت‌های برادر بزرگ‌تر قرار نداد. پلخانوف در بحث خود پیرامون چشم‌اندازهای رشد سرمایه‌داری در روسیه، هنوز سوسیال دموکرات‌های آینده را در مقابل اراده‌ی خلق قرار نداده بود، او تنها از اراده‌ی خلق خواسته بود که مارکسیزم را قبول کند. مدتی کوتاه قبل از آن، "گروه آزادی کار" کوشیده بود با نمایندگان مهاجر اراده‌ی خلق متحد شود. اگر وضع -البته فقط در آغاز این دهه- در میان مهاجران متشکل از نظریه‌پردازان مبارز هر دو تمایل، این چنین بود، پس باید نتیجه گرفت که در خود روسیه فرق بین اراده‌ی خلق و سوسیال دموکرات‌ها حتی در اواخر دهه‌ی 1880 هنوز مبهم و نامشخص بود. اکسلرود به حق، در یادداشت‌های خود می‌نویسد: "باریکه‌ی فاصل بین اراده‌ی خلق و سوسیال دموکرات‌ها در اواخر دهه‌ی 1880 از خط فاصل بین مارکسیزم و پوپولیزم جریان نمی‌یافت، بلکه بیش‌تر خطی بود کشیده شده بین مبارزه‌ی مستقیم سیاسی که در آن زمان عبارتی بود مترادف با ترور و تبلیغ." در مواردی که مارکسیست‌ها ترور را تأیید می‌کردند، خط فاصل به کلی از میان برمی‌خاست. بدین ترتیب الکساندر که اختلافات ما را

خوانده بود معتقد بود که در عمل بین اراده‌ی خلق و سوسیال دموکرات‌ها اختلافی وجود نداشت و پلخانوف در بحث با تیخومیروف Tikhomirov نباید لحن جدلی اتخاذ می‌کرد. در توطئه‌ی یکم مارس 1887 نمایندگان هر دو مکتب اندیشه طبق اصول اراده‌ی خلق عمل کردند.

نزدیکی بین دو ایدئولوژی که مقدر بود بعدها به دو اردوگاه آشتی‌ناپذیر قسمت شود، در واقع سرشستی فریبنده داشت که با درک ضعف طرفین و سردرگمی عمومی سیاسی این دوران می‌توان توضیح داد. لیکن درست در وسط همین سردرگمی بود که ولادیمیر به مطالعه‌ی نظری مارکسیزم پرداخت. در عین حال از طریق داستان‌های "قدیمی‌ها" با جنبه‌های عملی مبارزه‌ی اخیر که جریان الکساندر آخرین بخش متشکله‌ی آن بود آشنا شد. در سامارا نهضت کارگران حتی به صورت جنینی نیز وجود نداشت؛ در میان قشر روشنفکر تنها محافلی وجود داشتند که دیر شروع کردند و به کندی گسترش یافتند. هنوز اصلاً سوسیال دموکراتی وجود نداشت. در تحت این شرایط، ولادیمیر می‌توانست با مطالعه‌ی آثار کلاسیک پیشرفت بزرگی بکند، بدون آنکه مجبور شود از سوسیال دموکراسی و اراده‌ی خلق یکی را انتخاب کند. تقلای او برای رسیدن به وضوح و قطعیت بدون شک برای اراده و هوش او مهم‌ترین انگیزه بود. احساس مسئولیت او کم‌تر از این اهمیت نداشت. سرنوشت الکساندر بلافاصله اندیشه‌های او پیرامون "مبارزه برای آزادی" را از قلمرو رویاهای پُرشور نوجوانی به سوی واقعیت کریه معطوف کرده بود. تصمیم گرفتن در تحت این شرایط به معنای مطالعه، ادراک و اثبات و قانع شدن بود. و این احتیاج به وقت داشت.

در میان نخستین دوستان او در سامارا، اسکلیارنکو Sklyarenko را می‌بینیم، که جوانی بود هم سن و سال خود او. این جوان که در سال ششم از دبیرستان اخراج شده، در سال 1887 بازداشت شده بود، مدت یک سال در زندان کرستی Kresty در پترزبورگ گذرانده بود. پس از بازگشت به سامارا کار تبلیغاتی خود را در میان جوانان از سر گرفته بود. بیش‌تر زیر سایه‌ی کوشش‌های او کتابخانه‌ی کوچکی که نیمه قانونی و نیمه مخفیانه بود برای خودآموزی ایجاد شده بود. طبق دستورهای راهنمای مخصوصی برای تبلیغاتگران، مقالات آموزنده‌تر مجلات ماهانه قدیمی بریده شده، صفحات اول و آخر آن‌ها با دست نوشته می‌شد. مجموعه‌ای از این مقالات جلد می‌شد. این مجموعه‌ها به اتفاق تقریباً صد کتاب منتخب و غالباً ممنوع، کتابخانه‌ی شاگردان دبیرستان سامارا را تشکیل می‌داد. ولادیمیر اغلب از این کتابخانه در طول سال‌های اقامتش در سامارا استفاده می‌کرد. اسکلیارنکو با همکاری دوستش سمیونوف مطالب تکثیر شده‌ای منتشر می‌کرد که با روحیه‌ی اراده‌ی خلق دیدگاهی که در آن زمان بین دوستان و آشنایان آنان رواج داشت نوشته می‌شد. اگر اولیانوف در طول دو سال اقامتش در سامارا خود را سوسیال دموکرات می‌شمرد می‌بایست با اسکلیارنکو و سمیونوف و دوستان آنان بحث‌های سختی کرده باشد و اگر آن حریف‌ها سرسختی نشان داده باشند بناچار و به فوریت تمام باید ولادیمیر از آنان بریده باشد. لیکن چنین اتفاقی نیفتاد و روابط شخصی سر جای خود دست نخورده ماند. از سوی دیگر، دوستی او با اعضای جوان اراده‌ی خلق به شرکت ولادیمیر در فعالیت‌های مخفیانه منتهی نشد. پس از اتفاقی که بر الکساندر افتاد، او دیگر تحت تأثیر نقشه‌های انقلابی جوانان بی‌تجربه قرار نمی‌گرفت. او قبل از هر چیزی

می‌خواست مطالعه کند و به زودی اسکلیارنکو و سمیونوف را هم به راه خود کشاند.

مقدر بود که ولادیمیر چهار زمستان را در سامارا بگذراند. او در آن سال‌ها رشد کرد و عوض شد و به تدریج به مواضع سوسیال دموکراسی گرانید. آنانی که او را دیدند و تحت تأثیر او قرار گرفتند نیز عوض شدند. مرزهای بین مراحل مختلف از یادها محو شده، نتایج آن تکامل که در سال 1892 صورت قطعی یافت، اکنون عموماً به تمام دوران سامارا نسبت داده می‌شود. این نکته به ویژه در خاطرات خواهر بزرگ‌تر مشهود است. بنا به قول او ولادیمیر "هر چه تندتر" با کهنه‌کاران اراده‌ی خلق در باره‌ی اصول اساسی آنان بحث می‌کرد. این بی‌شک درست است. ولی در چه نقطه‌ی برخوردی بحث‌ها شروع شد؟ و کی این بحث‌ها شتابی "تند" گرفت؟ درست در زمان نقل و انتقال به سامارا بود که آن، که در آن وقت درک مخصوصاً روشنی از مسائل نظری نداشت، با یلیزاروف ازدواج کرد. گرچه دو خانواده در همان خانه زندگی می‌کردند. لیکن طبیعتاً زن و شوهر جوان از بقیه فاصله می‌گرفتند. دو سال اول ولادیمیر در سامارا تقریباً به طور کامل از حافظه‌ی خواهر بزرگ‌تر محو شده است.

می‌توان به آسانی باور کرد که عقاید عهد بوق "کهنه‌کاران" نمی‌توانست این مغز جوان و عمیقاً کاوشگر را قانع کند. ولادیمیر ممکن است با کهنه‌کاران در همان سال‌های اول حتی بحث هم کرده باشد، نه تنها ممکن است، بلکه در واقع باید هم بحث کرده باشد؛ اما نه برای اینکه او حقیقت را پیدا کرده بود، بلکه برای آنکه به دنبال آن بود. تنها در اواخر دوران سامارا

بود که این بحث‌ها بدل به جدال بین دو گروه شد. این جالب است که آنا یلیزاروا که خود به دنبال تجسم زنده‌ای ازین بحث‌های سامارا است، از وود ووزوف که تحت نظر پلیس بود، به عنوان حریف نام می‌برد. مباحثه با این جوان التقاطی بیچاره که نه خود را پوپولیست می‌دانست و نه مارکسیست، در زمستان 92- 1891، یعنی در پایان سال سوم اقامت ولادیمیر در سامارا اتفاق افتاد.

این درست است که یکی از اهالی سامارا می‌نویسد که در طی یک قایقرانی که بوسیله‌ی گروهی از جوانان چپ (گویا در تابستان یا پانیز 1890) ترتیب داده شده بود، اولیانوف نظریه‌ی ایدالیستی اخلاق را که شخصی به نام بوخ هولتز Buchholtz از آن جانب‌داری می‌کرد، یکسره شست و رفت و کنار گذاشت و به جای آن عقیده‌ای طبقاتی را پیش کشید. این حادثه آهنگ تکامل ولادیمیر را تا حدی سریع‌تر از آنچه که اطلاعات دیگر گواه‌اند، عرضه می‌کند. این نکته گفتنی است که خود بوخ هولتز، سوسیال دموکراتی آلمانی که در روسیه متولد شده بود، داستان بالا را در همان موردی که برای ما جالب است، مردود می‌شمارد: او می‌نویسد "در آن جلساتی که ما با هم شرکت می‌کردیم، و. ای. اولیانوف، تا آنجا که من به یاد دارم، فعالیتی غیرعادی از خود نشان نمی‌داد و به هر طریق به توضیح آرای مارکسیستی نمی‌پرداخت." ارزش این شهادت را نمی‌توان نادیده گرفت. آیا می‌توان تصور کرد که لنین آتشی را که در وجودش می‌سوخت زیر خاکستر پنهان می‌کرد؟ نه. اگر او به توضیح آرای مارکسیستی نمی‌پرداخت، دلیلش آن بود که هنوز بدان دست نیافته بود.

در اکتبر 1889 پس از ورود به سامارا، ولادیمیر برای "جناب وزیر محترم آموزش عمومی" درخواست دیگری نوشت که لحنش فوق العاده گیرا بود. در طول این دو سال گذشته، پس از فارغ التحصیل شدن از دبیرستان، او، یعنی ولادیمیر اولیانوف، "فرصت کافی داشت تا خود را متقاعد کند که پیدا کردن کار برای شخصی که تعلیمات مخصوص ندارد، اگر نه محال، دستکم فوق العاده دشوار است." علاوه بر این، امضاء کننده‌ی زیر احتیاج مبرم به استخدام دارد "تا بوسیله‌ی کارش خانواده‌ی خود را که شامل یک مادر پیر و یک برادر و یک خواهر صغیر می‌شود، نگاهداری کند." این بار به دنبال ورود به دانشگاه نبود، بلکه می‌خواست به او اجازه داده شود که بدون حضور در کلاس، امتحان نهائی را بدهد. دلیانوف با مداد روی درخواست نوشت: "از رئیس بخش و اداره‌ی پلیس در باره‌ی این شخص سؤال شود. این مرد فاسد است." این بدیهی است که اداره‌ی پلیس نمی‌توانست در باره‌ی متقاضی عقیده‌ای بهتر از وزیر آموزش و پرورش داشته باشد. بدین ترتیب "مرد فاسد" از "مرد نیک و نجیب" جواب رد دیگری گرفت.

چنین به نظر می‌رسید که درهای تحصیلات رسمی به روی ولادیمیر بسته شده است. شاید در تحلیل نهائی دیپلم دانشگاهی در سرنوشت او تغییر چندانی بوجود نمی‌آورد، لیکن در آن روزها چنین دیپلمی برای خود ولادیمیر و به ویژه برای مادرش اهمیت زیاد داشت. ماریا الکساندرونا به همان گونه که سه سال پیش برای نجات زندگی ساشا دست به کار شده بود، در ماه مه 1890 به پترزبورگ سفر کرد تا برای آینده‌ی ولودیا کاری انجام بدهد. او به مقامات مربوط نوشت: "این درد اندوهگینی است که من ببینم بهترین سال‌های زندگی پسر من به هدر می‌رود...." مادر برای آنکه حس همدردی وزیر را جلب کند به

او هشدار داد که زندگی بی هدف پسر "ناگزیر او را به اندیشه‌ی خودکشی خواهد انداخت." این را باید از روی وجدان گفت که ولادیمیر کوچک‌ترین شباهتی به داوطلب خودکشی نداشت. ولی در جنگ - و مادر به خاطر پسرش واقعاً اعلان جنگ داده بود- نمی‌توان بدون نیرنگ‌های نظامی کاری از پیش برد. به نظر می‌رسید که دلیانوف حساسیت نشان داد، چرا که گرچه اجازه نداد که "مرد فاسد" به دانشگاه برگردد، لیکن این بار اجازه داد که در یکی از دانشگاه‌های امپراطوری در دروسی که دانشکده‌های حقوق تدریس می‌کردند، امتحانات نهائی را بگذراند. اداره‌ی پلیس سامارا رسماً به ماریا الکساندرونا، بیوه مشاور دولت، این لطف پر مرحمت را اطلاع داد. نسبت به درخواست ولادیمیر نیز در مورد گذراندن امتحانات در پترزبورگ، جواب مساعدی رسید. بدون شک این حقیقت که ولادیمیر در مدت دو سال و نیم پس از اخراج از دانشگاه، هیچگونه سابقه‌ی فعالیت مشکوک نداشت به کوشش‌های مادر کمک کرد. به نظر می‌رسید که خانواده دارد به تدریج از مورد غضب بودن اداری رهانی می‌یابد.

منشی‌های پلیس در سامارا و غازان در یک سلسله گزارش‌های مربوط به اواخر اوت به بعد، سفری را گزارش می‌کنند که ولادیمیر اولیانوف از طریق غازان به پترزبورگ به منظور کسب اطلاع در باره‌ی امتحانات کرده است. ولادیمیر شش روز در غازان ماند. کدام یک از رفقای سابقش را در آنجا دید؟ در این مورد گزارش رئیس پلیس غازان اطلاعی بدست نمی‌دهد. ولادیمیر تقریباً دو ماه در پترزبورگ ماند. این تاریخ‌ها را گزارش‌های رئیس کلانتری سامارا روشن می‌کند. ولی ما چیزی دیگر نمی‌دانیم. لیکن واضح است که ولادیمیر وقت خود را تلف نکرد. هدف اصلی او این بود که مطمئن شود که

برای امتحانات کاملاً آمادگی دارد. او نمی‌خواست امتحان را به اقبال واگذار کند، رد شود و یا از آن دست بکشد. او می‌بایست تمام عناصر مسأله را از پیش، کاملاً برای خود روشن می‌کرد: حدود هر درس را کتاب‌های درس و شرایط استادان را. شکی نیست که بخش قابل ملاحظه‌ای از وقت او در پترزبورگ در کتابخانه‌ی عمومی گذشت. برای اجتناب از خریدن کتاب‌های گران قیمت لازم بود که یادداشت بردارد و خلاصه طرح بنویسد. از طریق خواهرش اولگا که در پترزبورگ درس می‌خواند با رقیب آینده‌اش وود ووزوف، یکی از همکلاسی‌های الکساندر در دانشگاه آشنا شد. این شخص از تبعید برگشته بود تا امتحانات دولتی را بگذراند. به کمک او، ولادیمیر موفق شد وارد ساختمانی بشود که در آن چهار صد نفر مشغول امتحان دادن بودند. او با جمعیت در آمیخت و بنا به گفته‌ی وود ووزوف "ساعت‌ها نشست و گوش داد و مشاهده کرد." این شناسائی مقدماتی به میدان عملیات و شرایط امتحانات آینده، خیلی به شخصیت لنین جوان می‌آمد. او هرگز چیزی را که می‌توانست به کمترین مقیاس حدس بزند و از پیش، خود را برای آن مهیا کند، به هوس و شانس و اقبال وا نمی‌گذاشت.

لیکن ولادیمیر کار مهم دیگر هم در پترزبورگ داشت. در همین سفر بود که از طریق تماس‌های خود موفق شد از یاوین Yavein، یکی از معلمان موسسه‌ی فنی، کتاب انگلس به نام انقلاب آقای یوچن دورینگ در علم را بگیرد. همان طور که می‌شود حدس زد، اگر صاحب خوشبخت این کتاب نمی‌خواست اجازه دهد که کتاب ممنوع به آن ایالت دوردست برده شود، پس ولادیمیر مجبور بود این رساله‌ی تحسین‌انگیز علمی و فلسفی را با تمرکز تمام در طول اقامت کوتاهش در پترزبورگ بخواند. با وجود این ممکن است

که استاد جوان پس از دیدن اصرار این جوان، تسلیم شده اجازه داده باشد که آنتی-دورینگ از نوا Neva به ولگا برده شود. به هر طریق ولادیمیر، پیش از پانیز 1890 به این کتاب دسترسی نداشت. رادک که این واقعه را نقل می‌کند، خود لنین را مدرک قرار می‌دهد و اضافه می‌کند: "مدت زمانی دراز طول می‌کشید که آثاری از پلخانوف که در خارج از روسیه چاپ شده بود، بدست او برسد." اگر منظور از "دراز" حتی چند ماه باشد، پس به نظر می‌رسد که ولادیمیر با آثار "گروه آزادی کار" زودتر از آغاز سال 1891 آشنا نشده است. این تاریخ‌ها را به ذهن بسپاریم. گرچه قاعدتاً شهادت رادک چندان هم درست نیست، در این مورد بخصوص سخت متقاعد کننده است و الگوی عمومی تکامل ولادیمیر از آن پشتیبانی می‌کند.

در آغاز نوامبر، رئیس کلانتری پلیس سامارا به رئیسش گزارش داد که ولادیمیر برگشته است. این بار نیز چنین به نظر می‌رسد که رئیس کلانتری "چیز مشکوکی مشاهده نکرد." با وجود این، اثر داوطلب عرصه‌ی سرپیچی‌ها هنگام بازگشت از پترزبورگ، اگر نه در حافظه‌اش، بلکه در چمدان همراهش، ماده‌ی منفجره‌ی ماتریالیست دیالکتیک را به همراه آورده بود. لیکن دلیلی نبود که انتظار انفجاری در آینده‌ی نزدیک برود. فعلاً نه مارکسیزم و نه انقلاب در پیش پا قرار داشت. لازم بود که دیپلمی از دانشگاه امپراطوری به چنگ گرفته شود. یک دوره‌ی طولانی "زورکی درس خواندن" در پیش روی بود.

معلوم شد که بیم‌های ایلینیکلاویچ از اینکه ممکن است پسرش ولادیمیر نتواند ظرفیت کار کردن را در خود پرورش دهد، به راستی بی‌اساس است.

یکی از آدم‌های تحت نظر، "ژاکوبن Jacobin" یاسنوا Yasneva، که در بهار سال 1891 وارد سامارا شد به یاد می‌آورد که: "چنین پشتکار و چنین انضباط شخصی سرسختانه را که ولادیمیر ایلیچ در آن زمان از خود نشان می‌داد، در کسی سراغ نداشتیم." ولادیمیر از اطافش فقط برای چائی و غذا بیرون می‌آمد و خیلی هم کم حرف بود. به ندرت از اعضاء خانواده کسی وارد اطاق او می‌شد. اینک در شیوه‌ی زندگیش باید آنان را به یاد الکساندر انداخته باشد. محل کار او در خارج شهر، در باغ بود، در اعماق خیابان زیزفون. هر روز صبح در ساعت معین با تل کتاب‌های قانونش به آنجا می‌رفت و تا ساعت سه بعدازظهر بر نمی‌گشت. یک خدمتکار سابق می‌نویسد: "می‌رفتی که صدایش بزنی بیاید غذا بخورد، می‌دیدي که کتاب بدست نشسته است." شاهد مثال اینکه او وقتش را تلف نمی‌کرد، راه همواری است که او در اطراف نیمکتش - وقتی که قدم-زنان خوانده‌ها و آموخته‌هایش را پیش خود از حفظ می‌کرد- بوجود آورد. به عنوان استراحت، بعد از شام کتاب وضع طبقه‌ی کارگر در انگلستان اثر انگلس را به آلمانی می‌خواند و یا یک کتاب مارکسیستی دیگر. او آلمانی را برحسب تصادف مطالعه کرد، نه به خاطر خود زبان، بلکه به خاطر مارکسیزم و به همین دلیل سریع‌تر هم مطالعه می‌کرد. پیش از انجام بخش آخر روزانه که در ایوان و زیر نور چراغ صورت می‌گرفت، راه پیمانی بود و شنا و چائی. ولادیمیر شدیدتر از آن کار می‌کرد که کسی از بچه‌های بزرگ‌تر و یا کوچک‌تر از او در آن ساعات طولانی به فکر مزاحمت بیفتد. علاوه بر این، تردیدی نیست که مثل روزهای دبیرستان او هیچ بیمی به دل خود راه نمی‌داد از اینکه به دیگران بگوید: "با تشریف بردنتان ما را مسرور بفرمانید." به جبران این ساعات کار، در ساعات استراحت، بر

سر میز غذا و یا هنگام شنا، پر سر و صدا، پُر حرف، خوش خلق و به نحوی مسری خوشحال بود. تار و پود مغز و جسم او می‌کوشید ساعاتی را که بر سر قانون روم و قانون شرع صرف شده بود، جبران کند. این مرد جوان به همان شدت و شور استراحت می‌کرد که کار کرده بود.

چقدر صرف آمادگی برای امتحان شد؟ آنا یلیزاروا می‌نویسد: یک سال و نیم. و نیز همو به ما می‌گوید که ولادیمیر موقعی "مشغول زورکی درس خواندن" شد که دولت اجازه داد در امتحان شرکت کند. به راستی که دشوار خواهد بود اگر آدم باور کند که او به خاطر لذت شخصی، یا قمار بر سر اینکه ممکن است اجازه بگیرد، قانون پلیس، قانون شرع و حتی قانون روم را مطالعه کند. پس در این صورت آمادگی برای امتحان یک سال و نیم طول نکشید؛ از عفو وزارتخانه تا آغاز امتحانات کم‌تر از یازده ماه و تا پایان امتحانات یک سال و نیم بود. در مقاله‌ای دیگر، آنا یلیزاروا از یک سال صحبت می‌کند. دانشجویان معمولی دانشگاه چهار سال برای همین کار وقت صرف می‌کردند!

امتحانات را در دو قسمت باید می‌داد: در بهار، یعنی آوریل و مه؛ در پائیز، یعنی در سپتامبر و نوامبر. ولادیمیر در مارس، یک هفته پیش از شروع امتحانات، در حالی که مجهز به یک مقاله‌ی تحقیقی پیرامون قانون جنایی بود، وارد پترزبورگ شد. این احتمال هست که این هفته اضافی به خاطر آشنایی با یادداشت‌های دانشجویان بود که آن‌ها در سر کلاس درس برداشته بودند و بعد چاپ شده بود. اولیانوف، در طرح‌ریزی کارش، یک تایلوریست

پیش از پیدایش سیستم تایلور⁵⁴ بود. رئیس کمیسیون امتحان سرگیویچ Sergeyeovich بود که در آن زمان استاد محبوب تاریخ قانون روسیه بود و کمیسیون از بهترین استادان دانشگدهی حقوق تشکیل شده بود. آنانی که امتحان می‌گرفتند با بدگمانی ازین بیگانه که نخستین بار در برابرشان ظاهر می‌شد، سؤال کردند، لیکن این بدگمانی به سرعت جای خود را به احترام داد. معلوم شد که دانشجوی متفرقه، اولیانوف، خود را فوق العاده آماده کرده بود.

لیست موضوعات امتحانی انگار مقدمه‌ای است طنزآمیز بر فعالیت بعدی این وکیل دعاوی ستمدیگان و این دادستان علیه ستمگران. در تاریخ حقوق روسیه از او سؤالی پیرامون "غیر آزادها"، سراسر بخش‌های مختلف رعایا شد؛ در حقوق عمومی، سؤالی در باره‌ی بنیادهای طبقات اجتماعی شد که لازمه‌اش ارائه‌ی اطلاعات مخصوص بود پیرامون تاریخ قانونگذاری که بر نجیب‌زادگان و سازمان حکومت- بر خود روستائی اثر می‌گذاشت. دانشگاه امپراطوری با دادن عالی‌ترین نمرات به متقاضی به این نکته شهادت داد که ولادیمیر اولیانوف پیش از آنکه به تصفیه شرایط "غیرآزاد"، ارباب- رعیتی، و ستم طبقه‌ی اجتماعی دست بزند، با وجدان کامل خود را برای حرفه‌ی آینده‌اش آماده کرده است.

در امتحان درس اقتصاد سیاسی که باز در بهار بود، ولادیمیر باید به سؤوال‌هایی پیرامون دستمزدها و اشکال آن پاسخ می‌داد: در امتحان درس فلسفه‌ی عمومی قوانین و تاریخ فلسفه‌ی حقوق، یکی از سنوال‌ها در باره‌ی آراء افلاطون پیرامون قانون بود. متأسفانه نمی‌دانیم که آیا اولیانوف به

⁵⁴ - شاید اشاره‌ای است به فردریک وینسلو تایلور (1856-1915) که یک مهندس صنعتی و متخصص ساختمان بود و گاهی پدر "مدیریت علمی" خوانده می‌شود.

امتحان‌کنندگان پیرامون نظریه‌ی ارزش کار و تصور ماتریالیستی از قانون در مقایسه با همه‌ی اشکال استثمار افلاطونی، حرفی زد یا خیر. به هر طریق اگر دانش رسمی را سرزنش کرده باشد، این سرزنش بسیار محتاطانه بود. کمسیون رأی "بسیار رضایت‌بخش" داد که عالی‌ترین نمره بود. با وجود این بخش اعظم امتحانات در پاییز بود.

در نخستین یکشنبه‌ی ماه مه، دسته‌ی کوچکی از کارگران پترزبورگ جمعاً در حدود هفتاد نفر، برای نخستین بار این تعطیل پرولتاریائی را در میتینگ مخفیانه در خارج شهر جشن گرفتند. سخنرانی‌ها به زودی تکثیر و بعدها در خارج منتشر شد. بروزنف، یک دانشجوی جوان مهندسی در کار تبلیغاتی سوسیال دموکراتیک نقش حساسی بازی کرد؛ این تبلیغات به این زودی نتایج مهمی داده بود. گرچه در زمان جشن روز ماه مه ولادیمیر در پترزبورگ بود، لیکن بظاهر ازین حادثه مهم چیزی نمی‌دانست. او تماس‌های انقلابی نداشت و احتمال نمی‌رود که به دنبال این تماس‌ها رفته باشد. در طول دو ساعت بعد، هنوز وقت داشت که خود را به مارکسیست‌های پترزبورگ برساند و بعداً به سرعت از آنان جلو بزند.

در بحبوحه‌ی امتحانات بهار، بر خانواده ضربه‌ای دیگر وارد آمد. این بار قربانی الگا بود؛ خواهری که با ولادیمیر بزرگ شده، آواز خوانی او را با پیانو همراهی کرده بود. از پاییز سال قبل الگا با موفقیت فراوان در دانشگاه زنان پترزبورگ درس می‌خواند. در خاطرات مختلف، این دختر جوان با صورتی فوق‌العاده جذاب تصویر شده است. وقتی که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد پانزده سال و شش ماهش بود و مثل برادرانش مدال طلا

بدست آورده بود. او سخت کتاب می‌خواند و موسیقی و انگلیسی و سوندی فرا می‌گرفت. ز. نوزوروا، یکی از دوستان الگا در دانشگاه و متعاقباً زن مهندس کرژیزانوسکی، شخصی که [پس از انقلاب] مسئول برق کشی سراسر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی شد، در خاطراتش می‌نویسد: "الگا اولیانوف به هیچ وجه تیپ معمولی زنان دانشگاهی آن زمان‌ها نبود. در دیدار نخست جالب‌تر از یک سوسک کوچولوی سیاه نبود. فروتن و بسیار معمولی، لیکن در حقیقت باهوش و با استعداد بود و با نوعی تمرکز کامل اراده و تصمیم برای رسیدن به هدف‌های خود کار می‌کرد. او به رغم نوزده سالگی‌اش جدی و موشکاف و هم‌صحبتی بسیار عالی بود." آنا یلیزاروا می‌نویسد: "در او نیز مثل ساشا، صفت مهم حس وظیفه‌شناسی بود." اولگا ساشا را بیش از سایر برادر و خواهرهایش دوست داشت. به رغم نزدیکی سن و شرایط رشد، با ولادیمیر احساس صمیمیت معنوی نمی‌کرد؛ ولی به دقت به او گوش می‌داد و برای عقیده‌اش ارزش فراوان قائل بود.

در بهاری که ولادیمیر در پترزبورگ بود، اولگا تب تیفوئید گرفت و مریض شد. در بین دو امتحان، ولادیمیر مجبور شد خواهرش را به بیمارستانی ببرد که از قرار معلوم بیمارستان بسیار بدی بود. ماریا الکساندرونا که تلگرافی بوسیله‌ای پسرش احضار شده بود، فوراً وارد پترزبورگ شد، ولی تنها برای اینکه فرزند دیگر خود را در آنجا از دست بدهد. اولگا در هشتم ماه مه، دقیقاً همان روزی که چهار سال پیشش الکساندر به بالای دار رفته بود، مُرد. همان طور که در سیمبرسک، ولادیمیر مجبور شده بود پس از اعدام برادر بزرگ‌ترش امتحانات نهائی دبیرستان را بگذراند، اکنون نیز مجبور بود در زمان بیماری مرگ آور خواهر جوان‌ترش، امتحانات دانشگاه را بدهد.

بلافاصله پس از تشییع جنازه خواهر، ولادیمیر از یکی از رفقای دانشگاهی الکساندر، به نام سرگنی اولدنبورگ Sergei Oldenburg، شرق شناس آینده آکادمی علوم، دیدن کرد. برخلاف خاطره نویسان دیگر، اولدنبورگ به یاد می آورد که میهمانش مردی اندوه زده و ساکت بود که حتی یک لبخند هم بر چهره اش ظاهر نمی شد. ولادیمیر نخستین و دشوارترین روزها را در کنار مادرش در پترزبورگ ماند؛ بعداً با هم-سفر غم زده به سوی سامارا راه در پیش گرفتند. بار دیگر همه از شجاعت مادر -بردباری و علاقه‌ی فداکارانه‌ی او نسبت به فرزندان دیگرش- شگفت زده شدند.

سه ماه و نیم تمام در طول تابستان ولادیمیر بر آن راه اعماق خیابان زیزفون پا کوفت. در سپتامبر، آماده‌ی کارزار بود و وارد پایتخت شد. در حقوق جنائی در برابر سنوال‌های مربوط به دفاع در محاکمات جنائی و در باره‌ی سرقت اسناد، جواب‌های بسیار خوبی داد. در قانون روم از او در باره‌ی فعالیت‌های غیر مجاز سنوال شد و در باره‌ی اعتبار قانون مرور زمان در باره‌ی خلق و فسخ قوانین؛ دو موضوعی که باید برایش تا حدی جالب بوده باشد، برای مردی که قرار بود به میزان نسبتاً وسیع دست به فعالیت‌های غیرمجاز بزند و بعضی قوانین نسبتاً مهم را فسخ کند. ولادیمیر به سنوال‌های "دانش پلیس"، دانشی که "ضامن رفاه اخلاقی و مادی مردم است" جواب‌های خوب داد. داوطلب در درس سازمان کلیسای ارتودوکس و تاریخ قوانین آن نیز کم‌تر تحسین‌آمیز نبود. در درس قانون بین‌الملل از او در باره‌ی بیطرفی و محاصره سنوال شد. باید این سنوال را جواب نگفته بگذاریم که آیا این دانش بیست و هشت سال بعد، وقتی که کلماتسو Clemenceau و لوید جورج Lovyd George به کوشش‌های روسیه‌ی شوروی برای دست

کشیدن از جنگ با محاصره پاسخ گفتند، مفید واقع شد یا خیر. برای گرفتن دیپلم درجه یک، دانشجو باید در بیش از نیمی از درس‌ها نمرات عالی ("بسیار رضایت‌بخش") می‌گرفت؛ ولادیمیر در همه‌ی سیزده درس، عالی‌ترین نمره را گرفت. او می‌توانست مخفیانه به خود تبریک بگوید و آن خنده‌ی کوتاه "روسی" خود را سر دهد.

به سومین تقاضای لنین برای گذرنامه گرفتن و سفر به خارج، در اکتبر 1891 یک ماه پیش از پایان امتحانات، جواب رد داده شد. غرض از این سفر چه بود؟ ولادیمیر تمام آثار اساسی مارکسیزم را گیر آورده، خوانده بود. بدون شک هنوز خیلی چیزها، مخصوصاً مقالات مجلات سوسیالیستی در دسترس او نبود. او حتماً شیفتگی خاصی نسبت به این فکر پیدا کرده بود که پس از گذراندن امتحاناتش می‌توانست در کتابخانه‌های برلین آزادانه مطالعه کند. برای او مسافرت از برلین به زوریخ و ژنو کار مشکلی نبود؛ در آنجا او می‌توانست با "گروه آزادی کار" آشنا شود، تمام نشریات این گروه را مطالعه کند و موارد اختلاف نظر را روشن نماید. این انگیزه‌ها دلایلی بودند به مراتب کافی، لیکن اداره‌ی پلیس نظر دیگری داشت. ولادیمیر که درباره‌ی مقامات بالا عقاید تندی را ابراز کرده بود، در پایتخت به انتظار تصمیم کمیسیون امتحانات ننشست؛ دلیلی برای شک و شبهه در مورد نتیجه‌ی امتحانات وجود نداشت. در واقع، در روز پانزدهم نوامبر، یعنی همان روزی که سرکلانتری سامارا بطور مخفیانه بازگشت ولادیمیر اولیانوف، کسی را که تحت تعقیب غیررسمی بود، به رئیس خود گزارش داد، کمیسیون امتحانات دانشکده‌ی حقوق در دانشگاه سلطنتی پترزبورگ نیز به همین شخص یک دیپلم درجه‌ی اول اعطا نمود. ولادیمیر در ظرف یک سال و نیم، در گوشه‌ی دور افتاده‌ای از سامارا،

بدون هیچ کمکی از جانب استادان یا رفقای مسن ترش، نه تنها از پس کاری بر آمد که دیگران می‌بایست چهار سال از عمر خود را صرف آن می‌کردند، بلکه این کار را از دیگران هم بهتر انجام داد: او در کلاسی با صدوسی و چهار شاگرد و کاندیدهای متفرقه، مقام اول را بدست آورد. خواهرش می‌نویسد که نتیجه‌ی امر "بسیاری را به حیرت انداخت." و این تعجبی نداشت! از جمله چیزهایی که در این عمل تحسین‌آمیز شخص را مجذوب خود می‌کند، عنصر ورزیدگی فکری است. او تا آنجا که می‌توانست، به خوبی حالت "تعادل" به خود گرفته بود.

سال قحطی- حرفه‌ی وکالت

تابستان سال 1891 داغ و خشک بود؛ آفتاب خرمن و سبزه را در بیست گوبرنیا که جمعیت آن‌ها سی میلیون نفر بود، سوزاند. وقتی که ولادیمیر پس از گذراندن امتحانات پانیز، پیش خانواده‌ی خود برگشت، گوبرنیای سامارا که بیش از دیگر گوبرنیاها لطمه دیده بود، از درد قحطی به خود می‌پیچید. این درست است که سراسر تاریخ روسیه‌ی روستائی، تاریخ خرمن‌گیری‌های متناوباً فقیر و امراض مسری جمعی است، لیکن قحطی 92-1891، نه تنها به دلیل ابعادش، بلکه نیز به دلیل تأثیرش بر تحول سیاسی جامعه، از دیگران مشخص‌تر می‌شود. ارتجاعیون، بعدها، با حسرت به نظام ثابت الکساندر سوم می‌اندیشیدند- الکساندری که قادر بود با دو دست خالی نعل اسبی را دو نیم کند- و تمام بلاهای بعدی را به گردن نیکلای دوم که سست رأی بود می‌انداختند. حقیقت امر این است که سه سال آخر سلطنت "نیای جاودان یاد"، خود سرآغاز فصلی دیگر، تدارک مستقیم برای انقلاب 1905 بود.

خطر از جایی سر برکشید که منبع قدرت به راستی در آنجا بود: روستاها. در طول سی سالی که از الغای ارباب- رعیتی گذشته بود، وضع توده‌های روستائی سخت رو به قهقرا نهاده بود. در گوبرنیای سامارا، گوبرنیائی که از نظر زمین غنی بود، بیش از 40 درصد روستائیان سهمیه‌هایی از زمین

داشتند که فقط مانع مرگشان از گرسنگی می‌شد. قطعه زمین‌های آنان که رمق آن‌ها کشیده شده بود و بد کشت می‌شد، مدام دستخوش بلایای طبیعی بود. صنعتی شدن تب‌آلود، توأم با استقرار مجدد نیمه ارباب-رعیتی در روستاها به همراه رشد سریع طبقه‌ی کولاک، به فقر وحشتناک توده‌های روستائی انجامید. به ظاهر قدرت دولت خلل ناپذیر بود: کارخانه و راه آهن ساخته می‌شد، بودجه تعدیل شده بود و ذخایر طلا در سرداب‌های بانک دولتی بر روی هم تلنبار می‌شد. و ناگهان در برابر این پیروزی‌ها، روستائی بر زمین در غلتید و زوزه مرگ کسی را سر داد که از قحطی دارد می‌میرد.

حکومت که غافلگیر شده بود، نخست به انکار قحطی کوشید و فقط آن را صرفاً محصولی بی‌برکت نامید، ولی بعد هاج و واج در ماند و برای نخستین بار پس از 1881 افسار حکومت را یک قدری شل کرد. هاله‌ی تاریکی از قدر قدرتی خلل ناپذیر که به دور سر رژیم الکساندر سوم حلقه زده بود، شروع کرد به بخار شدن. بدبختی، اذهان عمومی را که تا این زمان خواب بود، تکان داد. نسیمی نو بر کشور وزیدن گرفت. بخشی از طبقات دارا و بخش‌های وسیعی از قشر روشنفکر به ناگهان ابراز علاقه کردند که به روستائیان کمک کنند: نان برای گرسنگان و دارو برای مبتلایان به تیفوئید. زمستووها و مطبوعات لیبرال سوت خطر را کشیدند. از هر طرف اعانه جمع‌آوری شد. لنو تولستوی شروع کرد به باز کردن غذاخوری‌های عمومی برای کمک به قحطی‌زدگان. یک بار دیگر صدها نفر از قشر روشنفکر به سوی مردم حرکت کردند، این بار با هدف‌هایی فروتن‌تر از دهه‌ی 1870. مقامات معتقد بودند و تا حدی به حق، که در زیر سرپوش خیرخواهانه، تمایلات اخلاک‌گرانه وجود دارد: این شکل

مسالمت آمیز کمک، برای آن عده از نیروهای اپوزیسیون که در طول سال‌های سلطنت تزار جدید داشت شکل می‌گرفت، خط مشی کم‌ترین مقاومت بود.

انقلابیون نمی‌توانستند آن راه را انتخاب کنند. برای آنان، مسأله تنها تسکین عواقب بلانی اجتماعی نبود، بلکه موضوع عبارت بود از نابود کردن علل آن. ده یا پانزده سال پیش‌تر، قشر روشنفکر پوپولیست، در مقام مقایسه با لیبرال‌ها و خیرخواهان، اوضاع را دقیقاً به همین صورت می‌دیدند. لیکن روحیه‌ی انقلابی، پوپولیست‌ها را ترک گفته بود؛ اکنون آنان که از خواب بلند زمستانی خود بیدار می‌شدند، خوشحال بودند که با لیبرال‌ها در آمیخته‌اند تا به صورت دسته جمعی "به مردم خدمت کنند". لیکن حتی پیش از وقوع این بلا پیرامون مسأله دورنمای رشد بیش‌تر کشور، مبارزه‌ای شدید بین قشر روشنفکر بوجود آمده بود. مارکسیست‌ها که تعدادشان کم بود، می‌دیدند که سر این مسأله فوتی و فوری که: همین حالا چکار باید کرد، با محافل وسیع "جامعه" تحصیلکرده مخالف هستند. در حدود سی سال بعد، وود ووزوف که پیش از این به نام او اشاره کردیم، در مطبوعات مهاجر نوشت: "... بزرگ‌ترین و عمیق‌ترین اختلافی که من با ولادیمیر اولیانوف داشتم پیرامون برخورد با مسأله‌ی قحطی 92- 1891 بود." در زمانی که جامعه سامارا به طور کلی به درخواست کمک جواب مساعد داد "تنها ولادیمیر اولیانوف، خانواده‌اش و حلقه‌ی کوچکی از آدم‌هایی که متأثر از عقاید او بودند، موضع دیگری گرفتند." به نظر می‌رسد که اولیانوف از قحطی به عنوان یک عامل مترقی استقبال کرد. "با نابود کردن اقتصاد روستائی... قحطی، یک پرولتاریا می‌آفریند و صنعتی شدن منطقه را تسریع می‌کند." خاطرات وود ووزوف در این مورد انعکاس اندیشه‌های اولیانوف نیست، بلکه بیش‌تر انعکاس مخدوش

این اندیشه‌ها در ذهن لیبرال‌ها و پوپولیست‌هاست. این اندیشه که نابودی و مرگ روستائیان سبب صنعتی شدن کشور می‌شود به جای خود بسیار مسخره است. روستائیان نابود شده نه پرولتاریا، بلکه گدا شدند. قحطی، نه تمایلات مترقی، بلکه تمایلات انگلی اقتصاد را آتش زد. لیکن همین مغرضانه بودن خود داستان وود ووزوف، تصویری درست از فضای داغ آن بحث‌های قدیمی بدست می‌دهد.

تهمتی که آن روزها عموماً بر مارکسیست‌ها زده می‌شد، مبنی بر اینکه آنان بر فلاکت ملی با عینک آئین خود می‌نگریستند، تنها سطح پانین نظری بحث‌ها را نشان می‌دهد. در حقیقت کلمه‌ی نیروها و گروه‌بندی‌ها موضع سیاسی گرفتند: دولت که برای حفظ حیثیت خود قحطی را انکار می‌کرد و یا کم‌اهمیت جلوه می‌داد؛ لیبرال‌ها که ضمن افشاء قحطی مشتاق بودند که با "کار مثبت" خود نشان بدهند که آنان بهترین همکاران تزار خواهند بود، اگر فقط تزار یک لقمه قدرت در مقابل آنان بیندازد؛ پوپولیست‌ها که با یورش بردن به غذاخوری‌های عمومی و بیمارستان‌های تیفوئید، امیدوار بودند راهی مسالمت‌آمیز و قانونی برای جلب همدردی مردم پیدا کنند. مارکسیست‌ها البته با کمک به گرسنگان مخالف نبودند، بلکه با این فریبکاری مخالف بودند که دریای احتیاج را می‌شد به کمک قاشق کوچک خیرخواهی خالی کرد. اگر در یک کمیته‌ی قانونی و یا غذاخوری عمومی، یک انقلابی جانی را اشغال کند که حقاً متعلق به یک عضو و یا کارمند زمستوو است، چه کسی جای یک انقلابی را در نهضت خواهد گرفت؟ از روی یادداشت و بخشنامه‌های وزارتی که بعداً در اختیار عموم گذاشته شد، دیگر این نکته بدون کوچک‌ترین شک و شبهه روشن می‌شود که دولت سهمیه‌های گرسنگان را بالا می‌برد تنها به خاطر

اینکه از تبلیغ انقلابی وحشت داشت: به همین دلیل از دیدگاه کمک واقعی، سیاست انقلابی به مراتب از خیرخواهی بیطرفانه مؤثرتر بود.

اکسلرود مارکسیست که در آن زمان در مهاجرت بود، در طرفداری ازین عقیده تنها نبود که: "برای یک سوسیالیست... مبارزه‌ی اصیل علیه گرسنگی فقط در چارچوب مبارزه علیه استبداد امکانپذیر است." حتی لاوروف، اخلاق‌گرای پیر انقلاب، در نوشته‌ای این طور اعلام کرد: "آری، تنها "آرمان صحیح"ی را که ما می‌توانیم در آغوش بگیریم نه آرمان خیرخواهی، بلکه آرمان انقلابی است." با وجود این، در مرکز یک ایالت قحطی‌زده، در فضائی آکنده از اشتیاق عمومی برای غذاخوری‌های عمومی، نشان دادن سرسختی انقلابی به مراتب دشوارتر بود تا در مهاجرت که در آن سال‌ها از روسیه بسیار جدا افتاده بود. برای نخستین بار اولیانوف مجبور شد و البته کاملاً مستقلانه در باره‌ی یک مسأله‌ی فوتی و فوری سیاسی موضع بگیرد. او به کمیته کمک محلی نپیوست. علاوه بر این: "در میتینگ‌ها و اجتماعات... تبلیغی منظم و صریح علیه کمیته به راه انداخت." باید اضافه کرد: نه علیه فعالیت‌های عملی کمیته، بلکه علیه توهامات آن. وود ووزوف با او مخالفت کرد. "اقلیت بسیار کوچکی" از اولیانوف دفاع می‌کردند، "ولی این اقلیت سخت به مواضع خود چسبید." وود ووزوف نتوانست حتی یکی از آنان را به سوی خود جلب کند، بلکه برعکس مواردی وجود داشت که در آن اولیانوف توانست رفقای حریف را به سوی خود جلب کند: "تعداد آنان کم بود، ولی این تعداد وجود داشت."

دقیقاً در همین زمان بود که زد و خورد با پوپولیست‌ها داشت رنگ و لعاب مبارزه بین دو تمایل مخالف را به خود می‌گرفت. این تصادفی نیست که وقتی یلیزاروا بدون دادن تاریخ، از اختلافات سامارا صحبت می‌کند تصویر وود ووزوف بر سطح حافظه وی ظاهر می‌شود: این مباحثات دقیقاً در سال 1891 شروع شد. بدین ترتیب قحطی فلاکت بار در تکامل سیاسی ولادیمیر رویدادی برجسته شد. تا این زمان او حتماً باید خود را با آثار پلخانوف آشنا کرده باشد؛ همان طور که وود ووزوف می‌نویسد: در اواخر آن سال و یا اوایل سال بعد او با احترام فراوان در باره‌ی اختلافات عقیدتی ما، اثر پلخانوف صحبت می‌کرد. اگر او هنوز در باره‌ی رشد اقتصادی روسیه و راه انقلابی تردیدی داشت، باید در پرتو آن بدبختی به کلی از بین رفته باشد. به طریق اولی، ولادیمیر اولیانوف، از یک مارکسیست نظری با قاطعیت در راه بدل شدن به یک سوسیال دموکرات انقلابی قرار گرفت.

طبق نظر وود ووزوف در موضوع کمک به گرسنگان، کلیه‌ی اعضای خانواده موضع ولادیمیر را داشتند. لیکن خواهر کوچک‌تر به ما اطلاع می‌دهد که در سال 1892، موقعی که موج قحطی، وبارا هم با خود آورد، آنا "کوشش‌های قابل ملاحظه‌ای کرد تا به بیماران دارو برساند و راهنمایشان کند." و بدیهی است که ولادیمیر آخرین کسی بود که امکان داشت با این کمک مخالفت ورزد. داستان یاسنوا نیز با قصه‌ی وود ووزوف تطبیق نمی‌کند. او می‌نویسد: "از تمام تبعیدیان سامارا تنها ولادیمیر ایلیچ و من در کار این غذاخوری‌های عمومی شرکت نکردیم." چنین به نظر می‌رسد که در این زمان، ولادیمیر هنوز حلقه‌ی پیروانی نداشت که با او هم عقیده باشند. باور کردن این نکته دشوار نیست. تبلیغ سوسیال دموکراتیک هنوز برای او شروع

نشده بود. تنها کاری که می‌شد کرد این بود که با کسانی که نماینده‌ی اعتقاد قدیمی و عناصر راکد بودند، قطع رابطه کند. وود ووزوف می‌نویسد: "بحث‌های ما که در آغاز مسالمت‌آمیز بود، بعدها بسیار زنده شد."

آزمایش سیاسی آراء دور از هم چندان هم دور نبود. آخر سر لیبرال‌ها نتوانستند با خود شیرینی اعتماد حکومت را جلب کنند؛ بلکه برعکس به زودی حکومت به زمستووی سامارا تهمت زد - و تا حدی به حق - که برای قحطی‌زدگان غله‌ی گنبدیده خریده است. پوپولیس‌ها نتوانستند به مردم نزدیکی جویند. روستائیان نسبت به مردم شهر بدگمان بودند. آن‌ها از آدم‌های باسواد چیزی جز شر ندیده بودند. اگر گرسنگان تغذیه می‌شوند، به دستور تزار است و نجیب‌زادگان هم که حتماً کیسه دوخته‌اند. موقعی که موج قحطی، وبا را هم با خود آورد و بیماران دسته دسته در آسایشگاه‌هایی که پزشکان و دانشجویان دانشگاه با فداکاری از آنان مواظبت کرده بودند، مردند، روستائیان چنین فکر کردند که ملاکان مردم را مسموم می‌کنند تا هر چه بیش‌تر زمین آنان را بدست آورند. موجی از شورش‌های وبائی بوجود آمد که در نتیجه آن پزشکان، دانشجویان و پرستاران به قتل رسیدند. آنگاه مقامات با نیروی مسلح از روشنفکران "دفاع کردند". بدین ترتیب سال قحطی نتایج کار تعلیماتی در روستاها را خرج در رفته نشان داد. در گوبرنیای سیمبرسک جایی که در آن ایلیا نیکلایویچ، به طرزی خستگی‌ناپذیر، به مدت شانزده سال کوشیده بود مردم را باسواد کند، شورش‌های وبائی گسترش ویژه‌ای داشت. نتیجه این بود که در تمام دهکده‌ها از هر ده نفر یک نفر را شلاق زدند و عده‌ای در زیر شلاق کشته شدند. تنها موقعی که برادران روستائیان، یعنی کارگران که هر کدام قطعه زمینی در روستا داشتند، از شهر برمی‌گشتند و

می‌گفتند چه کسی حق دارد، روستانیان روسیه با یک قدری اطمینان بیش‌تر به سوسیالیست‌ها گوش می‌دادند. ولی پیش از آنکه این اتفاق بیفتد، کارگر شهری خود باید به سوسیالیزم جلب شده باشد.

در همان سال قحطی و وبا، یک اختلاف اصولی دیگر نیز به جدا شدن گروه‌بندی‌های سیاسی کمک کرد. وود ووزوف پیشنهاد کرد که یک نامه هم دردی به مردی به نام کوسیچ Kosich، فرماندار یکی از گوبرنیاهای ولگا که به علت "لیبرالیزم" از کار بر کنار شده بود، فرستاده شود. ولادیمیر سخت با این احساسات بازی پست و آمادگی به اینکه بر کوچک‌ترین تجلی "انسانیت" از طرف یکی از نمایندگان طبقه‌ی حاکم، اشک انسان جاری شود، حمله برد. اتفاقاً این واقعه بار دیگر نشان می‌دهد که چقدر مضحک است که یک خط مستقیم موروثی کشیده شود بین ایلیا نیکلایویچ مدیر مدارس دولتی که برخلاف کوسیچ حتی به خاطر لیبرالیزم هم از کار بر کنار نشد و پسر سراسر ناسازگار او که دلش برای حتی انسان دوست‌ترین فرمانداران نیز نمی‌سوخت. به نظر می‌رسد که وود ووزوف شکست خورد: پیغام او هرگز فرستاده نشد.

همانطور که وود ووزوف خود گزارش می‌کند، شروع کرد به مارا⁵⁵ نامیدن حریفش؛ طبعاً در پشت سرش. این لقب نشانگر مقداری روشن بینی است. مگر آنکه این لقب واقعاً بعدها به لنین داده شده باشد. طبق گفته‌ی خواهر بزرگ‌تر، حریفان امروز که همین چند وقت پیش دوستان او بودند، ولادیمیر را "جوانی بسیار مستعد، اما فوق‌العاده از خود مطمئن" بشمار می‌آوردند. مردی که هم چنین چند روز پیش فقط "برادر الکساندر اولیانوف" بود، داشت

⁵⁵ - مارا (93- 1743) یکی از رادیکال‌ترین رهبران انقلاب 1789 فرانسه.

به سهم خود آدمی می‌شد و چنگال‌هایش را نشان می‌داد. ولادیمیر نه تنها موضع خود را با روش‌های سیاسی حریفانش تطبیق نمی‌داد، بلکه برعکس آن را تا سر حد امکان افراطی، سازش‌ناپذیر، برنده و تیز می‌ساخت. از این کار لذتی مضاعف می‌برد که نیمی از آن ناشی از اطمینان به خود درونی بود و نیمی دیگر ناشی از بروز خشم در چهره‌های حریفانش. طبق اعتراف خود وود ووزوف "در تمام گفتارهایش ایمان عمیقی نسبت به حق به جانب بودن خود مشهود بود." این کار او را دو برابر غیرقابل تحمل می‌کرد. یلیزاروا می‌نویسد: "این شنوندگان محترم از غرور فراوان این مرد جوان در بحث‌هایش کاملاً یک‌ه می‌خوردند، ولی اغلب تسلیم او می‌شدند." آنچه که علی‌الخصوص، از نظر شنوندگان قابل اعتراض بود، لحن توهین آمیزی بود که اکنون ولادیمیر علیه بزرگ‌ترین مقامات پوپولیزم به کار می‌برد. با وجود این، این‌ها نخستین شکوفه‌ها بود؛ میوه‌ها قرار بود بعداً برسند.

وود ووزوف وقتی که با فروتنی، مناظرات خود با اولیانوف را جمع‌بندی می‌کند، می‌گوید: "گفتن این نکته دشوار است که کدام طرف برنده شد." واقعیت این است که حتی احتیاج به این نبود که منتظر انقلاب اکتبر بشویم تا نتیجه را حدس بزنیم. وقتی که هفت سال بعد قحطی دوباره بازگشت، توهامات سیاسی به مراتب کمتر بود و قشر روشنفکر که در طول این مدت راه دیگری یافته بود، دیگر راه روستاها را در پیش نگرفت. روسکایا میسل یک مجله‌ی لیبرال بسیار میانه‌رو، در آن زمان نوشت که همه‌ی آنانی که از مناطق قحطی زده برگشته‌اند، از کار خود فوق‌العاده ناراضی هستند و آن را "مسکنی رقت‌بار" می‌شمارند، در حالی که لازم است "اقدامات کلی" به عمل آید. حتی قانون اساسی طلبان فروتن نیز پس از کسب یک قدری تجربه‌ی سیاسی مجبور

شدند تکه پاره های اندیشه هائی را که چند سال پیش تر کفرآمیز به نظرشان می آمد به لهجه ی لیبرال خود ترجمه کنند.

ولی ولادیمیر باید به سرنوشت خود، به آینده ی خود، می اندیشید. او دیپلم خود را بدست آورده بود. باید از آن استفاده می کرد. ولادیمیر به قصد آنکه قانون را حرفه ی خود کند، وارد وکالت شد. یلیزاروا به ما گوش زد می کند: "آخر ولادیمیر ایلچ چیزی جز مستمری مادر و مزرعه آلاکیفکا نداشت که آن هم به تدریج به رهن گذاشته می شد." ولادیمیر به عنوان کفیل خود وکیل را برگزید که موقع اقامت در غازان با او از طریق مکاتبه شطرنج بازی کرده بود. خاردین شخصیت برجسته ای بود، نه تنها به عنوان وکیل و استراتژیست شطرنج، که چیگورین Chigorin، شاه شطرنج بازان آن زمان روسیه از او به احترام یاد می کرد، بلکه به عنوان مردی که در امور ولایتی فعال بود. او که در بیست و هشت سالگی، رئیس اداره ی حکومتی زِمستوی ایالتی شده بود، در مدتی کوتاه به عنوان شخصی که از نظر سیاسی غیرقابل اعتماد بود، "به حکم اعلیحضرت" از کار برکنار شد. حکم تزار در عرض بیست و چهار ساعت اجراء شد. تعداد اشخاصی که به این افتخار نایل می شدند، زیاد نبود! بنا به قول ن. ساموی洛夫 که توصیفی چنان رنگین از نخستین برخورد خود با ولادیمیر داده بود، خاردین در سال های کمالتش نیز همدردی با رادیکال ها را حفظ کرد و به ترتیبی از اتخاذ موضعی خصمانه علیه ایدئولوژی مارکسیستی اجتناب کرد. بنا به قول یلیزاروا، ولادیمیر به خاردین به عنوان مردی بسیار باهوش احترام می گذاشت. به عنوان شطرنج باز، قدرت "شیطانی" او را در غازان ستوده بود و در مسابقات هفتگی در منزل کفیل، شرکت کننده ی دائمی شد.

لیکن پذیرفته شدن به حرفه‌ی وکالت کاملاً هم، راه همواری نبود. دادگاه منطقه‌ی سامارا از اولیانوف گواهینامه‌ی قابلیت اعتماد سیاسی خواست؛ دانشگاه پترزبورگ که دیپلم را به اولیانوف داده بود نتوانست گواهینامه‌ی مورد احتیاج را فراهم کند، به دلیل اینکه اولیانوف را به عنوان دانشجو نمی‌شناخت. سرانجام دادگاه به اصرار ولادیمیر، مستقیماً به اداره‌ی پلیس مراجعه کرد و این اداره با سخاوت جواب داد: "بلامانع است." پس از آنکه موضوع مدت پنج ماه کش پیدا کرده بود، سرانجام، ولادیمیر در ژوئیه 1892 گواهینامه‌ای دریافت کرد که طبق آن حق داشت در دادگاه ظاهر شود.

به عنوان یک وکیل مدافع ولادیمیر جمعاً در ده محاکمه‌ی جنائی شرکت جست، در هفت تا از آن‌ها به عنوان وکیل تسخیری و در سه تا طبق قرارداد. این محاکمات جملگی بی‌اهمیت بودند و مربوط به اشخاص غیرمهم، محاکماتی که امیدی به آن‌ها نبود و ولادیمیر در همه‌ی آن‌ها شکست خورد. باید از روستانیان، کارگران دهکده و نیمه‌گدایان دفاع می‌کرد، بیش‌تر به خاطر آنکه فقر فوق‌العاده مجبورشان کرده بود که دست به دزدی بزنند. بعضی از متهمان عبارت بودند از: سه چهار روستائی که سیصد روبل از یک روستائی ثروتمند همان دهکده دزدیده بودند؛ چند نفر کارگر اجیر که می‌خواستند دست به سرقت از یک انبار غله بزنند و سر بزنگاه گیر افتاده بودند؛ یک روستائی که دچار فقر مطلق شده بود و دست به چهار فقره دزدی کوچک‌زده بود؛ یکی دیگر از همان نوع؛ و باز چند کارگر اجیر روستائی که "پس از شکستن در و پنجره و وارد شدن به یک خانه" مقداری از اشیاء خانه را که جمعاً صد و شصت روبل ارزش داشت، به سرقت برده بودند. این جرایم آن چنان ساده بود که جریان محاکمه در هر دو مورد بین یک ساعت و نیم الی دو ساعت طول کشید و

منشی حتی یادداشت‌ها را به تفصیل و دقت ننوشت، بلکه سرسری یادداشت‌هایی برداشت. پس از آنکه معاون دادستان اتهام را شمرد، وکیل مدافع، اولیانوف، از متهم دفاع کرد. فقط دو پسر سیزده ساله که به بزرگ‌ترهای خود در سرقت کمک کرده بودند، تبرئه شدند. و آن هم نه به خاطر دلائل وکیل مدافع، بلکه به علت زیر سن قانونی بودن. همه‌ی متهمان مجرم شناخته شده، محکوم گردیدند. اولیانوف دفاع از پرونده‌ی گوزف Gusev، یک شهرنشین سامارائی را که زنش را با شلاق سخت کتک زده بود، بر عهده گرفت. پس از دادرسی کوتاه که در طی آن قربانی شهادت داد، وکیل مدافع، اولیانوف حاضر نشد حکم را بیش از حد شدید قلمداد کرده در مورد آن تقاضای استیناف بکند. در این مورد، مثل تمام موارد دیگر در سراسر حیاتش، ولادیمیر دادرسی بیرحم بود.

در سه مورد دیگر که همه خرده‌ریز بود، اولیانوف به تقاضای متهمان به عنوان وکیل مدافع ظاهر شد. گروهی از روستائیان و شهرنشینان به علت دزدی ریل و یک چرخ چدنی متعلق به یک زن تاجر سامارائی محاکمه می‌شدند. همه محکوم شدند. یک روستائی جوان متهم به نافرمانی و توهین نسبت به پدرش بود. پرونده که به درخواست وکیل مدافع به تأخیر افتاد به دادگاه آورده نشد. پسر به پدرش قول کتبی داد که از او بی‌برو برگرد اطاعت کند و طرفین با هم آشتی کردند. آخرین پرونده که اولیانوف وکالت آن را به عهده گرفت، اتهام سهل‌انگاری در مورد یک رئیس ایستگاه بود. در نتیجه‌ی این سهل‌انگاری چند واگون باری خالی با هم تصادف کرده بودند. از وکیل مدافع در این مورد نیز کاری ساخته نبود و متهم، مجرم شناخته شد. این بود پرونده‌های دادگاهی اولیانوف، معاون وکیل مدافع. این پرونده‌ها تیره و نومید

کننده بود، به همان‌گونه که زندگی طبقاتی که این متهمان از میان آنان برخاسته بودند، تیره و نومیدکننده بود. وکیل مدافع جوان - آیا می‌توان در این نکته تردید داشت؟- به هر پرونده و هر متهم توجه دقیق کرد. لیکن امکان نداشت که بدانان یک به یک کمک شود. فقط می‌شد جمعاً بدانان کمک کرد. و برای این کار دیوانخانه‌ی دیگری لازم بود نه دیوانخانه‌ی دادگاه بخش سامارا.

اولیانوف فقط یک پرونده دادگاهی را برد؛ ولی در این مورد -انگار بدست سرنوشت- نه به عنوان وکیل مدافع، بلکه به عنوان دادستان عمل کرد. در تابستان سال 1892 ولادیمیر و یلیزاروف، از سیزران Syzran در ساحل چپ ولگا، به دهکده‌ی بستوزفکا Bestuzhevka که در آن برادر یلیزاروف مزرعه‌ای داشت، می‌رفتند. بازرگانی به نام عارفیف Arefyev که بر روی ولگا کشتی‌رانی می‌کرد، رودخانه را تیول خود می‌شمرد: هر وقت قایق‌رانی چند مسافر سوار می‌کرد، عارفیف با قایق بخار کوچک خود جلو او را می‌گرفت و مسافران را به زور سوار قایق خود می‌کرد. در این مورد نیز همان اتفاق افتاد. تهدیدات مربوط به دادگاه در مورد این رفتار مستبدانه سودی نبخشید. آنان مجبور شدند در مقابل قلدری سر تعظیم فرود آورند. ولادیمیر اسامی شرکت کنندگان و شواهد را یادداشت کرد. پرونده به رئیس زمستوو در نزدیکی سیزران، واقع در هفتاد میلی سامارا ارجاع شد. به درخواست عارفیف، رئیس، دادگاه را به تأخیر انداخت. و بعد همین تأخیر انداختن تکرار شد. ظاهراً تاجر تصمیم گرفته بود که با جنگ فرسایشی با متهم خود مقابله کند. تاریخی که برای جلسه سوم تعیین شد، بسیار دیر، و در زمستان بود. ولادیمیر مجبور بود پیه یک شب بی‌خوابی در قطار و انتظارهای خسته‌کننده در ایستگاه‌های راه آهن و اطاق رئیس زمستوو را به تن بمالد.

ماریا الکساندر رونا کوشید پسرش را قانع کند که نرود. لیکن ولادیمیر زیر بار نرفت. پرونده به کار افتاده بود و باید تکمیل می‌شد. بار سوم دیگر رئیس زمستوو قادر نبود به شگردهای طفره زدن ادامه دهد: تحت فشار وکیلی جوان، او مجبور شد تأجر معروف را به یک ماه زندان محکوم کند. می‌توان تصور کرد که در روح فاتح، وقتی که او به سامارا برگشت چه غوغائی به پا بود!

تجربه‌ی وکالت نیز مثل تجربه‌ی قبلی کشاورزی با شکست روبرو شد. البته نه به دلیل اینکه ولادیمیر شرایط لازم برای این حرفه‌ها را نداشت. او پشتکار، دیدی عملی، قدرت توجه به جزئیات را داشت و دارای ظرفیتی برای ارزش‌یابی آدم‌ها و سر جای خود نشان دادن آنان بود و به علاوه به طبیعت عشق می‌ورزید. می‌شد یک زارع درجه یک بشود. قدرت او در تحلیل یک موقعیت پیچیده، پیدا کردن سر نخ‌های اصلی، ارزش‌یابی نقاط ضعیف و قوی حریف، و به کار بردن بهترین دلایل در دفاع از تزهائش، حتی در جوانی نیز مشهود بود. خاردین تردیدی نداشت که معاونش "وکیل کشوری برجسته" خواهد شد. ولی دقیقاً در سال 1892 بود و در زمان ورود به حرفه‌ی وکالت که علانق نظری و انقلابی او که قحطی فلاکت‌بار و آشفتگی سیاسی کشور آن را به اوج رسانده بود، روز به روز شدت و حدت بیش‌تر پیدا می‌کرد.

این درست است که به رغم وجدان شغلی وکیل جوان، تهیه‌ی پرونده‌های ناچیز دادگاهی به زحمت می‌توانست او را از مطالعه مارکسیزم دور کند. ولی یقیناً، حرفه‌ی وکالت او در آینده، محدود به پرونده‌های مربوط به سرقت یک چرخ چدنی بوسیله‌ی دسته‌ای جنایتکار مرکب از سه شهرنشین و دو روستائی

نمی‌شد! در کتاب سرنوشت چنین نوشته شده بود که ولادیمیر اولیانوف نمی‌توانست زیر علم دو خدا سینه بزند. باید انتخاب می‌کرد. و او انتخابش را بدون دشواری کرد. سلسله محاکمات کوچک او در دادگاه که در مارس شروع شده بود در دسامبر به پایان آمد. باری، او گواهینامه‌ی حق وکالت را برای سال 1893 دریافت کرد، لیکن او این سند را فقط به عنوان یک سرپوش قانونی برای فعالیت می‌خواست که علیه قوانین اساسی امپراطوری روس جهت گرفته باشد.

مراحل بارز رشد ولادیمیر

بگذارید در برابر زمینه‌ی رشد سیاسی کشور، مهم‌ترین فصول زندگینامه‌ی لنین جوان را قرار بدهیم. سواحل عقب‌افتاده و دورافتاده‌ی ولگا. نسل برده‌داران و بردگان دیروز، امروز هنوز زنده است. حمله‌ی اراده‌ی خلق به پایان خود رسیده. در طول بحران سیاسی دهه‌ی 1880، ولادیمیر در یک خانواده‌ی پدرسالاری که افرادش تنگ هم نشسته‌اند، بزرگ می‌شود، مطالعه می‌کند و بدون دلوایسی‌ها و طغیان‌ها، ذکاوت کسب می‌کند. استعداد انتقاد کردن در اواخر تحصیل در دبیرستان و پس از مرگ پدرش، در او بیدار می‌شود و نخست مخالف مدیریت مدرسه و کلیساست. مرگ ناگهانی برادرش، چشم او را به سوی سیاست می‌گشاید. شرکت در یک تظاهرات دانشجویی نخستین عکس‌العمل او در برابر اعدام الکساندر است. در آن روزها وسوسه‌ی گرفتن انتقام برادر با همان شیوه‌های خود برادر باید به ویژه بسیار شدید بوده باشد. ولی تیره‌ترین سال‌ها فرا رسیده بود: سال 1888 موقعی که حتی اندیشیدن به ترور غیرممکن بود. ارتجاع نه تنها ولادیمیر را از نظر جسمانی نجات داد، بلکه او را به سوی توجه عمیق‌تر به نظریه راند.

سال‌های نوآموزی در مکتب انقلاب. در غازان ولادیمیر شروع به خواندن سرمایه می‌کند. درک نظریه‌ی ارزش کار بدین معنی نیست که او باید از سنت

پوپولیست ببرد: ساشا نیز طرفدار مارکس بود. نخست در غازان و بعد در سامارا، ولادیمیر با انقلابیون نسل قبل و عمدتاً اعضاء اراده‌ی خلق تماس پیدا می‌کند؛ شاگردی است سراپا گوش و البته مایل است همه چیز را با دید انتقادی امتحان کند، لیکن هنوز مخالف نیست. این واقعیت که به رغم اتخاذ روش‌های انقلابی که به حد کافی در انتخاب دوستان و در جهت انتخاب شده برای علائق فکری، متجلی شده، او در آن سال‌ها به هیچ گروه سیاسی نپیوست، بی‌شبهه نشانه‌ی آن است که او هنوز نحوه‌ی تفکر سیاسی و حتی یک نحوه‌ی تفکر مخصوص جوانان نداشت، بلکه او هنوز به دنبال یک نحوه‌ی تفکر بود. معه‌ذا جستجو بر اساس سنت پوپولیستی شروع شد، واقعیتی که اثر مشخصش را بر مسیر رشد آینده‌ی او گذاشت. حتی پس از آنکه او مارکسیستی مبارز شد، سال‌ها به ابراز همدردی با تروریزم فردی ادامه داد و این دیدگاهی بود که او را از سایر سوسیال‌دموکرات‌های جوان به نحوی بارز مشخص می‌کرد و بدون تردید آثار و رد پای دورانی بود که در آن هنوز اندیشه‌های مارکسیستی در ذهن او با همدردی‌های پوپولیستی درهم آمیخته بود.

از بهار 1890 تا زمستان 1891 ولادیمیر سراسر مجذوب مطالعه برای گذراندن امتحانات بود. به نظر می‌آمد که مطالعه‌ی فشرده‌ی حقوق در شکل‌گیری تدریجی دید کلی او از زندگی، وقفه‌ای خارجی ایجاد کرد. البته وقفه کامل نبود. ولادیمیر، در ساعات فراغت، کتاب‌های کلاسیک مارکسیستی می‌خواند، با دوستانش ملاقات می‌کرد و به تبادل نظر می‌پرداخت. علاوه بر این، او از مکتب مدرسی علم حقوق، به شیوه‌ای معکوس، برای بررسی و تقویت عقاید ماتریالیستی خود سود می‌جست. لیکن این کار انتقادی، صورت

جنبی داشت. مشکلات حل نشده و تردیدها باید به زمانی احاله می‌شد که وقت آزاد بیش‌تر وجود داشته باشد. ولادیمیر عجله‌ای برای مشخص کردن موضع خود نداشت. در تأیید غیرمستقیم و جالب این نکته باید ازین حقیقت سود جست که در اوایل سال 1891 دو زن "ژاکوبین" هنوز امید کشاندن اولیانوف به صفوف خود را از دست نداده بودند: بدیهی است که آنان اولیانوف را از نظر سیاسی دارای کمیت ثابتی نمی‌دانستند.

در اواخر سال 1891 ولادیمیر دیپلم خود را گرفت و خود را بر سر چهارراه دید. میدان دادگاه نمی‌توانست او را به سوی خود جلب نکند. بنا به قول خواهرش او به طور جدی در آن زمان شغل وکالت را به عنوان شغلی "که در آینده می‌توانست وسایل معاش آدم را تأمین کند،" بشمار می‌آورد. لیکن هیجان سیاسی کشور و مسیر رشد خود او، او را در برابر مسایلی قرار داد که تمام زندگی او را از او می‌خواستند. تردید او دیری نپایید. حقوق باید جای خود را به سیاست می‌داد و در ضمن موقتاً آن برای این سرپوش می‌شد.

یک سال و نیم وکالت مرحله‌ی اول نوآموزی انقلابی او را تحت الشعاع قرار داد و اندیشه‌ی او را از گذشته‌ی نزدیک که بر آن سایه‌ی نفوذ سانشا افتاده بود، مستقل‌تر ساخت: این وضع، شرایطی برای پایان دادن جسورانه به مرحله‌ی انتقالی بوجود آورد. زمستان سال قحطی باید زمان آخرین تصفیه حساب بوده باشد. رشد معنوی تدریجی در تضاد با جهش‌های سریع نیست، مشروط بر اینکه تراکم اندیشه‌ی راه را برای این جهش‌ها فراهم کرده باشد.

شکل‌گیری شخصیت انقلابی ولادیمیر تا حدی منعکس‌کننده و تا حدی پیش‌تاز نقل و انتقالی در تمایلات نظری در میان قشر روشنفکر چپی

شهرستانی بود. با آغاز سال 1891 سال قحطی، آنین مارکسیستی در میان جوانان سامارا شیفتگی برانگیخت. بسیاری از مردم علاقمند شدند که بر جلد اول سرمایه مسلط شوند، ولی اکثر آنان در همان فصل اول، به قول سمیونوف "تو دهنی خوردند." در باره‌ی رموز دیالکتیک بحث شروع شد. ثلاثه‌ی هگلی، بر روی نیمکت مخصوص "مارکسیستی" در پارک شهر، در کنار ولگا، بحث داغ همه بود.

نسل قدیمی قشر روشنفکر سامارا به هیجان در آمد. هر دو گروه، هم میانه‌رو و هم رادیکال که در کنار هم با آرامش، در آغوش اندیشه‌های آشنا زندگی می‌کردند، نسبت به مارکس با احترام خوشخدمتی می‌کردند، ولی در ضمن از کارهای او معصومانه بی‌خبر بودند. آنان در برابر نخستین سوسیال دموکرات‌های روس واکنشی کردند که انگار سوء تفاهم اسفناکی رخ داده. از همه صمیمانه خشمگین‌تر، تبعیدیان سابق بودند که به ولگا عقاید سنتی خود را آورده بودند؛ عقایدی که در اقلیم سخت سیبری از آن خوب حفاظت شده بود.

یک تَرَک سیاسی به آسانی به شکافی بدل می‌شود که دیگر بر آن نمی‌توان پل زد. اکنون ولادیمیر از هیچ کنایه‌ای در رابطه با شکایت بی‌اساس پوپولیست‌ها در باره‌ی اینکه مارکسیست‌ها "روستائی را دوست ندارد"، "از ویرانی روستا استقبال می‌کنند"، و غیره دریغ نمی‌کرد. به زودی آموخت که نشانند ناله‌های اخلاقی و سوزناک به جای تحلیل واقع‌بینانه را تحقیر کند. اشک‌های ادبی که برای روستائیان سودی نداشت، جلوی چشم قشر روشنفکر را کدر می‌کرد و مانع می‌شد که این قشر راهی را که داشت باز می‌شد ببیند.

زد و خوردهای بیش از پیش تند و تیز شده با پوپولیست‌ها و "معلمان" به تدریج قشر روشنفکر رادیکال را در سامارا به دو اردوگاه متخاصم شکاف داد و سخت مزاحم روابط شخصی شد. جای چندان تعجبی نیست که آن یک سال و نیم، وقتی که ولادیمیر از درون سایه‌ها به سوی روشنائی حرکت می‌کرد بر خاطرات معاصران او در سامارا به طور کلی قاطعانه اثر گذاشته است. لنین جوان هم وقتی که در ماه مه 1889 به عنوان زارع آینده وارد آلاکایفکا شد و هم موقعی که در پائیز 1893 سامارا را ترک گفت، بطور مساوی به عنوان یک مارکسیست انقلابی تصویر شده است. بدین ترتیب از حیات او عنصر عمده‌ی آن، یعنی حرکت و تغییر بیرون انداخته شده است.

پ. لپشینسکی، یک بار حرف نزدیک به حق زد و در باره‌ی آن دوران آمادگی لنین در سامارا می‌نویسد: "دلایلی وجود دارد این طور فکر کنیم که حتی در سال 1891 او طرح عمومی فلسفه‌ی مارکسیستی خود را ریخته بود." بر این اظهار نظر وود ووزوف نیز شهادت می‌دهد: "در مسایل مربوط به اقتصاد سیاسی و تاریخ، معلومات او از نظر وسعت و عمق، به ویژه برای مردی در سن و سال او شگفت‌انگیز بود. او آلمانی، فرانسه و انگلیسی را سلیس می‌خواند، با سرمایه و مقدار زیادی ادبیات مارکسیستی (آلمانی) به این زودی آشنائی داشت... و خود را یک مارکسیست مسلم معرفی می‌کرد..." این نوع تجهیز فکری برای ده دوازده آدم دیگر کافی به نظر می‌رسید؛ لیکن این مرد جوان که برای خود، آن همه سخت می‌گرفت، خود را برای کار انقلابی آماده نمی‌دید؛ و حق هم داشت. در حلقه‌های زنجیری که نظریه را به عمل پیوند می‌زند، او هنوز فاقد تعدادی از حلقه‌های مهم بود. در این مورد نیز

واقعیت به زبان خود سخن می‌گوید: اگر ولادیمیر در سال 1891 خود را کاملاً آماده می‌دید، نمی‌توانست دو سال دیگر در سامارا دوام بیاورد.

این درست است که به قول خواهر بزرگ‌تر ولادیمیر به خاطر مادرش با خانواده ماتد؛ مادری که پس از مرگ اولگا با آمیزه‌ای از شجاعت و ملاحظت که از خود نشان داد، توانست حس قدرشناسی کودکان خود را بار دیگر به سوی خویش جلب کند. لیکن این توضیح به روشنی ناقص است. اولگا در مه 1891 مرد، لیکن ولادیمیر در اوت 1893، بیش از دو سال بعد بود که توانست خود را از کنار خانواده‌ی خود بکند. ممکن بود که او به ملاحظه‌ی مادرش، کار انقلابی خود را مدت چند هفته یا چند ماه، یعنی موقعی که زخم هنوز بیش از حد تازه بود، به تأخیر بیندازد، ولی نه برای سال‌ها. در رفتار او نسبت به مردم - و البته مادرش ازین نظر مستثنی نبود- احساساتی شدن گذرا مفهومی نداشت. زندگی او در سامارا عملاً چیزی در جیب خانواده نمی‌ریخت. اگر ولادیمیر این خودداری را داشت که مدتی دراز از میدان بزرگ جنگ دور بماند، تنها به دلیل آن بود که سال‌های مشق و تمرینش هنوز تمام نشده بود.

ازین به بعد در کنار کارهای مهم مارکس و انگلس و انتشارات سوسیال دموکرات‌های آلمان، تألیفات مربوط به آمار روسیه بیش از پیش میز او را اشغال خواهد کرد. او نخستین تک‌نگاری‌های مستقل خود را با این هدف که بر صحنه‌ی معاصر روسیه پرتویی بیفکند، شروع کرد. ماتریالیزم تاریخی و نظریه‌ی ارزش کار که زمانی موضوع مطالعه بود، اکنون بدل به ابزار جهت‌یابی سیاسی شد. روسیه را همچون یک میدان جنگ مطالعه کرد و موقعیت نیروهای متخاصم مهم را بر روی این میدان مشاهده نمود.

در راه تعیین یک فصل بسیار مهم تکامل ولادیمیر اولیانوف، ما شهادتی مطلقاً با ارزش که زندگینامه‌نویسان رسمی عموماً نادیده‌اش انگاشته‌اند - چرا که ناقض اسطوره است - در دست داریم. در پرسشنامه‌ی حزبی سال 1921، لنین خود آغاز فعالیت نقلابی‌اش را "سال‌های 93-1892. سامارا. گروه‌های غیرقانونی سوسیال دموکرات" تعیین کرده است. این اطلاعات که بوسیله‌ی کسی داده شده که در گفتار صحیح‌اش تردیدی نمی‌توان داشت، ما را به دو نتیجه می‌رساند: ولادیمیر در کار سیاسی اراده‌ی خلق شرکت نکرد، وگرنه در پرسشنامه بدان اشاره می‌کرد. ولادیمیر قطعاً تا سال 1892 هنوز سوسیال دموکرات نشده بود؛ وگرنه پیش از این سال در تبلیغ سوسیال دموکرات شرکت می‌کرد. بدین ترتیب اختلافات و تردیدها برای همیشه حل می‌شود. به خاطر بیطرفی، باید اشاره کنیم که یک محقق شوروی که به اتکای کارش، ریاست تاریخ‌نگاری مقبره - باری همان آدوراتسکی⁵⁶، مدیر کنونی مؤسسه‌ی مارکس - انگلس - لنین - در این مورد تقریباً به همان نتیجه می‌رسد که ما رسیده‌ایم: او با احتیاط لازم در این مورد می‌نویسد: "در سال‌های آخر اقامتش در سامارا، 93-1892، لنین مارکسیست شده بود، گرچه هنوز صفاتی داشت مربوط به اراده‌ی خلق (مثلاً دیدگاهی خاص نسبت به ترور)." اکنون ما می‌توانیم با آن افسانه‌ی سرگرم‌کننده که بر طبق آن ولادیمیر در ماه مه 1887، همان روز که خبر اعدام الکساندر را شنیده بود، "پس از آنکه دستی به پیشانی‌ش کشید"، تروریزم را محکوم کرد، برای همیشه وداع کنیم.

⁵⁶ - ولادیمیر آدوراتسکی (1878-1945) یک بلشویک قدیمی، که در کمیسرای آموزش و دانشگاه غازان کار می‌کرد و بعداً به جای ریازانوف رئیس انستیتوی مارکس - انگلس شد.

مراحل شکل‌گیری سیاسی لنین جوان که در بالا طرح آن کشیده شد، تأیید امکاناً تا حدی غیرمنتظره، ولی بسیار بارز خود را در تاریخ شطرنج بازی او پیدا می‌کند. بنا به قول برادر کوچک‌تر، در زمستان 90-1889، ولادیمیر "به شطرنج بیش از پیش علاقمند شد." او که دانشجوی اخراجی بود و نمی‌توانست وارد یکی از دانشگاه‌ها بشود، او که یک انقلابی بالقوه بود اما هنوز برنامه و راهنما نداشت، برای هیجان درونی خود در شطرنج راه دررونی پیدا کرد. یک سال و نیم بعد از این تاریخ در راه آمادگی برای امتحانات گذشت و شطرنج نیز موقتاً تحت الشعاع قرار گرفت. پس از گرفتن دیپلم، شطرنج دوباره در صحنه ظاهر شد و ولادیمیر که در باره‌ی انتخاب حرفه مردد بود، پرونده‌های دادگاهی زیادی قبول نکرد، لیکن در وجود ضامن خود حریف شطرنج درجه یکی دید. یک سال و نیم دیگر در راه آمادگی گذشت و مارکسیست جوان این احساس را پیدا کرد که برای مبارزه تجهیز شده است. "از سال 1893 به بعد، ولادیمیر کمتر و کمتر به شطرنج پرداخت." شهادت دیمیتری را در این مورد می‌توان بی‌شبهه پذیرفت؛ او که خود شدیداً به این بازی علاقه داشت، شیفتگی برادر بزرگ‌تر را نسبت به شطرنج از نزدیک می‌پانید.

ولادیمیر، موقعی که در غازان بود به دنبال مخاطب، کوشید نخستین اندیشه‌هایی را که از مارکس به وام گرفته بود، با خواهرش در میان بگذارد. با وجود این، چندان پیشرفتی نکرد و آناً به زودی رد پای مطالعات او را گم کرد. ما نمی‌دانیم او کی بر جلد اول سرمایه تسلط یافت. به هر طریق، این تسلط در آن اقامت کوتاه در غازان صورت نگرفت. در سال‌های بعد لنین با خواندن تند یک نوشته و درک فوری مفهوم آن پس از قرانت به یک نگاه،

دیگران را شگفتی زده می‌کرد. ولی او این استعداد را با این آموزش، پرورش داده بود که در صورت لزوم بسیار آهسته بخواند. او که هر زمینه‌ای را با ریختن زیربنایی قرص و محکم شروع می‌کرد، همچون بنایی با وجدان به کار می‌پرداخت. او این ظرفیت را که یک کتاب یا یک فصل لازم و مهم را چندین بار بخواند تا آخر زندگی حفظ کرد. حقیقت این است که او به کتاب هائی واقعاً ارزش قائل بود که باید آن‌ها را مکرراً خواند.

متأسفانه کسی به ما خبر نداده است که لنین چگونه از مکتب مارکس گذشت. تنها چند تصویر سطحی و آن هم بسیار طرح‌وار، به جای مانده است. یاسنوا می‌نویسد: "او روزهای تمام به خواندن آثار مارکس مشغول بود، خلاصه می‌کرد، از بخش‌هایی نسخه برمی‌داشت و یادداشت می‌کرد. در چنین مواقعی جدا کردن او از کارش دشوار بود." خلاصه‌های او از سرمایه حفظ نشده. تنها از روی دفاتر یادداشت سال‌های بعد اوست که می‌توان تا حدی تقلای این ورزشکار جوان را بر روی آثار مارکس دوباره ترسیم کرد. حتی قبلاً، در سال‌های دبیرستان هم ولادیمیر همیشه انشاهای خود را با طرح کامل شروع کرده، به تدریج آن را با استدلال‌ات و نقل قول‌ها می‌پوشاند. این روش خلاقه، منعکس‌کننده‌ی صفتی بود که فردیناند لاسال به درستی آن را نیروی جسمانی اندیشه خوانده است. مطالعه نیز، وقتی که تنها یک ازبرکردن اعتیادی نباشد، عملی است خلاق، منتها از نوع معکوسش. خلاصه کردن کتاب یک نویسنده‌ی دیگر، یعنی برهنه کردن اسکلت منطقی آن با دور ریختن استدلال‌ات، مثال‌ها و حاشیه رفتن‌ها. ولادیمیر این مسیر دشوار را به عنوان کوششی سخت اما شادی بخش در پیش گرفت: او خلاصه‌ای از هر فصل و گاهی هر صفحه می‌نوشت، در حالی که ساخت منطقی، ارتباطات دیالکتیکی و

اصطلاحات را تجزیه و تحلیل و معین می‌کرد. او در دستگاه فکری شخص دیگر از مرحله‌ای به مرحله‌ی دیگر می‌رفت، انگار می‌خواست آن را از نو خلق کند. همه چیز در آن سر که هنجاری جالب داشت با گنبد محکم جمع‌ه‌اش، قرص و قایم جا می‌گرفت. در طول بقیه‌ی حیاتش لنین از اصطلاحات سیاسی - اقتصادی روسیه که خود در دوران سامارا کسب کرده یا بوجود آورده بود جدا نشد. این به دلیل سرسختی نبود - گرچه سرسختی فکری یکی از مشخصات برجسته‌ی او بود - بلکه به دلیل این بود که او حتی در آن سال‌های نخستین، انتخاب خود را پس از سبک سنگین کردن یک اصطلاح و اندیشیدن بدان از هر گوشه و زاویه‌ای عملی می‌کرد، طوری که آن اصطلاح با یک سلسله‌ی کامل از مفاهیم در ذهن او درمی‌آمیخت. جلد‌های اول و دوم سرمایه کتاب‌های عمده‌ی درسی ولادیمیر در آلاکایفکا و سامارا بود؛ جلد سوم در آن زمان هنوز چاپ نشده بود. انگلس پیر هنوز دستنوشته‌های مارکس را تنظیم می‌کرد. ولادیمیر سرمایه را چنان کامل خوانده بود که هر وقت دوباره بدان مراجعه می‌کرد، اندیشه‌های جدیدی از آن کشف می‌کرد. حتی در آن دوران سامارا، همان طور که خودش بعدها گفت، آموخت که با مارکس "مشورت" کند.

در برابر کتاب‌های استاد، گستاخی و طنزآوری خود به خود آن مغز پژوهشگر را که به عالی‌ترین درجه قادر به ابراز احساس قدردانی بود، ترک می‌گفت. تعقیب کردن تکامل اندیشه‌ی مارکس، تجربه کردن نیروی مقاومت ناپذیر آن بر روی خود، در جملات و یادداشت‌های مقدماتی، سرسراهانی جانبی از استنباطات دیدن، بارها و بارها به درستی و عمق لحن کنایه‌آمیز او، مجاب شدن و سر تعظیم فرود آوردن از روی حس قدردانی در برابر نابغه‌ای

که بیرحمانه به خود می‌نگریست، از نظر ولادیمیر، نه یک لزوم، بلکه یک لذت بود. مارکس خواننده‌ای بهتر، موشکاف‌تر و قدرشناس‌تر، و شاگردی دقیق‌تر، سازگارتر و قادرتر نداشته است.

وود ووزوف می‌نویسد: "برای او مارکسیزم نه یک ایمان، بلکه یک مذهب بود." و ادامه می‌دهد: "در او... آن درجه از اطمینان را می‌شد مشاهده کرد... که با دانش واقعاً علمی سازگار نیست." تنها آن جامعه‌شناسی‌ای علمی است که به انسان کوتاه‌نظر اجازه می‌دهد تا حق طبیعی خود در شک و تردید داشتن را حفظ کند. این قول وود ووزوف درست است که اولیانوف "به اعتراضات به مارکسیزم سخت علاقمند بود، آن را می‌خواند و بدان می‌اندیشید،" ولی او این کار را "نه به منظور کشف حقیقت،" بلکه به قصد آن می‌کرد که در آن اعتراضات اشتباهاتی را کشف کند که "از پیش نسبت به وجود آن خود را مجاب کرده بود." در این توصیف یک چیز درست است: اولیانوف به مارکسیزم به عنوان جمع‌بندی رشد قبلی اندیشه‌ی بشری می‌نگریست؛ ازین سطح اندیشه که عالی‌ترین سطح اندیشه قابل حصول بود، او نمی‌خواست به سطح پائین‌تری تنزل کند؛ او از هر چیزی که در باره‌ی آن عمیقاً اندیشیده بود و روزها امتحانش کرده بود، دفاع می‌کرد؛ و از پیش کوشش‌های جاهل‌های از خود راضی و آدم‌های متوسط‌الحال باسواد را که می‌خواستند نظریه‌ای دیگر، یک نظریه‌ی قابل حمل‌تر را جانشین مارکسیزم بکنند، با بدگمانی تلقی می‌کرد.

در زمینه‌ی تکنولوژی و طب، عقب ماندگی، گرایش به عمل غیرحرفه‌ای و تفریحی، ابهام‌گرایی با تحقیری روبرو می‌شود که در خور آن است؛ در

زمینه‌ی جامعه‌شناسی این تمایلات، بلااستثناء مدعی می‌شوند که مظهر آزادی تحقیقات علمی هستند. آنانی که نظریه را تنها یک تفریح فکری می‌شمارند، به آسانی از کشف یک موضوع به کشف دیگر می‌پرند و یا آنچه که معمولاً مرسوم است، خود را با آش درهم جوشی مرکب از تکه پاره‌های کلیه‌ی کشفیات راضی می‌کنند. کسی که برایش نظریه‌ی راهنمای عمل است، به مراتب سخت‌گیرتر، منضبط‌تر و استوارتر است. آن شکاک مجلسی ممکن است بی‌هیچ خطر تنبیه، به گستاخی طب را به سخره بگیرد. لیکن جراح نمی‌تواند در فضائی از شک و تردید علمی انجام وظیفه کند. هر قدر که یک انقلابی به یک زیربنای نظری برای عمل خود بیش‌تر احتیاج داشته باشد، همانقدر سرسختانه از آن دفاع خواهد کرد. ولادیمیر اولیانوف از گرایش به عمل غیرحرفه‌ای و سرگرمی و ابهام‌گرایی نفرت داشت. در مارکسیزم، آنچه را که او بیش از همه چیز می‌ستود، نیروی انضباط این شیوه بود.

آخرین کتاب‌های وی. وروننسوف⁵⁷ و آن. دانیلسون (که به ترتیب با تخلص "وی. وی." و "نیکلای- آن" کتاب‌های خود را منتشر می‌کردند) در سال 1893 منتشر شد. هر دو این اقتصاددانان پوپولیست با سرسختی رشک انگیزی عدم امکان رشد بورژوازی در روسیه را در زمانی که سرمایه‌داری روس در شرف گسترشی مخصوصاً سریع بود ثابت می‌کردند. در این نکته جای تردید هست که پوپولیست‌های در شرف زوال آن روزها، کشف‌های دیر آمده‌ی این نظریه‌پردازان را با همان توجهی خوانده باشند که مارکسیست جوان سامارا می‌خواند. ولادیمیر می‌بایستی با حریفان خود، خوب آشنا باشد،

⁵⁷ - وی. وروننسوف (1847-1918) اقتصاددان لیبرال پوپولیست که معتقد بود برخلاف اروپای غربی، سرمایه‌داری روسیه چیز نیست نه مطلوب، نه ممکن.

آن هم نه تنها برای اینکه کتبی نظر آن‌ها را رد کند، بلکه بالاتر از هر چیزی می‌خواست به درستی اندیشه‌های خود، اطمینان پیدا کند تا مؤثرتر به مبارزه بپردازد. این درست است که او واقعیت را به صورتی جدلی می‌خواند و تمام استلالات خود را علیه پوپولیزم که معتقد بود یک اشتباه زنده‌ی تاریخی است، بسیج می‌کرد. ولی جدال مطلق با هیچکس بیگانه‌تر از این نویسنده‌ی آتی بیست و هفت جلد نوشته‌ی مجادله‌انگیز نبود. او باید زندگی را همانطور که بود بشناسد.

ولادیمیر هر قدر که به مسایل انقلاب روس توجه بیشتر می‌کرد، همان قدر از پلخانوف چیز یاد می‌گرفت و احترامش به کار انتقادی او فزونی می‌یافت. جعل‌کنندگان اخیر تاریخ بلشویزم از "ظهور خود به خودی مارکسیزم در خاک روسیه بدون نفوذ مستقیم گروه مهاجر و پلخانوف" صحبت می‌کنند پرسنیاکوف⁵⁸. بهتر این بود که یکباره خود مارکس، این مهاجر به معنای واقعی را هم حذف می‌کردند و لنین را بنیانگذار آن "مارکسیزم" خانگی واقعاً روسی که بعدها از آن نظریه و عمل "سوسیالیزم در یک کشور"⁵⁹ سر در آورد، قلمداد می‌کردند.

⁵⁸ الکساندر پرسنیاکوف (1870-1929)، مورخ روس و متخصص تاریخ قرون وسطی. در باره‌ی نهضت انقلابی روس نیز مطالبی نوشته است.

⁵⁹ "سوسیالیزم در یک کشور"، "نظریه‌ای" بود که استالین در سال 1924 در مبارزه‌اش علیه تروتسکی و سایر بلشویک‌های مخالف علم کرد. این "نظریه" نقطه‌ی مقابل نظریه‌ی تروتسکی، انقلاب مداوم بود که ساختمان سوسیالیزم را فقط در سطحی جهانی ممکن می‌دانست. بر طبق نظریه‌ی "سوسیالیزم در یک کشور" دولت جوان شوروی قادر بود که به تنهایی به ساختمان جامعه‌ی سوسیالیستی در محدوده‌ی مرزهایش تحقق بخشد. این نظریه منافع قشر بوروکراتیک خرده‌بورژوائی را منعکس می‌کرد که نفوذش در دستگاه دولتی و حزب بلشویک بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. در مقابل سیاست انترناسیونالیزم انقلابی که نجات انقلاب اکتبر را در پیروزی‌های جدید طبقه‌ی کارگر در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی و گسترش

اندیشه‌ی ظهور خود به خودی مارکسیزم به عنوان "انعکاس" رشد سرمایه‌داری روسیه به نوبه‌ی خود، کاریکاتوری است موزیانه از مارکسیزم. جریان‌های اقتصادی در خودآگاهی "ناب"، با تمام جهل طبیعی این خودآگاهی، منعکس نمی‌شود، بلکه در خودآگاهی تاریخی که بوسیله‌ی کلیه‌ی پیروزی‌های تاریخ بشریت غنا پیدا کرده، انعکاس می‌یابد. مبارزه‌ی طبقاتی جامعه‌ی سرمایه‌داری قادر بود در اواسط قرن نوزدهم به مارکسیزم منتهی شود، تنها به دلیل اینکه این مبارزه شیوه‌ی کاملاً آماده‌ی دیالکتیکی پیدا کرده بود: اوج گرفتن فلسفه‌ی کلاسیک در آلمان، اقتصاد سیاسی آدام اسمیت و دیوید ریکاردو در انگلستان و آراء انقلابی و سوسیالیستی در فرانسه، این همه را خمیرمایه‌ی انقلاب کبیر پرورده بود. بدین ترتیب خصلت بین‌المللی مارکسیزم در همان ریشه‌های آن نهفته بود. ظهور طبقه‌ی کولاک در ولگا و رشد صنعت فلزکاری در اورال، برای گرفتن مستقلانه‌ی این نتایج کاملاً غیرکافی بود. این تصادفی نبود که "گروه آزادی کار" در خارج از روسیه تشکیل شد: مارکسیزم روس به عنوان نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری روس (با چغندر قند و چلوار، که اتفاقاً برای تولید آن هم باید از ماشین‌های وارد شده استفاده می‌شد) ظهور نکرد. بلکه برعکس، به هم پیوستگی کاملی بود از کل تجربه‌ی گذشته‌ی مبارزه‌ی انقلابی روسیه با نظریه‌ی سوسیالیزم علمی که در غرب ظهور کرده بود. نسل مارکسیست دهه‌ی 1890 بر روی زیربنایی گام می‌زد که پلخانوف طرح ریخته بود.

انقلاب سوسیالیستی می‌دید، نظریه‌ی "سوسیالیزم در یک کشور" دید تنگ‌نظرانه و ملی‌گرایانه‌ی قشری از جامعه را منعکس می‌کرد که خواستار حفظ وضع موجود بود و از چشم‌انداز "جنگ‌ها و انقلاب‌ها" که خصیصه‌ی عصر زوال سرمایه‌داری است در هراس بود.

برای ارزشیابی کامل سهم تاریخی لنین به هیچ وجه لازم نیست وانمود کنیم که او از زمان جوانی مجبور بود زمینی بکر را شخم بزند. یلیزاروا، به دنبال کامنف و دیگران می‌نویسد: "آثار نظری جامع تقریباً ناموجود بود؛ لازم بود که آدم منابع اولیه را مطالعه کرده، نتایج خود را بر آن‌ها پی‌ریزی کند. در سامارا بود که ولادیمیر اولیانوف این تکلیف عظیم را که پیش از این کسی بر عهده نگرفته بود، به دوش گرفت." هیچ توهینی به خودآگاهی محققانه‌ی لنین، از نادیده گرفتن کار معلمان و اسلاف او بالاتر نیست. این درست نیست که در اوایل دهه‌ی 1890 مارکسیزم روسی فاقد آثار نظری جامع بود. نشریات "گروه آزادی کار" به نوبه‌ی خود دائرةالمعارف خلاصه‌ای از روندهای جدید بود. پلخانوف، پس از شش سال مبارزه‌ی درخشان و قهرمانی علیه تعصبات قشر روشنفکر روسیه در کنگره‌ی بین‌المللی سوسیالیست در پاریس در سال 1889 اعلام داشت: "نهضت انقلابی در روسیه فقط به عنوان نهضت انقلابی کارگران می‌تواند پیروز شود. ما راه دیگری نداریم و امکاناً راه دیگری هم وجود ندارد." این کلمات شامل مهم‌ترین نتیجه‌گیری‌های نسل گذشته است و بر اساس همین نتیجه‌گیری "مهاجری" بود که ولادیمیر اولیانوف دوره‌ی آموزشی خود را در کرانه‌های ولگا تکمیل کرد.

وود ووزوف به یاد می‌آورد که "لنین از پلخانوف، به ویژه در باره‌ی اختلافات ما با حس همفکری فراوان حرف می‌زد." اگر وود ووزوف سی سال بعد این کلمات را به یاد دارد، این همفکری باید به صورتی بسیار روشن بیان شده باشد. قدرت اصلی اختلافات ما در این واقعیت نهفته است که مسایل مربوط به سیاست انقلابی را بررسی می‌کند، بی‌آنکه جهان بینی ماتریالیستی از تاریخ و تجزیه و تحلیل رشد اقتصادی روسیه را از نظر دور کرده باشد. به

همین دلیل نخستین حملات اولیانوف در سامارا به پوپولیسیت‌ها با تحسین درخشان آثار بنیانگذار حزب سوسیال دموکرات روس توأم است. پس از مارکس و انگلس، ولادیمیر، بیش از همه مدیون پلخانوف بود.

در اواخر سال 1922 لنین، موقعی که در باره‌ی موضوعی دیگر چیز می‌نوشت، در باره‌ی اوایل دهه‌ی 1890 گفت: "مارکسیزم به عنوان یک روند، شروع به گسترش یافت. و این در مسیر روندهای سوسیال دموکراسی بود که بسیار پیش‌تر در اروپای غربی بوسیله‌ی "گروه آزادی کار" اعلام شده بود." این سطرها که رشد سراسر یک نسل را جمع‌بندی می‌کند، شامل بخشی از زندگینامه‌ی خود لنین هم هست: او با استفاده از مارکسیزم به عنوان یک اندیشه‌ی اقتصادی و تاریخی شروع کرد و بعد تحت نفوذ "گروه آزادی کار" (که به مراتب پیشرفته‌تر از رشد قشر روشنفکر روسیه بود)، یک سوسیال دموکرات شد. فقط آنانی که دچار فقر معنوی هستند می‌توانند تصور کنند که با انتساب عقاید انقلابی به پدر طبیعی لنین و همان مستشار کشوری اولیانوف و بی‌اهمیت قلمداد کردن نفوذ انقلابی پلخانوف، مهاجری که لنین خود، او را پدر معنوی خود می‌شمرد بر عظمت لنین می‌افزایند.

در غازان و در آلاکایفکا، ولادیمیر اساساً خود را یک شاگرد بشمار می‌آورد. لیکن همان‌طور که نقاشان بزرگ در جوانی موقع کپی کردن پرده‌های استادان قدیمی از خود سبک مستقلی نشان می‌دهند، ولادیمیر اولیانوف نیز در دوران شاگردی از چنان کنجکاوی فکری و ابتکار برخوردار بود که دشوار است بین دانش در کار دیگران و فکر و درنگ مستقل او خط

فاصلی کشید. در طول سال آخر آموزش در سامارا، این خط فاصل به کلی محو گردید: شاگرد خود یک محقق شد.

طبعاً بحث با پوپولیست‌ها مربوط به ارزشیابی جریان‌های خاص بود: آیا سرمایه‌داری در روسیه در حال رشد است یا خیر؟ جداولی که در آن دودکش کارخانه‌ها و کارگران صنعتی درج شده بود معنای جهتدار پیدا کرد و همچنین جداول مربوط به طبقه‌بندی روستائیان. برای حصول اطمینان از حرکات پویا، ارقام امروز باید با ارقام دیروز مقایسه می‌شد. بدین ترتیب آمار اقتصادی علم‌العلوم شد. ستون‌های ارقام، پاسخ به سرنوشت روسیه، سرنوشت قشر روشنفکر و سرنوشت انقلاب روس را در خود نهفته بود. از ثبت تعداد اسب‌ها که به طور متناوب بوسیله‌ی وزارت جنگ صورت می‌گرفت، استفاده شد تا معلوم شود چه کسی قوی‌تر است، مارکس یا کمون روستائی روس.

در آثار اولیه‌ی پلخانوف ارقام آماری اجباراً کم بود: آمار زمستوو که به تنهایی برای مطالعه‌ی اقتصاد روستا ارزش داشت، تازه در دهه‌ی 1880 به صورت مرتب تدوین شد. علاوه بر این، مصالحی ازین قبیل فوراً در اختیار یک مهاجر که در آن سال‌ها رابطه‌اش با روسیه به کلی قطع بود، قرار نمی‌گرفت. با وجود این، جهت کلی برای به عمل آوردن علمی ارقام آماری به درستی کامل بوسیله‌ی پلخانوف روشن شده بود. مسیری را که او طرح کرد نخستین آمارگران مکتب جدید دنبال کردند. استاد آمریکائی، آی. ا. گورویچ I. A. Gurvich که خود روسی‌الاصیل بود، در سال 1888 و 1892، دو تک‌نگاری در باره‌ی روستاهای روس منتشر کرد که ولادیمیر اولیانوف خواند و

بدان به دیده‌ی احترام نگریت. خود لنین هرگز از کار پیش کسوت‌های خود بدون حس قدردانی یاد نمی‌کرد.

در طول سال آخر و یا یک قدری بیش‌تر از حیات خود در سامارا، مجلدات آمار بر روی میز او جای قابل احترامی را اشغال می‌کرد. گرچه اثر عمده‌ی او در باره‌ی رشد سرمایه‌داری روس تا سال 1889 منتشر نشد، پیش از آن او تعداد قابل ملاحظه‌ای مطالعه‌ی نظری و آماری مقدماتی منتشر کرده بود که در سامارا روی آن‌ها کار می‌کرد. از روی بایگانی‌های کتابخانه‌ی سامارا برای سال 1893، سالی که به تصادف این بایگانی‌ها در طول آن نگهداشته شده، می‌توان مشاهده کرد که ولادیمیر هیچ نشریه‌ی مربوط به موضوع خود را نخوانده نمی‌گذاشت، خواه این ارقام مجلدات آماری دولت باشد و خواه مطالعات اقتصادی پوپولیست‌ها. او اکثر این کتاب‌ها و مقالات را خلاصه می‌کرد و در مورد مهم‌ترین آنان به نزدیک‌ترین همکارانش گزارش می‌داد.

قدیمی‌ترین تحقیقی که از ولادیمیر اولیانوف باقی مانده، مربوط به ماه‌های آخر اقامت او در سامارا می‌شود. این تحقیق، چیکیده‌ای است از یک کتاب تازه چاپ شده در باره‌ی اقتصاد روستایی در جنوب روسیه. کتاب را یک مقام سابق دولتی به نام پوسنتیکوف Postnikov نوشته است. این مقاله سروکار داشت با آماری در باره‌ی تقسیم‌بندی طبقاتی روستائیان و پرولتاریزه شدن ضعیف‌ترین قشر آن- تحولاتی که علی‌الخصوص در جنوب قابل مشاهده بود. این تحقیق قدرت قابل ملاحظه نویسنده‌ی جوان را در استفاده از ارقام آماری و استفاده از جزئیات برای افشاء تصویر کلی نشان می‌دهد. این مقاله که دقیق و خشک نوشته شده بود به یک مجله‌ی قانونی که لنین برای انتشار آن در

نظر گرفته بود فرستاده شد. ولی این مجله، به رغم امتناع نویسنده از حمله‌ی آشکار به پوپولیزم، مقاله را به احتمال قوی به دلیل جهت‌گیری مارکسیستی آن رد کرد. نسخه‌ای ازین مقاله که به دانشجو میتسکوویچ داده شده بود، ضمن یک تفتیش، بدست پلیس افتاد. مقاله در آرشیو ژاندارمری نگهداشته شد و بعد در سال 1923 کشف شد و سی سال پس از تحریر چاپ گردید. این مقاله نخستین نوشته‌ای است که در چاپ کنونی مجموعه آثار لنین گنجانده شده است.

آیا وقتی که او از فکر وکالت منصرف شد، قصدش این بود که نویسنده بشود؟ این محتمل نیست که او نویسندگی را به عنوان هدف زندگی تلقی می‌کرد. این درست است که او یک "نظریه‌پرداز" مسلم بود: از همان آغاز جوانی دریافته بود که همان طور که اجسام آسمانی را بدون تلسکوپ، و میکروب را بدون ذره‌بین نمی‌توان دید، باید امور عمومی نیز از پشت عدسی نظریه دیده شود. ولی او می‌دانست چگونه عکس این رفتار را هم بکند، یعنی از خلال قطعات جدا افتاده‌ی واقعیت چشم به نظریه بدوزد؛ می‌دانست چگونه مشاهده کند، بپرسد، گوش بدهد و زندگی و مردم زنده را تماشا کند. و او این وظایف پیچیده را به همان صورت طبیعی انجام می‌داد که نفس کشیدن را. شاید او، ندانسته خود را آماده می‌کرد که نه یک نظریه‌پرداز، نه یک نویسنده، بلکه یک رهبر بشود.

در غازان شاگرد انقلابیون نسل گذشته شده بود؛ مردمی که زیر نظر پلیس بودند و تبعیدی‌های سابق. در میان آنان بسیاری مردم ساده وجود داشتند که رشدشان متوقف شده بود و هیچگونه تظاهرات فکری نمی‌کردند. لیکن آنان

چیزهائی را دیده، شنیده و به گونه‌ای زیسته بودند که نسل جدید چیزی درباره‌ی آن‌ها نمی‌دانست؛ و این، آن مردمان را به طریق خاصی مهم جلوه می‌داد. یاسنوا، همان ژاکوبین که 9 سال مسن‌تر از ولادیمیر بود، می‌نویسد: "یادم می‌آید که خیلی متعجب شده بودم از دیدن اینکه ولادیمیر ایلچ، آن همه به دقت و جدیت، به حرف‌های مردم ساده و حتی گاهی به خاطرات نسبتاً عجیب وی. یو. ویتن V. Yu. Vitten گوش می‌کرد و نیز به حرف‌های زن لیوانوف و خود او که از اعضای قدیمی اراده‌ی خلق بودند. دیگران که به سطح خیره می‌شدند، ممکن بود آنچه را که فقط عجیب بود ببینند، در حالی که ولادیمیر پوشال را کنار می‌زد، دانه را برمی‌داشت. به نظر می‌رسید که او دو گفتگو را در یک زمان انجام می‌داد: اولی گفتگویی ظاهری که بستگی داشت نه فقط به خود او، بلکه نیز به مخاطبش که الزاماً شامل بسیاری چیزهای سطحی بود؛ و دیگری یک گفتگوی درونی و به مراتب مهم‌تر که فقط او انجامش می‌داد. و چشمان اریب او، در حالی که به این گفتگو و آن دیگری می‌اندیشید برق می‌زد.

سمیونوف حرفی می‌زند که به ظاهر با حرف یاسنوا تعارض دارد: "ولادیمیر ایلچ با لیوانوف‌ها آشنائی داشت، ولی در اجتماعات آنان شرکت نمی‌کرد؛ در عوض به دقت به داستان‌هایی که ما از غرغر آدم‌های قدیمی نقل می‌کردیم، گوش می‌داد." جریان از این قرار است که داستان سمیونوف مربوط به یک دوره‌ی بعدی است، شاید یک سال بعد. ولادیمیر به آدم‌های قدیمی تا آنجا که آنان چیزی برای گفتن و آموختن به او داشتند سر می‌زد؛ ولی بحث بیخود کردن، به همان جر و بحث‌ها ادامه دادن و خلق خود را خراب کردن در طبیعت او نبود. وقتی که احساس می‌کرد که فصل مناسبات شخصی

بسته شده، دیگر به قضیه خاتمه می‌داد. رفتاری ازین نوع نیازمند خودداری فوق‌العاده بود، صفتی که ولادیمیر هرگز در آن کمبود نداشت. گرچه دیگر به دیدن لیوانوف‌ها نرفت، به علاقمندی خود به اینکه در اردوی دشمن چه می‌گذرد کماکان ادامه داد: جنگ نیازمند هوش نظامی است و ولادیمیر از پیش با پوپولیس‌ها در جنگ افتاده بود. او با توجه زیاد به داستان‌هایی که همفکرانش می‌گفتند و یا بهتر بگوییم، به گزارش‌هایی که می‌دادند گوش می‌کرد؛ همفکرانی که کمتر از او نسبت به استفاده از وقت خود صرفه‌جو بودند. در اینجا، در وجود این جوان بیست و دو ساله، به این زودی ظرفیتی برای مانور قابل‌انعطاف در عرصه‌ی روابط شخصی می‌بینیم. صفتی که در سرتاسر زندگی او مشهود بود. چیزی که کمتر از این در ساخت فکری لنین جوان جالب نیست، گستره‌ی وسیع مشاهدات اوست. اکثریت عظیم روشنفکران رادیکال در زندگی در حلقه‌های کوچک خود به سر می‌بردند که ورای آن جهان بیگانه قرار داشت. بینش ولادیمیر با چشم بند محدود نمی‌شد. علانق او فوق‌العاده گسترده بود، ولی در عین حال او توانایی بزرگ‌ترین تمرکزها را داشت. واقعیت در هر جا که پیدا می‌شد، برای او قابل مطالعه بود و اکنون او توجهش را از پوپولیس‌ها گرفته، متوجه مردم می‌کرد. جمعیت گویرنیای سامارا تقریباً سراسر روستائی بود. اولیانوف‌ها پنج تابستان را در آلاکایفکا گذراندند. حتی اگر به عنوان مردی تحت نظر پلیس در یک جلگه دورافتاده، فلج نشده بود، باز هم حاضر نمی‌شد که در میان روستائیان به تبلیغ بپردازد. به همین دلیل روستا را با دقت هر چه تمام مورد مشاهده قرار می‌داد و صحت و سقم فرضیات نظری را در مورد ماده‌ی زنده به ثبوت می‌رساند.

این درست است که پس از تجربه‌ی کوتاهش با زراعت، تماس شخصی او با روستائیان جسته گریخته و دورادور بود، ولی او می‌دانست که چگونه توجه دوستانش را به جهت مطلوب معطوف بکند و از مشاهدات دیگران استفاده کند. اسکلیارنکو که به او نزدیک بود، به عنوان منشی پیش ساموی洛夫، قاضی روستا که بیش از انتصاب رؤسای زمستوو یکسره سرگرم نزاع‌های روستائی بود، کار می‌کرد. یلیزاروف از سلاله‌ی روستائی بود و با روستای بومی خود، تماس خود را حفظ کرده بود. از اسکلیارنکو حرف کشیدن، از خود قاضی روستا سنوال کردن، با شوهر خواهر به ده بومی او، بزتوژوکا رفتن و ساعت‌ها با یک کولاک حقه‌باز و از خودراضی (همان برادر بزرگ‌تر یلیزاروف) صحبت کردن- راستی که این همه چه کتاب پایان ناپذیر اقتصاد سیاسی و روانشناسی اجتماعی می‌توانست باشد! ولادیمیر یک اظهارنظر تصادفی و بی‌احتیاط را بهانه قرار می‌داد و با شیطنت‌گوینده را به حرف و می‌داشت: به دقت گوش می‌داد، در مسیر خود به یک نگاه نفوذ می‌کرد، با دهن بسته می‌خندید و یا به عقب خم می‌شد و خنده را مثل پدرش، سر می‌داد. کولاک به خود می‌بالید که با یک مرد باسواد، یک وکیل جوان، پسر عالیجناب، حرف زده است؛ گرچه همیشه هم برای کولاک روشن نبود که چرا موقعی که او چائی داغش را می‌نوشتید، مصاحب خوشرویش، می‌خندید.

بدیهی است که ولادیمیر طرز به آسانی حرف زدن با اشخاص، از سطوح و زمینه‌های اجتماعی مختلف را از پدرش به ارث برده بود. بی‌آنکه احساس بیزاری کند، یا کار زورکی بکند، اغلب بدون قصدی خاص و تنها به انگیزه‌ی کنجکاوای رام‌نشدنی فکری و روشن شدن تقریباً کاملش، قادر بود آنچه را که می‌خواست از هر هم‌صحبت تصادفی درآورد. به همین دلیل بود که وقتی

دیگران کسل شده بودند، او با رضایت تمام گوش می‌داد. هیچکدام از کسانی که در اطراف او بودند، نمی‌توانستند حدس بزنند که این وراجی گلوخیز مقدار زیادی فعالیت بلندیپایه را در خود نهفته داشت: او تصاویر را جمع و انتخاب می‌کرد، انبار حافظه‌ی خود را با مصالح با ارزش مبتنی بر واقعیت می‌انباشت و از حقایق ناچیز برای سنجیدن درستی نتیجه‌گیری‌های بزرگ سود می‌جست. بدین ترتیب دیوارهای موجود بین کتاب و زندگی از میان برخاست. حتی در این دوره، ولادیمیر شروع کرده بود به استفاده کردن از مارکسیزم، به گونه‌ای که نجار از اره و تبرش استفاده می‌کند.

لنین جوان

دشنام‌های بی‌شماری که لنین نثار حریفان خود، هم افراد و هم بعدها طبقات کامل اجتماعی کرد، گروهی از نویسندگان، هم روزنامه‌نگار و هم قصه‌نویس را بر آن داشته است که او را حتی در دوران کودکی، غول مو سرخی تصور کنند، آکنده از شقاوت، کبر و کینه‌جویی. یوگنی چیریکوف، که به اتفاق اولیانوف از دانشگاه غازان اخراج شده بود، در قصه‌ای که پس از انقلاب اکتبر، موقعی که عضو گروه مهاجر سفید⁶⁰ بود نوشت، ولادیمیر را دارای "غروری بیمارگونه و زود رنج" می‌داند. وود ووزوف می‌گوید: "رفتار خشن، حرکات نابهنجار و اظهارات زننده و بسیاری صفات دیگر ولادیمیر که تعدادش زیاد بود، ماریا الکساندرونا را سخت تکان می‌داد. اغلب او نمی‌توانست دیگر جلوی خود را بگیرد و می‌گفت: "ولودیا، ولودیا، چطور می‌توانی!" "ولی واقع امر این است که ولادیمیر به اهمیت خود بیش از آن حد واقف بود که در دام غرور بیمارگونه بیفتند. علاوه بر این، موردی برای

⁶⁰ - مهاجرین سفید به افرادی اطلاق می‌شد که پس از پیروزی انقلاب اکتبر در روسیه از این کشور به خارج مهاجرت نموده و از آنجا به فعالیت‌های ضدانقلابی علیه دولت جدیدالتأسیس شوروی پرداختند. نیروی نظامی عمده‌ای که "مهاجرین سفید" از آن حمایت می‌نمودند، "ارتش سفید" بود که با کمک 14 کشور امپریالیستی و ژنرال‌های ارتش تزار بوجود آمده بود. "ارتش سفید" در جنگ‌های داخلی از "ارتش سرخ" که پس از انقلاب اکتبر بنا شده بود، شکست خورد و مضمحل گردید.

زود رنجی نبود، چرا که کسی نبود که جرأت رنجاندن او را داشته باشد. ولی در این هیچ جای تردید نیست که بیرحمی توأم با خشونت ولادیمیر بر غرور دیگران رحمی نمی‌کرد. بنا به قول یاسنوا، برخی از حریفان "از همان برخورد اول نسبت به او احساس خصمانه پیدا می‌کردند." و خصومتشان آن چنان شدید بود که تا پایان عمر ادامه می‌یافت.

وود ووزوف فقید را باید از زمره‌ی کسانی شمرد که یک بار و برای ابد بدانان توهین شده بود. موقعی که نخست وارد سامارا شد، ولادیمیر با او دوستانه رفتار کرد و کمکش نمود که منزل پیدا کند. لیکن به زودی در وجود وود ووزوف آن التقاتلی ناتوان را می‌دید که نه می‌شد او را طرفدار خود کرد و نه به صورت جدی به عنوان حریف به حساب آورد. برخوردهای آنان در رابطه با کمک به قربانیان قحطی و ارسال پیغام به آن فرماندار، اثر خود را به جای گذاشت: عصبانیت وود ووزوف نسبت به اولیانوف جوان چندین صفحه خاطره برای ما به جای گذاشته است که در آن نویسنده، به سود خواننده، بیش از آنچه قصد داشت مطلب ادا می‌کند.

در توصیف ظاهر ولادیمیر، وود ووزوف می‌نویسد: "صورت او به طور کلی با ترکیب عجیبی از هوش و خشونت، آدم را خیره می‌کرد. می‌توان گفت که نوعی حالت حیوانی داشت. توجه آدم به سوی پیشانی او کشیده می‌شد، هوشیار ولی پرشیب. دماغی گوشتی... چیزی سرسخت و شقی در این سیما با هوشیاری تردیدناپذیر درآمیخته بود." چیریکوف، در قصه‌ی پر از بهتان‌ش، چنان می‌نویسد که جوانی از سیمبرسک این طور در باره‌ی ولادیمیر اولیانوف حرف می‌زند: "دست هایش همیشه خیس است! و دیروز یک بچه گربه را با

تیر زد... بعد از دمش گرفت و انداخت روی نرده!..." کوپرین Kuprin، یک نویسنده‌ی روسی نسبتاً معروف دیگر، کشف کرد- گرچه در سال‌های بعد که لنین چشم‌های سبز داشت، "عینهو میمون." بدین ترتیب حتی ظاهر جسمانی - جنبه‌ای که انتظار می‌رود کم‌تر از هر چیز دیگر مورد تردید باشد- دستخوش دگرگونی‌های مغرضانه بوسیله‌ی حافظه و تخیل اشخاص شد.

عکسی که در سال 1890 گرفته شده، صورت تروتازه و جوانی را نشان می‌دهد که در آرامش آن، خودداری به چشم می‌خورد. پیشانی سرسخت هنوز بوسیله‌ی طاسی برجسته‌تر نشده بود. چشم‌های کوچک به تیزی از چاک چشم‌های آسیائی بیرون را نگاه می‌کنند. گونه‌ها نیز قدری به آسیا مایل هستند. در زیر دماغی پهن، لب‌های گوشتالو و چانه‌ای قوی را موهای پراکنده‌ای که رنگ قیچی و ریش تراش ندیده پوشانده است. صورت بدون شک خوشگل نیست. لیکن در پشت سر سیمانی ابتدائی و صیقل نخورده، بیننده آنچنان به روشنی از حضور هوشی منضبط آگاه می‌شود که القاء شبیه حیوانیت یکسره باطل به نظر می‌رسد. دست‌های ولادیمیر، خشک از نظر شکل عامی و با انگشتان کوتاه بود- دست‌ها گرم و مردانه بود. نسبت به بچه‌گره‌ها، همچنان که نسبت به هر چیز ضعیف و بیدفاع، او مهربانی پرمدارای اقویا را نشان می‌داد. آقایان صاحب نظر به او بهتان زده‌اند!

وود ووزوف ادامه می‌دهد: "در ساخت اخلاقی ولادیمیر ایلیچ، آدم سخت متوجه یک حالت غیر اخلاقی می‌شد. به نظر من این حالت، صفت ذاتی سرشت او بود." سپس معلوم می‌شود که این حالت غیر اخلاقی عبارت بود از اینکه هر وسیله‌ای در صورتی که به هدف مطلوب منتهی شود، قابل قبول است.

آری، ولادیمیر به اخلاقیات کشیشان و اخلاق کانتی* که از قرار معلوم زندگی ما را از ارتفاعات آسمانی تنظیم می‌کنند علاقه‌ای نداشت. هدف‌های او آنچنان بزرگ و آنچنان ویرای تمام ملاحظات شخصی بود که او موازین اخلاقی‌اش را آشکارا فرع بر آن هدف‌ها می‌دانست. او، اگر نه با دیده‌ی نفرت، دستکم با بی‌اعتنائی طنزآمیز، آدم‌های ترسو و ریاکاری را می‌نگریست که ناچیزی هدف‌ها و پستی شیوه‌هاشان را در پشت سر اصول عالی پنهان می‌کردند، اصولی که اگر چه از دید نظری مطلق است، در عمل کاملاً قابل انعطاف می‌باشد.

و آن وقت وود ووزوف ناگهان در باره‌ی حرف خود توضیح می‌دهد: "من حقایق مشخصی نمی‌دانم که دال بر غیراخلاقی بودن لنین باشد." با وجود این پس از آنکه به مغزش فشار می‌آورد، به یاد می‌آورد که وجدان حساسش "ازین حقیقت که لنین دوست داشت مردم را به شایعه‌بافی تشویق کند، یکه می‌خورد." بیانیید نزدیک‌تر برویم و به متهم‌کننده گوش کنیم. یک بار در داخل حلقه‌ای کوچک، وود ووزوف گفت که اولیانوف هیچ‌ابائی از استفاده از استدلالاتی که می‌دانست دروغ است نداشت، "تا موقعی که [این استدلالات]... در میان مخاطب‌های کم سواد به پیروزی بینجامد." اما به نظر می‌رسد که خود وود ووزوف به اتهامات خود "اهمیتی قائل نبود" چرا که به زودی به دیدن اولیانوف‌ها رفت، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. با وجود این، ولادیمیر که از یکی از دوستانش اظهار نظر توهین‌آمیز وود ووزوف را شنیده بود، از او توضیح خواست. وود ووزوف هنگام جواب دادن "کوشید زبان

* - پیروان فلسفه‌ی کانت

خود را ملایم‌تر کند. "گفتگو به آشتی رسمی انجامید، لیکن در بهار 1892 روابط آنان چنان خراب شده بود که دیگر تقریباً از دیدن یکدیگر دست کشیدند.

این حادثه، گرچه بسیار میتدل، لیکن به راستی قابل توجه است. اخلاقی، در پشت سر غیراخلاقی او را متهم می‌کند که استدلال دروغین به کار می‌برد. پس از آن بدون اینکه به حرف نیشدار خود "اهمیتی قائل" شود به دیدن مردی می‌رود که به او افترا زده است. غیراخلاقی که عادت دارد به چیزی که می‌گوید اهمیت قائل شود، از او آشکارا توضیح می‌خواهد. اخلاقی که مشتت باز شده، می‌خواهد از موضوع طفره برود، عقب می‌نشیند، حرفش را پس می‌گیرد. با گزارش خود وود ووزوف، نمی‌توان به نتیجه‌ای رسید جز اینکه اعمال این اخلاقی از او یک شایعه‌باف بسیار بی‌شهامت می‌سازد، در حالی که روش آن غیراخلاقی، دقیقاً در او عدم وجود هرگونه تمایل به "تشویق به شایعه‌بافی" را نشان می‌دهد. این نکته را هم اضافه کنیم که خود وود ووزوف بی‌اساس بودن اتهام خود را در مورد اینکه اولیانوف استدلالاتی به کار می‌برد که خود می‌دانست دروغین است، می‌پذیرد: وود ووزوف در رابطه با یک مسأله‌ی دیگر در باره‌ی اولیانوف، می‌نویسد که "در تمام گفتارهایش ایمانی عمیق نسبت به اینکه چیزهایی که می‌گفت صحیح است، مشهود بود." تمام این واقعه را به خاطر بسپاریم، چرا که این واقعه به منزله‌ی کلیدی خواهد بود بر بسیاری جدال و منازعه که در آن ریاکاران اخلاقی را به کمبود وسواس‌های اخلاقی متهم کرده‌اند.

از دوران سامارا نامه‌ای از لنین یا در باره‌ی او یا داستان جالب انسانی دیگری نگهداری نشده است. هم عقاید دوستان و هم دشمنان با اشاره به

گذشته گفته شده و ناگزیر رنگ تأثیر نیرومند دوران شوروی را دارد. معه‌ذا اگر همه‌ی آن عقاید را با هم مطالعه کنیم یا به یکدیگر پیوند بدهیم می‌توانیم لنین را به صورتی که او در فجر دوران انقلابی بود، دستکم تا حدی مجسم کنیم.

نخست باید گفت که ولادیمیر اولیانوف به تیپ کلاسیک نیست انگاران روسی که نه تنها در قصه‌های ارتجاعی، بلکه گهگاه در خود زندگی بدان بر می‌خوریم - با آن توده‌ی وحشی زلف ژولیده، لباس‌های کثیف و عصای گره‌دار - کوچک‌ترین شباهتی نداشت. همان‌طور که سمیونوف به خاطر دارد: "خط موهای او به این زودی شروع به عقب‌نشستن کرده بود." در لباس و رفتار او چیزی که تعجب‌آور و یا مخالفت‌انگیز باشد، وجود نداشت. سرگیوسکی Sergievsky که تقریباً به همان دوره از نسل مارکسیست‌ها تعلق دارد، از ولادیمیر در اواخر دوران سامارا توصیف جالبی بدست می‌دهد: "...مردی فروتن، با لباس تمیز و به اصطلاح خوش لباس، ولی بدون تظاهر که در ظاهرش چیزی نداشت که توجه آدم معمولی را که در خیابان راه می‌رفت به خود جلب کند. ازین رنگ و روی حفاظتی خوشم آمد... من در آن زمان آن حالت آب زیرکاه را که بعدها، پس از تبعید، توجه مرا به خود جلب کرد ندیدم... او دقیق به نظر می‌آمد، به دقت اطراف خود را می‌پانید، مشاهده‌گر، آرام و برخلاف سرشت عصبی که من از روی نامه‌هایش با آن آشنائی داشتم، خوددار بود..."

سمیونوف، درگذر، از قیافه‌ی مرسوم جوانان رادیکال سامارا تصویری به ما می‌دهد. اولیانوف پس از رسیدن به آپاراتمان اسکلیارنکو، "روزنامه‌ای را

زیر پاهایش باز می‌کرد" و روی تخت دراز می‌کشید و به صحبتی که دوروبر سماور ادامه داشت، گوش می‌داد. اظهار عقیده‌ی یکی از ناظران صدای او را در می‌آورد، "مزخرف است"، و بعد پشت سر هم حرف دیگران را رد می‌کرد. عادت نه چندان ستایش‌انگیز نشستن و یا دراز کشیدن روی تخت خواب یک آدم دیگر در میان جوانان روس هم به دلیل سادگی این کار و هم به دلیل نبودن صندلی کافی مرسوم بود. اگر چیزی ولادیمیر را از دیگران متمایز می‌کرد، همانا روزنامه به زیرپا گذاشتن بود. حالت ناگهانی گفتارش، آشتی‌ناپذیر بودن موضع او را نشان می‌داد و وسیله‌ای بود تا حریفش مجبور به باز کردن مشت خود بشود.

در این صحبت‌های به دور سماور یا در یک قایق پاروئی بر روی آب‌های ولگا، ولادیمیر که دیگر آنتی-دورینگ، این دایرة‌المعارف جدلی مارکسیزم را خوانده بود، از ذهن جوانان به طرز خستگی‌ناپذیر ارزش‌های مابعدالطبیعی را می‌شست و دور می‌کرد. عدالت؟ اسطوره‌ای برای پوشاندن اینکه حق با قدرتمند است. اصول مطلق؟ اخلاق در خدمت منافع مادی است. قدرت دولت؟ کمیت‌های اجرایی استثمارگران. انقلاب؟ لطفاً تصریح کنید که غرض انقلاب بورژوائی است. ظاهراً در این گفتارها و گفتارهای مشابه دیگر که بوسیله‌ی آن ولادیمیر چنین ایده‌آلیزم را به سنگ کوبیده است که باید به دنبال کلید شهرت اولیه‌ی او به عنوان "غیراخلاقی" باشیم. شنوندگان او که در مدرسه حرف‌های دیگری آموخته بودند، هیجان‌زده شده، می‌خواستند اعتراض بکنند. و این چیزی بود که ورزشکار جوان می‌خواست. "سفسطه؟"، "تصفیه‌گونی؟" ضربه‌های دوستانه چپ و راست فرود می‌آمد. حریف که غافلگیر شده بود ممکن بود سکوت کند یا به ندرت یادش برود که دهانش را ببندد و

بعد دنبال کتاب‌هایی که اولیانوف ذکر کرده بود بگردد و حتی بعدها ممکن بود مدعی شود که مارکسیست شده است.

در بحث‌های خود با ژاکوبین‌ها و اعضای اراده‌ی خلق، ولادیمیر که اینک در دسته‌ی رو به گسترش مارکسیستی، ستاره‌ای شده بود، از روش سقراط استفاده می‌کرد: از حریفش می‌پرسید "خیلی خوب، قدرت را بدست گرفتید، بعد چی؟" "احکام!" "آن وقت طرفداران شما چه کسانی خواهند بود؟" "مردم!" و "مردم" چه کسانی هستند؟" به دنبال این پرسش‌ها تحلیلی از تضادهای طبقاتی پیش کشیده می‌شد. در اواخر دوران سامارا، دستنویسی از اولیانوف در میان جوانان دست بدست می‌گشت. عنوان این دستنویس عبارت بود از: مناظره‌ای بین یک سوسیال دموکرات و یک پوپولیست و به احتمال قوی خلاصه‌ای از مناظره‌های دوران سامارا در قالب گفتگو بود. متأسفانه این دستنویس گم شده است.

ولادیمیر با هیجان بحث می‌کرد - در واقع همه چیز را با هیجان انجام می‌داد - ولی نه به صورت آشفته و نه بدون تفکر قبلی. عجله نداشت که وارد غوغا بشود، حرف کسی را قطع نمی‌کرد، سعی نمی‌کرد با صدای بلند دیگران را خفه کند، - حتی اگر خودش از عصبانیت می‌لرزید - اجازه می‌داد حریفش هر چه دل‌تنگش می‌خواهد بگوید، نقاط ضعف استدلال‌های حریف را به دقت در نظر می‌گرفت و بعد به نحوی شکوه‌آمیز سراسیمه به یورش می‌پرداخت. ولی حتی در این ضربات شدید که این جدلی جوان وارد می‌کرد، هیچ چیز شخصی وجود نداشت. او به اندیشه‌ها حمله می‌کرد یا به استفاده‌ی بی‌وسواس از اندیشه‌ها؛ او طرف را من غیرمستقیم می‌کوبید. حالا دیگر وقت آن رسیده بود که حریف

ساکت شود. ولادیمیر که حرف دیگران را قطع نمی‌کرد، اجازه نمی‌داد که کسی هم حرف او را قطع کند. مثل بازی شطرنج حرف خود را پس نمی‌گرفت و اجازه نمی‌داد که کسی هم حرفش را پس بگیرد.

این اظهار نظر ماریا اولیانوا که خجالتی بودن ولادیمیر یک صفت خانوادگی بود، عجیب به نظر می‌آید. این فقدان بینش روانشناسانه که در اکثر بخش‌های شهادت خواهر کوچک‌تر مشهود است، ما را دو چندان محتاط می‌کند، چرا که در سرشت او بود که در لنین تا سرحد امکان صفات "خانوادگی" پیدا کند. این درست است که عکس 1890 که با آن بیش از این آشنا شده‌ایم، اشارتگر جدالی است بین خجالتی بودن و حس اطمینان به خود که هنوز به طور کامل پرورش نیافته است. چنین به نظر می‌رسد که مرد جوان از حضور عکاس خجالت می‌کشیده یا با بی‌میلی تن به عکس گرفتن داده است، همان طور که سی سال بعد لنین خجالت می‌کشید که نامه‌ها و مقالات خود را به یک تندنویس دیکته بکند. اگر این "خجالتی بودن" باشد، بدون شک در آن ضعف و یا حساسیت شدید به چشم نمی‌خورد، بلکه در آن قدرت نهفته است. هدفش این است که دنیای درونی او را از تماس‌های بسیار نزدیک و صمیمیت‌های غیردلخواه حفاظت کند.

صفتی که تحت یک اسم خوانده می‌شود، ممکن است نه تنها در میان اعضای یک خانواده بسیار فرق بکند، بلکه حتی ممکن است به عکس خودش هم تبدیل شود. خجالتی بودن الکساندر که همه‌ی نزدیکان او بدان گواهی می‌دهند با شخصیت او که به طور کلی خوددار و سیر نگهدار است، کاملاً تطبیق می‌کند. هر وقت که الکساندر بر برتری خود وقوف پیدا می‌کرد، حتماً

ناراحت می‌شد. لیکن این صفت، دقیقاً همان چیزی است که او را از برادر کوچک‌ترش جدا می‌کرد، چرا که این برادر، بدون کوچک‌ترین تردید می‌گذاشت آشکار شود که او از دیگران بزرگ‌تر است. حتی می‌توان گفت که خصلت پرخاشگرانه‌ی ذهن او که کاملاً تابع عقاید او شده بود و از شانیه‌ی هر نوع کبر شخصی به دور بود به یک معنا ولادیمیر را از قید و بند خجالتی بودن آزاد می‌کرد. به هر طریق اگر او گاهی، به ویژه در دوران جوانی، قید و بند خجالتی بودن را حس می‌کرد، نه به علت خود، بلکه به علت دیگران بود. به دلیل علاقه‌های پیش‌پا افتاده‌ی آنان، شوخی‌های مبتذل و گاهی به دلیل حماقتشان. ساموی洛夫، ولادیمیر را در حلقه‌ی بیگانگان نشان داده است: "کم حرف می‌زد، لیکن این به ظاهر به هیچ وجه به این دلیل نبود که در محفل ناآشنا احساس ناراحتی می‌کرد." بلکه برعکس حضور او سبب می‌شد که دیگران گوش به زنگ باشند؛ اشخاصی که بیش از حد احساس آزادی می‌کردند، در حضور او اگر نه ترس، قدری احتیاط نشان می‌دادند.

خواهر بزرگ‌تر به ما پیش ازین گفته است که رفقای الکساندر در حضور او خوددار بودند و پیش او از مزخرف گفتن خودداری می‌کردند و با دیده‌ی احترام بدو می‌نگریستند و منتظر حکم او می‌شدند و این گونه بود که این دو برادر با هم فرق می‌کردند. در این مورد بخصوص ولادیمیر نسبت به دیگران "مثل ساشا" رفتار می‌کرد: آنان را مجبور می‌کرد که از خود فراتر بروند. سمیونوف می‌نویسد: "حتی در جوانی هم هر نوع لابلایگری با او بیگانه بود... و در حضور او همه‌ی ما که گروه اسکلیارنکو را تشکیل می‌دادیم، خود را جمع‌وجور می‌کردیم... وراجی یاوه و شوخی زشت در حضور او غیرممکن بود." چه شهادت با ارزشی! ولادیمیر قدرت آن را داشت که در بحبوحه‌ی

بحث یا در توصیف یک دشمن از اصطلاحی بسیار عامیانه و سطح پانین استفاده نکند، ولی تحمل کنایه‌های مبتذل، شوخی‌های پیش پا افتاده و یا قصه‌های رکیک را که بین مردان جوان آن همه رایج است تحمل نمی‌کرد. این به دلیل آن نبود که او به نوعی اصول ریاضت‌کشی وفادار بود - این "غیراخلاقی" نیازی به شلاق مابعدالطبیعی نداشت - و نیز به این دلیل نبود که او طبیعتاً به قسمت غیرسیاسی زندگی علاقه‌ای نداشت. نه، هرگز. هیچ چیز انسانی نبود که به او بیگانه باشد. این درست است که ما در باره‌ی رفتار اولیانوف جوان نسبت به زنان، قصه و ماجرائی در دست نداریم. احتمالاً معاشقه و دل‌بستگی‌هایی در کار بود: وگرنه دشوار می‌توانست در باره‌ی آن چشم‌های زیبا آواز سر دهد، حتی اگر احساسش را نقابی از طنز پوشانده باشد. لیکن بدون اطلاع از جزئیات، می‌توان با اطمینان گفت که رفتار پاک ولادیمیر جوان نسبت به زنان تا آخر زندگیش تغییر نیافته ماند. این به دلیل سرد مزاجی نبود که ساخت روحی او تقریباً رنگی بی‌تکلف داشت، بلکه برعکس، شور و هیجان، اساس سرشت او بود. لیکن این شور و هیجان را چیزی که من برای آن نام دیگری جز پاک دامنی نمی‌شناسیم تکمیل می‌کرد. ترکیب طبیعی با این دو عنصر، شور و هیجان و پاکدامنی، مانع هر نوع بداخلاقی و عمل ناشایست می‌شود. ولادیمیر هیچگونه غل و زنجیر اخلاقی نداشت تا از دیگران فراتر برود: بی‌زاری ذاتی او از هر نوع ابتذال و پیش پا افتادگی کافی بود.

و این همان وود ووزوف است که گواهی می‌دهد که در گروه مارکسیست سامارا، ولادیمیر "منبع موثق بی‌برو برگردی بود - تقریباً از او بت ساخته بودند، خانواده‌اش هم همین‌طور،" گرچه بعضی از اعضای گروه از او

مسن تر بودند. سمیونوف با این گفته موافقت دارد: "اعتبار او در گروه به هیچ رو مورد سؤال نبود." لالیانتس که یک سال پس از جریانش با وود ووزوف، اولیانوف را دیده، می‌نویسد که ولادیمیر فوراً او را جلب کرد. "این مرد بیست و سه ساله معجون بسیار جالبی از سادگی، حساسیت، عشق به زندگی و شور و هیجان از یک طرف، و دانش استوار و عمیق و استمرار بیرحمانه‌ی منطقی... از طرف دیگر بود." پس از همان دیدار اول، لالیانتس خوشحال بود که سامارا را برای محل اقامت خود تحت نظر پلیس انتخاب کرده است.

ایجاد تأثیراتی این چنین متناقض در دیگران از افتخارات برگزیدگان است... این غیرمحمتمل است که حتی در جوانی اولیانوف تمایل به شکایت از طرف‌گیری دیگران داشته باشد. احساس‌هایی که او ایجاد می‌کرد بیش‌تر مثل جریان هادی برق بود که از طرف‌گیری خود او سرچشمه می‌گرفت. از نظر او یک شخص به خودی خود هدف نبود، بلکه وسیله بود. سمیونوف می‌نویسد: "در رفتار او با دیگران می‌شد اختلاف‌های شدید را فوراً مشاهده کرد. با رفقانی که او معتقد بود هم عقیده‌ی او هستند به ملایمت و با شوخی‌های ناشی از خوش خُلقی حرف می‌زد... ولی اگر می‌فهمید که حریفش دارای ایدئولوژی دیگری است... آتش حمله‌اش بیرحمانه بود. او حریف را در جانی می‌زد که بیش‌تر آزاردهنده بود و در انتخاب اصطلاحاتش آزادی بسیار به خرج می‌داد." این اظهار نظر از طرف یکی از دوستان جوانی لنین برای درک لنین اهمیت فوق‌العاده دارد.

روش "طرف‌گیر" او نسبت به مردم، به دلیل سودمندی آن، از عمیق‌ترین ریشه‌های سرشت او سرچشمه می‌گرفت، سرشتی که یکسره متوجه دگرگون کردن جهان خارج بود. اگر حتی در این کار نوعی حسابگری وجود داشت - که بدون شک وجود داشت و با گذشت زمان دوربینانه‌تر و عاقلانه‌تر شد - نمی‌شد آن را از احساس واقعی جدا دانست... وقتی که مردم صفات با ارزش و مهم خود را به او نشان می‌دادند، لنین به سادگی "عاشقشان می‌شد." ولی در مورد یک دشمن، هرگز جذب هیچ صفات شخصی نمی‌شد. رفتار او نسبت به آدم‌ها سخت تغییر می‌کرد، بر اساس اینکه در هر لحظه‌ی خاص، آنان طرفدار یا مخالف او بودند. در این "عاشق بودن" و در دوران خصومت که به دنبال آن می‌آمد، کوچک‌ترین اثری از سطحی بودن، رنگ عوض کردن و غرور نبود. قانون عدالت او، قوانین مبارزه بود. به همین دلیل است که اغلب حتی در آثار چاپی او در باره‌ی اشخاص مختلف ایرادگیری‌های تعجب‌آوری دیده می‌شود، ولی در تمام این ایرادگیری‌ها لنین به خود صادق بود.

آقایان فردگرا ادعا می‌کنند که شخصیت به جای خود غایتی است، ولی این مانع نمی‌شود که آقایان در رفتار خود نسبت به دیگران، اگر نه از روی شکم، دستکم از روی ذائقه خود، عمل کنند. آن وظیفه‌ی خطیر تاریخی که "غیراخلاقی" ما خود را وقف آن کرده بود، رفتار او را نسبت به مردم به مقامی بالاتر ترفیع می‌داد؛ در عمل او برای سنجش آنان همان معیار را به کار می‌برد که در مورد خود. طرف‌گیری که به حکم علائق راه و هدف بوجود آمده بود، در تحلیل نهائی، بدل شد به عالی‌ترین نوع بیطرفی، و این صفت کمیاب - که به راستی صفت رهبران است - به لنین، حتی در جوانی، قدرت و اطمینان فوق‌العاده بخشید.

سمیونوف که شاید سه سالی از ولادیمیر مسن تر بود، یک بار در یک بحث عمومی در باره‌ی خود و سایر دوستانش گفت که آنان درکِ اندکی از مارکسیزم داشتند، به دلیل اینکه آنان شناسائی کامل با تاریخ و اقتصاد بورژوائی نداشتند. ولادیمیر کوتاه و جدی جواب داد: "اگر در این مسأله ضعیف هستید، پس در همه چیز ضعیف هستید- باید مطالعه کنید..." وقتی که مسایل عمده مطرح می‌شد، این جوان ساده و شاداب، مثل کسی حرف می‌زد که انگار قدرت بدست اوست. و دیگران ساکت شده و با نگرانی دست بکار می‌شدند.

همان سمیونوف گزارش می‌کند که ولادیمیر چگونه استدلالات غیرقابل قبول شوهر خواهرش یلیزاروف را که می‌کوشید در مناظره‌ای به وود ووزوف کمک کند، با اطمینان و استواری مردود شناخت. نه، او خجالتی نبود! علاوه بر این، باید در نظر داشت که هم یلیزاروفی که از او بت ساخته بود، و هم وود ووزوفی که از او بدش می‌آمد، از او، شش سال، اگر نه بیش‌تر، بزرگ‌تر بودند. وقتی که اندیشه‌های انقلابی مطرح بود، ولادیمیر نه رفاقت می‌شناخت و نه خویشاوندی، تا چه رسد به احترام به سن اشخاص.

بنا به قول وود ووزوف، اولیانوف در سن بیست و دوسالگی این احساس را در آدم ایجاد می‌کرد که "از نظر سیاسی شخصی است شکل گرفته و بالغ." سمیونوف به نوبه‌ی خود می‌نویسد: "حتا در آن زمان ولادیمیر ایلچ مردی به نظر می‌آمد که اندیشه‌هایش کاملاً شکل گرفته بود و رفتاری که در اجتماعات دسته‌جمعی از خود نشان می‌داد... حاکی از اطمینان و استقلال کامل بود." اقتصاددان آینده‌ی حزب منشویک، پی. پی. ماسلوف P.P. Maslov

که در آن زمان دانشجوی دانشگاه بود از اشخاصی که به دیدن او در دهکده‌ی گوبرنیای اوفا Ufa می‌آمدند، در زمانی که در این دهکده تحت نظر پلیس بود، شنید که در سامارا مردی به نام ولادیمیر اولیانوف زندگی می‌کند که به مسایل اقتصادی "نیز علاقه‌ای دارد"، و علاوه بر این "شخصی است باهوش و دانش برجسته." پس از خواندن دستنویسی از اولیانوف - در آن روزها مارکسیزم روسی هنوز به چاپخانه دسترسی نداشت - ماسلوف به ویژه تحت تأثیر "فورمولبندی قاطع و روشن اندیشه‌های اساسی او که نشانه‌ی وجود مردی با آرای کاملاً شکل گرفته بود"، قرار گرفت.

حتی در دوران سامارا، اصطلاح "پیرمرد" که در آینده قرار بود ملقب به لنین بشود، به طرزی عجیب با شخصیت لنین جوان پیوند می‌یابد. لیکن نه در جوانی و نه در پایان زندگی، جز طاسی در او چیزی نبود که نشانه‌ی پیری باشد. آنچه در این جوان جالب بود، بلوغ اندیشه تعادل نیروهای فکری و بزرگواری حمله‌اش بود. وود ووزوف می‌نویسد: "البته من نمی‌توانستم نقشی را که او قرار بود بازی کند پیش‌بینی بکنم، ولی حتی در همان زمان هم مجاب شده بودم و آشکارا هم می‌گفتم که نقش اولیانوف، نقشی برجسته خواهد بود."

در طول این زمان آنین بدعت‌آمیز موفق شده بود در میان گروه‌های جوانان سامارا پیروانی پیدا کند و چیزی نزدیک به رسمیت از جانب محافل رادیکال پیدا کند. پوپولیزم که به عنوان تمایل سیاسی حاکم کماکان به زندگی خود ادامه می‌داد، مجبور شد برای این آنین جایی کوچک باز کند. تبلیغ سوسیال دموکراتیک در میان جوانان، عمدتاً بوسیله‌ی اسکلیارنکو، جوانی مستعد، اما

تا حدی بی‌قرار صورت می‌گرفت. در مارس 1893 لالیانتس، دانشجوی دانشگاه غازان و رفیق سابق فدوسیف، وارد سامارا شد. او را به این شهر فرستاده بودند تا تحت نظر پلیس سکنی گزیند. به فوریت بین او، اولیانوف و اسکلیارنکو دوستی نزدیکی پیدا شد. این سه نفر - گرچه تنها به مدت سه ماه - ستاد عمومی مارکسیستی سامارا را تشکیل می‌دادند. ولادیمیر در کار تبلیغ شرکت نکرد. لالیانتس به صراحت می‌نویسد: "در سامارا، دستکم در زمان اقامت من در آن شهر، او به هیچ محفلی نپیوست و در هیچ محفلی درسی نداد." لیکن جهت عمومی قطعاً در دست او بود. این مثلیت* به کرات جلسه تشکیل می‌داد: گاهی در آپارتمان اسکلیارنکو، گاهی در یکی از آجیو فروشی‌های سامارا که اسکلیارنکو بسیار بدان‌ها علاقه داشت. اولیانوف در باره‌ی نوشته‌هایش با دوستانش صحبت می‌کرد و از آنان خبر آخرین حوادث محافل سامارا را می‌گرفت. به کرات در میان آنان بحث‌های نظری در می‌گرفت. لیکن حتی همان موقع معلوم بود که حرف نهائی از آن اولیانوف است. در تابستان اسکلیارنکو از آلاکایفکا دیدن می‌کرد، همه او را به دلیل اجتماعی بودن و خلق و خوی شادش دوست داشتند. او ذخیره‌ای از اندیشه‌های جدید را جمع می‌کرد تا با خود، آن‌ها را برای شاگردان مدرسه و دختران پرستاری به ارمان ببرد؛ اسکلیارنکو و لالیانتس، متعاقباً، هر دو بلشویک‌های برجسته‌ای شدند.⁶¹

تا این زمان ولادیمیر توانسته بود پره اوپراژنسکی را هم قاطعانه به سوی خود جلب کند. او همان کسی بود که زمانی یک کمون زراعتی را سازمان داده

* - Ay Irinka به سه است، کنایه از هیئت سه نفره.
⁶¹ - اسکلیارنکو (1870-1916) از گردانندگان نشریات حزب بلشویک بود و پیش از انقلاب 1917 درگذشت.

بود و ولادیمیر با او به کرات در حالی که با هیجان سرگرم بحث بودند، مسافت قریب یک میل بین دو دهکده‌ی خود را قدم زده بود. پره اوپراژنسکی بعدها در سازمان سوسیال دموکرات سامارا فعال شد و سال‌ها بعد، در رژیم شوروی، او مسنول گورکی Gorki estate بود. همان ملکی که در آن رهبر روسیه‌ی شوروی، استراحت کرد، مریض شد و مرد. بطورکلی، تماس‌هایی که ولادیمیر در جوانی برقرار کرده بود، نقشی مهم در زندگی لنین داشت.

از زندگی ولایتی اطراف ولگا، ولادیمیر هر چه را که این زندگی در اختیار داشت از آن استخراج کرد. یلیزاروا می‌نویسد که اواخر زمستان 93-1892، "او گاهی کاملاً دلتنگ می‌شد، می‌خواست به شهری زنده‌تر برود..." لیکن از آنجا که رفتن از آلاکایفکا در تابستان چندان مفهومی نداشت، عزیمت او تا پائیز به تأخیر افتاد. در این زمان، برادر کوچک‌ترش از دبیرستان داشت فارغ‌التحصیل می‌شد و در نظر داشت که وارد دانشگاه مسکو بشود. ماریا الکساندر رونا قصد داشت به دنبال دیمیتری به مسکو برود، همان طور که شش سال پیش‌تر به دنبال ولادیمیر به غازان رفته بود. وقت ترک کردن خانواده رسیده بود. سنت پترزبورگ، اروپایی‌ترین شهر روسیه، به مراتب بیش از مسکو که در آن زمان "روستای بزرگ" بود، ولادیمیر را به سوی خود جلب می‌کرد. علاوه بر این با جدا زندگی کردن از خانواده، کمتر خطر این می‌رفت کار انقلابی او بر زندگی برادر و خواهرهایش سایه بیفکند.

ماه‌های آخر در سامارا و آلاکایفکا را مقدمات فعالانه برای عزیمت پر کرد. ولادیمیر کتاب‌ها و مقاله‌ها را خلاصه کرد، مهم‌ترین نتایج خود را گروه‌بندی کرد، تحقیقات جدال‌انگیز خود را پیش‌نویس کرد. او سلاح‌هایی را که باید به

زودی در عمل از آن‌ها استفاده می‌کرد، بررسی کرد، صیقل داد و تیز کرد. نهضت انتقادی در ذهن قشر روشنفکر، مثل نهضت عمیق‌تر در مناطق صنعتی، نیازمند آئین، برنامه و مربی بود. چرخ تاریخ روس سریع‌تر به حرکت در آمد. وقت آن رسیده بود که با سامارا، آلاکایفکا و جاده‌ی درختان زیزفون وداع کند. ولادیمیر اولیانوف مخفیگاه شهرستانی خود را ترک گفت تا همین که گام در عرصه‌ی پایتخت گذاشت، خود را سر و گردنی از نسل خود بالاتر ببیند.

بدین ترتیب در فاصله‌ی اعدام برادر و عزیمت به سنت پترزبورگ بود، در آن سال‌های هم‌کوتاه و هم‌بلند کار سرسختانه، در آن شش سال بود که لنین آینده‌ی شکل گرفت. قرار بود باز هم گام‌های بلندی بردارد، نه تنها به سوی خارج، بلکه به سوی درون؛ چند مرحله‌ی به‌روشنی ترسیم شده در رشد بعدی او وجود دارد. لیکن مشخصات بنیادی شخصیت او، بینش او در باره‌ی زندگی، و شیوه‌ی عمل او به همین زودی، در فاصله‌ی بین هفده سالگی و بیست و سه سالگی زندگی او شکل خود را پیدا کرده بود.*

* - به دلیل ترور لئون تروتسکی به دست «گ. پ. او» پلیس مخفی استالین نتوانست جلد دوم لنین جوان و آثار دیگر خود را به پایان برساند.